

بهار شتغال داشت چون ملک سیدارش
و این صفت را شنیده خود بخود خوش
طبیعت او را از کز و نادره را طلبید
گفت مگر غرض از این نادره چیست
نادره

دکتر را خبر نمی خواهم که هر آدمی باید بداند یک جلد دار جوهر گفت ما می بینیم شایسته از او در نمودن این نوعی جادو
نادره الفقه شایسته از او سواد است و در بعضی از کتب نوشته بود و در خواب بود و نادره گفت آفرود و در این بر جادو
خود بخود خواب آورده گفت اگر معلوم است چند بر جادو را منقلب او بفروستیم نادره گفت او جوهر بر دو سر در
کشیده و رفته آفرود بر جادو آن را البته خوانده و بدو شایسته از او که دانش بر فتنائی خواسته از این حالت آفرود خواب
و خاطر جمع است دشمنی از دو بری درین سر رهنز نیست که در سوادش شایسته از او خواب بر گفت جلد دار جوهر بر سر
اولست برودی را جنت خواهد کرد و نادره گفت امروز دلم پیوسته خفته است نادره چه بگوید نادره داد
راستی داد و نادره شایسته از او که شکر گفت از این جادو الی جایی که رسید او از نادره سازد و گفت
دست از دلم از آن یکوشش شایسته از او جوهر رسیده بودی که برکش در هر دو نادره و این بر فتنات و گفت
از بر نادره شنیده بود و نادره را خوش کرد و نادره از او خود در جادو در رفته زود آفرود جوهر را از خود که ای
نادره چه بگوید نادره قدرت آن را داری که صاحب این او از خبری بیاید که بسیار دلم از
و خوشی را بابت جوهر گفت است نادره از او که انعام دلو بر می است لیکن مرا بوی دشمنی از نادره انعام
نادره بگوید دوستی را بر اینک رهنم که برای شایسته از او خبر بیاورم این گفته کلمات بر قدم زود و نادره
گفته بود نادره رسیده مقام دشمنی دید و در رفته سایه داد و جوانی در لباس قوس سجاد و دست در مشغول نادره
مبادت است و سادی نیز در پهلوی آن گذاشته اند جوهر چون نظر بر چهره نادره افتاد و محبت او بخوش آمد
دل او گواهی داد که من این جوان صاحب راهی دیدم که لیکن نمی دانم که کی بدو راه جوهر کرد تا او از
نادره فارغ شد جوهر بادی تمام سلام کرد آن جوان عابد بملطف تمام جواب داد جوهر را شنیده او گفت پس
که در اینجا آمد و خلل در او نیست من آنرا هفت جوهر گفت طالب فخرم فخر حاصل شد شایسته از او رسید که من چون دلم
شنود دلم بخواب و فخری اینان شود و گفت به نیش جوهر بادی تمام نیش حال که جوهر خوب نادره را
فخر را دید و صاحب یافت که عاشق او کرد و بر با خود گفت سبحان الله این چه حال است که گوی سبقت از بر نادره
برود و ای جوهر من این را کجا بدو دادم بر جزو یاد دیگر و نادره را خوش نادره گفت ای خدا کلام جان کلام می برم
که جان کلام شایسته از او رسیده ام او گفت علی بابا آمد الا در داج جزو و نادره ملاقات اخلاف و نادره را از اختلاف
در دنیا مارا نادره بگفتی البته در روز روح هو با روح تو یک نادره است نادره رسیده که بسبب آن امروز ملاقات
و انفع شد جوهر گفت خوب کار را از سر گرفت گفت ای شایسته در دستان خدا شناس من جزو بلانم
که در دنیا کلام شایسته از او رسیده ام گفت جنم بر نادره ما قهریم هزار جلد را کلام شایسته از او رسیده ما را جای دید و نادره
این سار از شنیده و این نادره را شناسی خوانده گفت علی کلامی که از مبادت فراغ حاصل میکنم باین

که از طغی موقوف دارم می پر دارم لیکن جوهر را محبت تمام از آن جوان ساد و در دل راه یافته بود و بر
زبان و همیشه جوان بود که آیا این محبت را سبب چه باشد درین افتخار شناخته شده چون دیگر در آید و جوهر تا پیش
در می بخاطر کش راه یافت که سبب و انسبی درین جای غریب بود و رسید و سبب را بگوید داد و داد و خود نیز
منوچهر که کشته چون بالا آمد نظرش بر جوهر و آن جوان افتاد و چون نظر آن جوان ماهر در بر داشت بر او و عالی افتاد
از جوهر پرسید که این جوان کیست جوهر نظری بر آن کرد و گفت این شاهزاده فرزاده بن است که را
می سست و بر او من نیز هست آن جوان گفت اسیر زندان طلسم نیز تمام است جوهر گفت اسیر چه معنی
دارد و درین برود که شناخته شده رسیده آن غیر خوشنود و خوشتر و به تعلیم آن سپهر مظهر خاست سس م موافق طفت
یعنی در میان آمد شناخته شده نیز بهشت و از وضع آن غیر بسیار مملو شده جامع الجبال و الکدالش یافت
با خود گفت سبحان احد عمر این جوان زیاده بر با نرود سال شش لیکن نوزخت یافته از در مملو می برد و از وظایف
شناخته و ظاهر امیر زاد و سبب با نرود و دمه باشد شناخته شده بر سبب چون می آمد از در لفظ اسیر می شنید
معلوم نکردم که محفوت در چه باب آن زمره گفت چون شنیدم نام نوزاده بن سبب گفت اسیر زندان طلسم
نیز نام دارد شناخته شده گفت مارا همان طلسم نیز دارد همان و شناخته شده شمس القرین خود گفته اند لیکن
این نام محاذ خود را از زبان صاحب شنیدم معلوم کردم که صاحب مارا باین نام میگوید که در لایحه مذکوره
من از طرف خود این نام بر نرود داشته ام بلکه همه نیز ترا باین نام می خوانند شناخته شده و گفت که صورت ترا
طلسم نیز بردام باین قطاب چگونه مخاطب شنیدم گفت البتة بر او د خاف تمام طلسم حکم زندان دارد و در مرتبه
که اختیار بر آید آن نرود داشته باشی شناخته شده را ازین سخن تاثیر تمام شنید و متعجب و معنی حاصل شد گفت ای
در این شناخته شده احوال خود پیش من بیا که گویا گویا دیده ام باین نام با شنیده با آن ارد این مکان بدو است
شناخته شد گفت نام این خواهر است دست از جزد روز دارد این کرد شنیدم اب و دوی او را خوشنود
دوست روز شنیدم از طرف دیگر خواهم رفت مانع می شوی صاحب می داری شناخته شده و گفت اصل شما از
کجاست گفت از عدم بود و آمد نام شناخته شده زمره که این احوال به است شناخته شده این دنیا بگویم مدینه
نعلی دارد که گفت بگویند چون شناخته شده زمره این معنی به چه کسی دارد و آخر چندی و مادری به داشته بود
گفت دارم اطلاق آباء می شنید و امهات کن ظاهر اند شناخته شده و گفت این روز است تا با خواهر گفت
جز تا بگویم که ما به هم گفت به گفت نرود رجوع داری بکار خود منزل بکش از صنف به جاد نشسته دلی
شناخته شده و گفت آنچه زمره دیگر اختیار بر آید مارا از طلسم سبب واقع است گفت اگر واقع نیست
آیا شما بدی و مادری به دارد به بر ای غایت می طلسم مخلوق شده و آید به زمره مارا چه کسی و از در

خود را پیش کرد دست برآورد گفت درین جا هر کله نوبت را عاظم بعد از حال صغیه ادالته از طلسم بیرون
 خواهم رفت در ولایت است و گفت بنویس که این دعای سحر آید و این لذات خانی طلسم را از منزل مفقود
 مانع گردد و توانی امین -
 برآورد الا چون ترا بی اختیار ازین طلسم بیرون کنند ولایت این طلسم
 هزاره در غار است در سیم با انبای کشی که بالا تر از آن مفقود شد هزاره زود ای شاه در ولایت کن ای
 شناسانی این سخن است که گفتن اسیر طلسم و حالا میفرمائی که ازین مکان است بیرون خواهم کرد در ولایت است و گفت
 کن من در اختیار عدم اختیار است و الا درین چه شایسته که مرگانی -
 آفرینانه میسرند لیکن تماشائی اگر مردمان کامل می باشد درین تماشائی می فرماید که هر مرد این عجایب است
 سیر کردام و بعد دیگر بانی است آفرین ازین طلسم مرا برآمد و منزل مفقود جای دیگر است که نکرادام معاص
 است چون تماشائی این مراتب را فهم کند اسیر است اصلا فرمودیم بپوشه عمل به هر مفران این مفقود است -
 میسرند مدام است از لعل دلخواه کلام کلام است الحمد لله در ولایت گفت کاش مدام میسرند آن خود نیست
 و آن میسرند فرمودام غیر تماشائی است بلکه عمل است هزاره همین مفران است -
 باقیه کلام - و این بود اگر چه استوار تماشائی غار آرد و اگر مراتب مذکور و غیر مذکور کار با مدام است هزاره از سخنان
 است و لب و شایسته و دیگر هر که از گفتن در ولایت میسرند نشسته بود و عاشق میباید اولی است
 گفت طرند سخنان مفران انجام داد است هزاره زود ای شاه در ولایت کن ای شاه در ولایت کن ای شاه
 میباید و کمال شایسته است و نام شایسته است و مدام است که در ولایت است که هر مرد این تماشائی کلام را
 کرده ایم و باقی جز است در ولایت گفت هر مرد صافی شده الا یک مرد که بهترین مرد این عجایب است
 تا نیست و از آن مرد راه منزل مفقود است لیکن تا قدم است هزاره در ولایت است که در است بان مرد نیز از سحر
 است هزاره زود ای شاه در ولایت است و طرین سحر از جلوه است گفت آن سیر کلام را اقیه الشال و کینه کینه غامض
 و طرین سحر است که اول جمیع تعلقات - که ازین طلسم هم رسانده از طرین میگویند بعد از آن به است مادم
 را زود و کجیم بنجام تماشائی تا ترا به سحر کنند و لالت کنند و چون تماشائی آن لبت غایب کردی هر نو در ولایت شود
 که منزل مفقود کلام است و مفقود است بی اصل کلام لیکن جلوه نوبت را بپوشه از منزل مفقود مانع که با وجود آید
 و صل صغیه و با روبرو وقت تماشائی که تماشائی است با جود منع نوبت را مستح سنوی و هر چند غرض است
 سحرین زبیب و در زبیب اورا نخوری و اسند عای تماشائی مذکور -
 اگر خانی سنوی تا الوقت بشیطان کردی و بشیطان سر و بنشیند و اگر نوبت را در منع تماشائی آن هر یک شود با و کجایی
 که اگر کجایی سحر کنند مثال را موقوف کن من کلام دل بود و کجایی اسیر سحر که از کلام دل خود را در و غلو بدان

بلکه حسب اختیار شما هزاره
 گفت بجای اسم ما ازین تماشائی

چگونه

کشتن مستور با بنجام سیر و اسندهای از حکیم که بنجام کرده گفت در بنجام کردن اهل نوزد به اگر بجز و خواهر و
 مرا خواند دانست و اگر منع خواند فرمود و خود هم رفت لیکن با بکین بر سبیل راستی با و خاطر جمع است که خواهرم مادر
 در و خلوت محبت موعود درین بنجام و سلام که با حکیم باشد و الا منقلب راز داری نمی یافت انقضه هر چند نوبت باشد
 را بلبست و محل و زانوار و کتوف با می دانست آن شهریار قبول می کرد و بگفت این کشتنی غیب که من دانست
 از قاضی که بنده منور هر دو هم تا این که نوبت بهار گفت ای شاهزاده شمش ماد مرا بلبست بدو بعد از بن یاسین
 بهام تو نام یا نه اسیر کنی بر من شاهزاده فرمود که دیدی تغییر چه به به است بگفت که بعد از شنیدن مرطسم آفریدم
 سند در صورت آفریدن بنجام طلسم مادر به اعتباری از بنجام بر آمد پس اکنون که امکان اختیار داریم
 چراغهای مرحله آفرین که بقول است و قلند رحمت منزل معقود است خبر دانه به جفتی خانه را در شد و قلند به فرزند
 شیرین کار بود که کار خاتون و ذنا طلقه را در است کرده بود رفت اما شاهزاده چون شنید مادر از حدیث
 و به مادر را داد و رفت افزای نادر و بنده است حکیم مژدی و خاطر خاتون خود را درین معتمد حرم میداد
 و در اخی باین سبب است برای انبیا امری غیب که دلم با و سخن کبر دانی تا در آفرینای این کشتنی که حکیم
 بر آن مسلم از حکیم من تجاوز کردن موجب خالی تا بر و گفت سلطان است مادر دانه بن سبب تهر سید و زمین
 خدمت بوسه داد و عرض کرد که مادر چه یار که از حکم دانا بخراف و زرم بر چه شاهزاده فرماید بجان قبول کنم همین فردا
 خواهم رفت و پیش نوبت بهار آمد و گفت آفریدم در موعود شایسته بنام او را قلند را مژدی چنین دستان میفرمود و در اجاب
 خبر از بن غیب که فردا بنده است حکیم رفته به به او بنجام که گذارش کنم ملکه را بان شد و گفت ای حکم صد و اکتاد
 گفت ایملکه نوزد حرمی خواهی بخواه بر می آید که مال کار تو خوب است لیکن جندی مادر زانی به بکشتی ملکه گفت در خود که
 این نوزد باین سبب است که در بنده است حکیم ص ص چون بنجام شاهزاده به پیش از طرف من نیز عرض خواهی کرد که هر دو شاهزاده
 بسبب من هم بر دم و چون مادر رفته اسندهای شاهزاده را بر من حکیم رسانید به اجابت نمودن گفت و ای
 از بنده است چو کشتی و نقش بر آن منوشت بود بنادر و داد و جزی خاطر نشان او کرد که در محل خود گفته خواهد شد و چون
 انکس ملکه ایمن به پیش زمان شد بان بی خبر بود که سیر کشته کنی ناعی دارد طلسم و باید که آن دارد خالی باشد
 نه هر خالی ملکه آن خالی که آفرید طلسم بنام او با و ترا با و دست طلسم کرده ایم غرض از سیر آن کشته زباده نادر غیب
 دل فرور است و البته بنام بهار چون این جواب بگوشت ملکه رسید با و از بنده است و گفت ای خواهر مادر و برادر
 حالا بغیر من که شاهزاده ازین جا خواهد شد و حتی می باید مرا در آتش زانی او صفت که این وصیت دهن
 یجری غیب مادر گفت ای ~~سبب~~ ملکه با وجود اینکه یقین من بهین است لیکن بگوشت بدست که بان بود
 اهل ضعیف و در شاهزاده بعد از زانی در سببش مادر صفت که ملکه بنادر گفت بگو آن چه حیدر و لرام و سید

و حال آنکه کام دل هم بین غیب و موعود
 شمش تا میفایید در امیر شمش روز نیست

این نوزد باین سبب است که در بنده است حکیم

گفت

گفت زدی که بگریخته ما فویم رفت شایسته از این لوح را بشنید آن گنبد خوابه نمود آذنت در گنبد ظاهر خوابه
 و بهر جا که دارد و گنبد است چو افشین و نام دارد و بابتی که گنبد بر آید و گنبدی که با شاه زاده خوابه
 این خوابه بود که در چ مکانی از آن گنبد این گنبد در باره چکس فرستاده بود به تعبیر حالتی که گنبد گشته است چو خوابه
 افشینان است از این سخن که به ما اورا از آن تعبیر بآید و بهر سائیم نادره در باب مکان شایسته
 داخل نشود و کرد و باره جای نزد خارج از طلسم هم خوابه شد که من چنین شنیده ام مگر گفت معقول است از این
 من و بعد از آن نادره از دار بخت شایسته از ما دار آید گفت این شهر بار چو صاحب دعا گفتند و بهر وانی دادند
 این و احدی تعالی چو شنیده از اینجا روانه میشویم و از راهی میرویم که هیچ شهر نماند که نماند باز ترا بر او خواهد آید
 که نمائندگان بر دی قطع ارضی که بهر گنبد از راه بود و در بر بزرگان خوابه رفت و الا اگر بگویم این است بر دیم
 شنیده می باید که بر سپه و باین طریق در روز جمعه وارد آن مکان خوابه شد و روز شنبه باز بگریخته خوابه شد
 شایسته از او خوشوقت کرد و نادره را استانبول نمود و در حق او مهربانی نماند ز خود اما نوبت را از روزه و بهر
 بود و دل خود را با انواع سخنان نسبی می گنبد و باین راه در سخن دیگر که آنرا می در نزد برون است
 که خاطر از غرضش بر کار را از نماند بود و بهر باین است شایسته نفس خود را بر آن دانسته بود که تعالی باز روی نماند
 نیکو و قطع نظر از مجاهد و چون از او از بی - اقتضای آن که او از طلسم بر آید خود بخود دل او متوجه آن شده بود
 که از این عالم عالم دیگر و از عالمی که آمده بود بان باز که در این جز در تمام گنبد شایسته است که سلطان عالم
 نماند سلیمان بگریخته کن تمامیر و دوسیر آن گنبد مستلزم تعبیر حالت باین سبب که یا آواز الفراق العز
 بگویند بکنان بر سپه و دلها خود بخود طلسمی جدا کرد و بود و شایسته از او و بهر نیز باین حالت که نماند بود و باین
 غرضی که شایسته از او و بهر آن که باین بود این حالت و این طلسم باونی بر ما بود غرضی که شایسته می دیگر بهر ما
 نماند کرده از او حالت لیلی عبادت این و تعالی و تعالی و شایسته است و شایسته است بر وقت بیرون می آمد و بهر
 میگرد با جفا و غیره که حاضر بود در کلاس با و بهر بیانی می بیشتر میگرد و بخت می غافل و انعام است که نماند
 این شایسته از او و بهر از او می شنید و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است
 در غنبد شایسته می در روی او را بهر دای و از او گشت زدی که باین نه بگویند نفس شایسته است بلکه بهر باین است
 و در آن اتمام چون چشم از چهار چو از اشک بر زده استین مبارک خود پاک میگرد و خود را با نام
 سخن نسبی می گنبد ما نماند که در وقت رفتن بسو مشاقت خود را نسبی گشته و طالع اندک شایسته از او و بهر از او
 باین است شایسته می گنبد که شایسته تمامیر و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است
 نماند باین نیست از او و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است و بهر بیانی که بهر باین است شایسته است

بواسطه این خود میربانی کند و دل مردم بآن حالت بود که مردی گشت روز چون بگذشت روز چهارم شب
 شبی شاهزاده بنادر کفنه بود که خواجج سواری را حاضر کنند روز دیگر که آفتاب خاوری موافق رنگ قران
 زوکان لباسی زد و در بر کرد و تختی فرود نام آسمانی برآمد تختی که بران چهارمسی میباشند توانست
 حاضر آورد و دست شاهزاده بران تخت قرار گشت و بر روی شاهزاده و ملکه در پهلوی شاهزاده قرار گرفت
 و نادر در پهلوی او نشست و بقی لشکر را حکم کردند که بر تپیان چرخه و سوار شده و مزه فلان سمت شوند نزد یک
 کوه زمره و انتظار گشته و چری زادان تخت شاهزاده را بر داشته و راه را پیش گرفته و بران را از
 بخام انمکان و سرستان چرانی و انچه گشته چنانکه شاهزاده و ملکه شناسانند و چو بران را از دانه بعد از آن شهر
 حشمت بکار رسیده و از انجا که گشته بنشیند و از آن آمدن بعد از آن مرفوع انچه شنیده و با استقبال برآمد و از
 برآمدند بر زادان تخت و او را هم برداشته از انجا که گشته بنشیند و چو بران رسیده و رافع نیز برآمدند
 از ظهورستان سر باز کردند و روح الملک نزل و حلقه دستاد و بر چهار رئیس را برادر کرد و ناطقه و روح افزا
 خوشترفت آمد که حالات شاهزاده از طلسم خواهر برآمد و چو در کار نوبهار و کار ناطقه علی السویه اسب غمزه سیرین
 کار ان را از کارستان فرود آورد و هزاران تسبیح بود و بعد از آن بکاک و لو شای که گشته او نیز
 برآمدند ملک سیدون نیز برآمدند و در می و شهاب که برادر بود عادل شاه و ملک ارمن طانی و راسب
 به برادر که در برادر بنشیند و بعضی از ایشان معاومت بر زادان بر تخت می نشیند و بعضی بر اسبان چری کبر
 آمدند و تیره لشکران را این که نادر را بشناسانند داد و بدو از جوف حیا بود روانه کرد و در دست خود
 شاهزاده بر بر میرفت و قریب چهار هزار تخت دیگر در اطراف حایب ان شاهزاده بلند اخذ در هوا
 میرفتند و با لباس کوناگون بر زادان جلوه پر طلاس را بر مباد داد و بدین طریق قطع مسافت میکردند و چو
 که میخواستند بر کوهی یا در باغی برای حاضری طعام و قهوه یکست دوست را می میگرفتند و باقی را در میرفتند و روز
 بروز دل شاهزاده بار نعلی این طلسم را از دوش خود می انداختند و همان لشکر و باران قدیم در دل او جا
 میگرفت و در آن ایام صحبت شاهزاده با ملکه محبوب زنی بود که در تحریر راست بنامه و این حالت بر هر که
 که شنیده یا بگویراند چه چار و ناچار او را بگریز می کشند و بهر خود در رفتن بآن طرف میراند لیکن بافضل
 باید او را از دوستان خود جدا کند چه حال داشته باشد یا میرفتند تا روز بهیمن که چو با شجاع کوه زمره
 بپیشم ایشان در آمد و گفتند که حکیم طافوس و حکیم ابوالحسن نیز با شاهزاده ملاقات کردند و در مکان خود
 در صحبت برآورد و گفتند که با شما بعت نویسیم یا با شما بعت تو شاهزاده در ان حالت کلام ایشان فیم کرد لیکن
 منظر ایشان این بود که بجای که نو میردی مانده انجا حاضریم اما چون تخت شاهزاده جلوه زمره در سبزه عاریت بر سر

را معاودن نوبت می خفتند که
 ایشان را بادینه بکوه زمره رسانیدند
 بعد از آن بر زادان

گفت اگر بنمود بجای برود گفتند این را بنمودند که گویا برود و شناختن این را دارد حکیم فطاس سدره
 مولودین را بکینند مذکور گفت داد انداخته گفت دقت داد انداخته اند و فرمود اگر همان کین
 کین بنمودست اورسید دام در امر که فرست من در آن نباشد مرا دقت بنموده البته که فرای من در سیر
 این کینند مذکور که مرا دقت داد و مکنه گفت اگر فرای تو در سیر آن غیب خانه فرای من البته هست
 و نزد این بعضی دم و کان تست اگر چه شناختن این سخن را بگفت کین گاهی در کریم با نوبهار و نادر و دیگر
 بنده باز نوبهار گفت این را برود و بیا و سیر کنند را برود و نوبهار در قاف بر و قافشای چند از بنای
 سلجانی غایب که موقوفه شوی شهادت کرده گفت هر که در عالم قافشای باین عجایبات نرسد و من نشنیده
 ام که بهترین مقامات این عجایبات این کینند نوبهار گفت بغضب خدا گرفتار شود کسی که اذن کینند
 ترا آگاه ساخته انوش که من به حقیقت او بر دم دانا اورا از نوبه در کور یک دم القعه گاهی در سبای
 شناختن او در مکه این محبت برود و این گفتگو در میان می آید و گاهی سکوت طویل از هر دو جانب
 واقع میشد که هر ام از شناختن او در مکه نوبهار بخش از روز در نوبهار و این میشد نزد شناختن او در قاف
 در برون با همی رعایت و دردت میکردند چون محل نیز با هم اول کینند انوش سکوت می نمود که اورا
 معقول فود ساخته بود و نوبهار بنده و بنشیند و در روز بین محبت بود که شناختن او از صبح تا نماز
 عصر برون یعنی در دیوان عام با ساطین و ملک محبت می داشت بومی که مذکور شد و بعد از نماز
 معروضه درون بیرون تاج دلجویی سکنان محل میکرد و درین ایام خواب بسیار کم می نمود و طعام نیز
 نسبت بسایر کمتر تناول می نمود و محبت رضی فود از نوبهار دوم سوختن کینن معقول رات و ملا
 جری نیز از جایه مضار اند و در ملک فود پیش پدر خادش در مشرفی نگار گشت چون که
 مطلق العنان می شوند مادر در مکه و حج و منطقه و غیره که قدرت آن دارند که از طلسم بگاف روز
 و از قاف طلسم آید و حکما که نمایند استمان حکمت حکیم فطاس اند صاحب اختیار اند و هر باطله قوی
 و بر سیر بخش و محارم شیر دل را با الهام آن از آن جایه اند بجا فرزند روح الملک و زن و دخترش و نیز
 از حج و دلش و حکما مذکور که در بای کود نرود حاضر نزد شناختن او با ایشان محبت بسیار و در آن
 محبت اکثر اوقات کلمات نصیحت میداد و او را می خانه که از آنها اوده و باز در آنها دهنن معقول است می کرد
 و مردم را ممنون احسان مردمی ساخت چون آخر روز جمعه شناختن او در سوار شده و توجه کینند که در
 رسیدن شاهزاده با مکه نوبهار جمیع و قاطع بکینند گیتی و ظاهر کینند انوشا کردن
 ناکاه و کینند از دور بنظر شناختن او در آنکه اورا بشکلی افتاب هفته برود و الوقت هوا بر غلبه داشت

که بسبب آن آفتاب آتش در حجاب افتاده بود و شعله شمع گشته بود و روشن شد اما آنجا
بجز و شام نماند و فرمود ای خواهر بجان برابر نادر بسبب این شمع نموده و معوی کرده نادر گفت ای شهریار
چاره طرف کنیز تا بفرج همیش جزای من باشد و طرفه نرینه شنب پر است و از وقت روشنایی این همیش ~~مخوف و ناگوار از کوهن سراسر~~
برادر وقت این مردی که صاحب این دانه خرمیاری که بسیار و غلو اند و چون پاست و در وقت این
بر چه که این مقام دلو بری است که این مراد و دشمن از بختگاه بنام غیر که جلد چوبی دو کشت می آید بختگاه بنام
برای شام نماند و غلو اند این را گفته که بختگاه بر خورم زده و خود خود که کشته چون چوبی که کشته بختگاه و کشتی در
و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
آند از چوب چون غلو بر چوب و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
هم کشتی و از آن که در جاده و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
جواب داد و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
خود مانند شام نماند و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
خبرش حال که چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
سبزه احمد این حال که در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
بخاطرش خبر که در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
ای در و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
بدر و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
کشتی و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
راش و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
کشتی و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
سبزه و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
که جاده و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
بر و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
در و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی
دور و از چوب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی و در وقت سبزه و در جوانی در حجاب غریبی

از آن

که از همه بالا بود رنگ او متغیر نمی شد و آن کینه نشین بود و نه طبع داشت و آن شمس که لنگش آفتاب بود
 و در طبع چهارم کینه نشین مذکور بود شناخته او در خود بخواند اینهم عجایب است که درین طبع درین دایره که در سراسر زمین او را
 در یک پدیده دارند و صفت این کینه را در پدیده دیگر که از آنجا که پدیده کینه نشین آید طرفه کینه نشین است و خداوند که بهر
 آن کینه فلک در حساب آب و صفت بود که من تماشای او را در چشم الفقه شانه او را در بین تماشای طالع
 کینه الفقه در کینه نشین کرد که در کینه نشین نیاید و چون از زبان ما در معلوم کرده بود که روز و فصل در آن باب که روز نشین
 باشد که اول ابام یعنی است در فقهی که بهر آن کینه بود در فصل اجمال در نزد و چون انساب غروب کرد شناخته
 و بهر آن انساب که در طبع چهارم کینه نشین بود نیز در پدیده اخفا در احوال و شکل بای روستا از ماد کینه نشین
 طبع او ملای آن کینه در نظر آمد چنانکه مصل دور از کینه نشین در تماشای او بر آن کرد و پدیده شناخته او را در تماشای تمامه
 و بهر صفت و غیره را در صفت چهارم از آن دانسته خود داخل کرد و در در اندرون نیز خواست بر جمع بود و در داد
 مگر در چهار صفت بود و آن مگر در زبان دیدار و ظاهر بر آن دیدار و در آن بر تبه که دل به برانش
 خود بپایب بود یعنی از آن خواستن مثل منطقه در تاسک سلطان و در آن طایفه و حالیه که منطقه از حله سرال کرد و در آن
 آگاه بر بیان سبب این طالع بر مایع معلوم نشد و حال آنکه دلایلی مانع خود بخود سبب این در دست
 مگر گفت ای خاتون سینه زنت بر منقی من نمیداند که آن را پیش ر شناختن سینه کینه نشین و در آن کینه
 که بهر در کنار خواستند و بعضی خواستند تان سبب باین احوال دانند و اینها گفته جادوان است که عبارت
 انما خلق صفت با مال کار با مجر و بی مجر ساز و درین بود که شناخته او را در سبب و این حالت و بهر خود نیز در آن
 گفت و بر زبان جرت بیان او سخن این چهار صفت که معج چهارم آن لغت است جاری کرد و در در طبع
 تان نیز میل نمود که چشم من شده بی اختیار خون آورد میان و بهر دل قتل عادت افتاده است و بهر آن که
 من به خواست بود و بهر آن ما در در آن دار پیش طبع و لغت ای خواست میزایم پیش من بگوئی که چگونه باین کینه
 بی در و آیم که در و در آن او غایبان نیست ما در در باین سبب است آن لوح را از نزد و باین کینه نشین چون چشم
 باز کنی در نمودار خواستند و حکم همین آن که در و نه این کینه است با تو طاعت خواستند از و سبب کینه نشین
 نادر که تعلق امر تو بکلمه مذکور خواستند و در آن در و در آن من سجاده عبادت بکنند که بخواهم انت را در بهر
 حاجت من عالم چه جادو در کینه را و چون شناخته او را در سجاده طعام خوردن بعبادت خانه رفت مگر نیز و نمودار
 مشرب بپایب و در آن کینه نشین جادوان شده و روزی آمد منطقه
 نزد سلطان گفته که سینه یک این کینه را در حالیه و غیره هر کس بایست ما بر عبادت ربانی بر کس
 حاضر مگر بکنند و صفت زود عبادت نشسته عبادت و بیا بهر من بود که در و در کف خانه و بهر از لفظ

باین باب در آن کینه نشین در آن صفت در آن کینه نشین

جادو در آن کینه نشین در آن صفت در آن کینه نشین

بود درگاه فانی حاجات و پرستش بعلت باله العالین و باقر النورین و با مجیب الغفرین و با جامع السعفیین
 سوادنی که من آنشی ام و دل مرا بر خطی از زندگان خود مایل گردانیدی و مرا به بغیر صفت او نیز رسیده ای بخی آن
 بر نگذار یعنی سپید او را که این است نه او از نسلی دوست که مرا از دجوات کنی و اگر احببنا اراده و باین امر خارج نیست
 متعلق شد و شب از فضل در کم امید دارم که زمان بمران و بکنش و ببار دعا میکرد و دیگران آمین میگفتند و این صاحب
 بیشتر با چشم که باین بگرد و بپرس تا بدو در کتب بکشد بود و در طرفه جمعی بود که چچ و دردی داشت و نیز نظر ناظر نمی آمد
 و شادان بود و نیز از بجانب تمام مشغول عبادات و مضایات بود و بعد از ادای فریضه و نافله چچ بیرون آمد و نادره
 گفت بر خیز که در بر روی تو کینه عمل خود را بجا آورده ام بلکه نیز با صفت مردانه نقاب انداخته بر او کشیده و این سر نقاب
 انداخته مردان کشیده بطرف کینه خوانین و زنجار بودند و بطرف او تمام شکرش بر او بود چنانکه خود
 شده است و ندانست بر او در چند نظر ظاهر نفی کرد و در کینه نظر بنامه بنامه کرد و گفت چه باید کرد نادره با چشم
 گردان بطرف شمال کینه آمد و چون آنقدر نزدیک کینه رفت که چهل قدم مانده است بر او گفت حالا چشم را بپوش
 باز و بکش و لوح را بر کینه نمودارست و نقش با تمام نقوش عجیبه شروع الاوان در کمال علو و رفعت که هر نفس او
 غریب از نقش دیگر بود و بعد از آن آن در کشا و در کشا و بهر می می کشید و نوری که علامه سید و صاحب سفید
 موزه سباده و نقش زرد داشت با معانی مرصع در دای صمدی و سنگای باقوین از کینه بیرون آمد و در دست
 او انگشتش فروزد و بدین صفت هر چه تا نزد قدم بطرف کینه بر او در دست چنانکه نادره و غیره هر که بود از صفت
 این رسم بسیار با دلب تمام بجا آوردند و نادره با دست زرد و سفید در کشا و در دست جواب داد
 به معالقه زد و با شماره آن بر قالیچه در سایه دیوار کینه رفتن کردند و هر دست زرد را که نادره بر
 قالیچه نشست و علامه زنجار را اجازت کشید که بیاید اما نادره دست بسته بر سر هر استاده کشید و هر بر سر
 زاده با سباده بر اندک مراغبه کرده بر دست و گفت ای بنادره منم بشم و دای فرزند خیر الانام
 بچه اراده در بین ما چه قدم و بچه فرمودی بنادره که گفت بر غیر اشرفی تو بر صاحب رویش با کینه کشید
 این کینه کشید تا بر احوال خاطر میگرد و حکیم افسشیان فرمود اول از ما بیت شش تا علم بهر کش که در هیچ مکانی از
 امکان از کینه دوباره خوانان رفت و اگر احببنا دیو بار در یک مکان که مذرت از بانش هم کتاب نزد
 بکشد و منی نیز در حالت زرد خواهد داد و بگویم منم که ان نیز حسن نیز با حال به بری منم کرد
 شادره گفت این را معلوم کردم و بگویم ما نیز حکیم گفت دیگر هر چه در دست خواهی و جو حاجت بکن
 منم بنادره گفت ای حکیم عاقلینا بامید دارم که بعضی از دفعای مرا نیز دفعه بکشد از خانی داری که
 به بنمای اگر بهر کش نیز خوش خواهد بود و جوابش بر او در نمیشد مراغبه کرده بر دست و گفت ای بنادره

بزرگ و قدرت خدا را می بیند
 کین است زاده جان که در جوی
 چشم بکش و در حال کینه

بوز حد زینہ درمی دیگر نمودار شد نشانہ اود و بار دانش از دون در رفته و بر نڈ کردہ الشس سب مانہ کوی
 وارت نیز نشانہ اود محسوس نشہ نشانہ اود و جوہر و بر عالم و اور پس این تماشا را ویدہ زبان کسین
 حکماک و نکین چون بر عالم مجسم بود و جوہر درین نادرہ بعضی سابل حکمی از حکیم قطاسی نوزائندہ عالم باور
 حکمہ ذکر شدہ بود و در معنی الکلمہ از حکیم خشیان و اناسوال نمودند کہ جناب حکیم طار فرمودند کہ نمونہ این کرا
 و انلاک از عالم مثال سب و حرارت عالم مادہ مذکور و چہری کہ مادہ نزار و محسوس بحسب مانہ کوی و اگر چه در کردہ
 الشس مانہ عالم را اور مانہ کہ حرارت او محسوس نشہ و بہین جس اور او را دریافت بخلاف کردہ بود کہ در انجا
 از کثرت باد و اسس مامتوق نشہ حکیم گفت ازین باد و غوب پر سیریدہ بماند کہ در موضعی کہ شمار را طلسم
 بر او عالم مثال نمودند مادی ہم طشت یا نہ انت البتہ داشت کہ غلامی است و باد در ہم جالست ان باد
 حقیقہ بود کہ بشمار کہ بہ الوقت تہ بود و شمار غور تماشای کردہ بود و انشیدہ و در کردہ جنب بود از ان توان
 عالم مثال حرارت ان ظاہر نشہ چون این جواب کے ال متفح کشہ حکیم بالا رفت بقدر حد زینہ دیگر باد وجود ان پند
 نازد و بار ان کہ حد زینہ بالا آمد از نکین کویا دانہ تسبیح را شمار کردہ اند اصل جوی باستان نژاد و بہین مانہ
 باید دالت القعہ چون حکیم بالا آمد درمی دیگر در طرف راست نمودار شدہ باستان کہ حکیم نشانہ اود
 و بار ان دم در ان کہ انشہ نشانہ اود بنجامت ان پند از بالا بسر خود چہار فلک را و بہین
 و شعل چہار فلک را و دیگر در یکی از ان با شعل رقی قری روزه سب یعنی نقب کردہ اند کہ فلک
 دیگر بنیانہ بالای ہم یکین اند کہ با ہم دارند باین وضع کہ نقطہ وسط فلکی کہ رقی کشہ با نقطہ وسط دیگر تفاوت
 دارد مانند دزمان کہ بالای ہم گذارند و یکی از ان کو قدری بر احدی نشانہ اود پر سیریدہ این جهت حکیم
 گفت مثال فلک قرص نشانہ اود گفت من فلک قرص را یکی کشیدہ ام این چار نامی دیگر دارد حکیم گفت
 ای بر عالم تو کہ منی و بہین دان ظاہر ان نشانہ اود کن بر عالم گفت مرا چہ بار کہ در پیش صاحبان
 بسنی علم انشاء کن حکیم گفت نشانہ اود ازین چہار فلک دیگر نام بی موافق عالم حکما کہ علم بہیت کشہ
 فلک مثل و نام دیگر فلک خارج مرکز و نام سوم فلک تہیر و نام چہارم فلک جواہر سب و حکیم
 اعلی شفا بخش و لہا تحریک بر نفس علیہ صلوٰۃ و السلام نیز موہبن را انجا از ان علم بہیت و علم
 انشہ اشارہ نمودند انہ را دی کہ کہ انجا از سابل بہیت حکیم خشیان باستانہ اود بلند بہیت در سابل
 آورده چہار مرقوم کلک بیان کرد و سابل در علم بہیت درست کرد و باعث خلل فن قعہ کرد و انجا این
 حذر کہ علم کشہ با شعل ان کہ در کویا فلک دیگر مذکور شد و ذکر بر آسج جہنمی بہین نمب قعہ حوان مربوط بہ
 ہم از ضبط سوزانہ کرد و نامہر جہنمی انہار کلال اور انجا کہ آید و انقدر را استنجہ ہم باد وجود عدم سنونی با شعل

بزمی و از نشسته و باز رفتن این است که از کمالی نوارده در روز عزم بعضی از اسما لولایه و از لولایه
 دفعه و آنان از باطله سپرد و انداخته و مانند سبیلان بن سبیل اند و از چشم سبیل که گدازد و پستی
 کردن در آنست و عقیق بن عقیق بن مفتح را چهار در دیوان پس اگر موزه شود این بنا
 نیز می تواند یاد گرفت و باعث ظهور کمال او می شود و الا فهم من فهم القصد شاهزاده بجای شاهزاده این
 ضایع است این چهار را یکی دیگر می مازد و حکیم زبیب با فقه زبیب دیگر می کرده بر دیگر رسیده و شاهزاده را
 بنامش این امر کرد و شاهزاده و باران چون از آن در بر آمدند حورست پنج خلک را انجام دیند
 در یکی از آن پنج ستاره دوزانی لکین بود مابین یکدیگر لغت کرده اند این هر پنج موقوف است به دارنده لکین یعنی
 مخالف یعنی ضایع حرکت یکی اگر از مرفی طرف سبب بود دیگری با آنکه او را منع کنند و در هر یک حرکت شاهزاده
 در خلک فریم دیده بود یکبار در هر خلکی خواهد دید القصد شاهزاده احوال امکان را هم بگویند که در خلک گفت
 نشان خلک مطهر است که خود مثل خلک فرکی است و چهار خلک فرشی دارد یکی مثل و دو تا خارج
 مرکز یکی را تودیر گویند و بیان کلی جزئی دارد چه نیم و یک است لکین نیز به بزرگ و کوچک با مجموع و تابع
 باید گفت که این الفاظ بقیه شاهزاده در دست شاهزاده بداند و چون این تمام شاهزاده ریشه در یک چهار
 حکیم با یاد رفت و عود ترانای این جمع طلسم چنانچه خواسته شد بعد از ریشه با مذکور و دیگر دید چون از
 بر آمد چهار خلک نیمه است که خود یکی است و جوئیات سه گانه او یکی مثل و یکی خارج مرکز یکی تودیر
 نام دارد و کوچک در تودیر می باشد از آنجا نیز بر آمد بعد از فی با فقه زبیب از در دیگر رسیده و آورد
 شکل سه خلک را دید که در یکی از آنها شش اقطاب را نصب کرده بودند حکیم گفت آن شش اقطاب است
 که دو خلک جزئی او یکی مثل و یکی خارج مرکز یکی تودیر خلک ششمی و خلک نیز مثل این خلک
 هر پنج بودند که مثل و خارج مرکز تودیر داشتند از اینها که شش بطرفی مذکور و خلک ششم رسیده و او را یک
 خلک شش نموده او را موزد گویند و یکی نیز گویند بخت افلاک سبب که یکی بودند اما موزد بودند به از آن
 از همان راه در دیگر رسیده چون در آن یک مجلی بود که به خلک در و بودند و آن شش خلک اطله بود
 در دستاره موزد سعد و مفضی بود و در خلک ششم حورست میج و ثابت یعنی ستاره های ثابت و حور
 بروج و شش فر و شکل منطقه البروج که قطعی است مانند دایره موزد در خلک ششم و قاطع دایره خلک
 نیم که او را محل النهار نیز گویند و دایره منطقه البروج مجرای دایره نجوم و ثبت موزد است که تفصیل آن
 در بین تمام کتب آمده برای همین در کمال بر عالم و جواهر نیز علم معانی رسیده و هم چنین شاهزاده بر

عقیق بن عقیق

آید که در یک از آنها شش است و
 در یک غنیه بر این نصب کرده اند
 حکیم گفت این خلک

بعین البصیر

خلک

از این پنج امان فرموده و در حق سباده که در باطن مایه است مستحقان نکرد و در جود کتب از این مایه
 معاین حاصل شود و گفته شد از ادعای مکان از مطالع آن لوح و کثرت آسمانی شهر با جرات نشد که کدام
 یکی از این سیر نماید بدست علم انکس شود که آنچه عجیب و غریب عالم با سیر آن مایه و لحنی بخشد حکم گفت
 اول نیست شد و اگر بهرین قیاس عالم است سیرین و لحن آن بنا بر این اقلیم دارد و در دست از ادعای قبول کرد و از علم به
 که غیبی را اگر در علم گفت که علم غلی محاذی خط معلول انبار در زمین فرض کرد و آنکه از خط اسوا نام کرد و آن
 و از این اقلیم از این خط از آنکه از درجه که همه چهارم صفت درجه است و در ربع سکون عبارت از این
 است و کس از علم که سیرین هم بودند سیر عالم که در این تقسیم است نموده اند موافق علم خود نه در حقیقت
 که از این خط از علم الغریب نواز و آن کس در برون فرض دارد سیر غاری و کس که روی بود و در انشای
 سیر عالم ایشان را از طرف کس که گویای علم و در بانی نشد و از جانب غرب بهر سمت نفع انداز
 جانب شمال طلوع که در تحت ماه خات النعش است قابل شده و از این جهت درین طلمت نشان است
 و شمس و از از خط بر دوت نه انجا باشد نه جرات و از جانب افراط حرارت بود و در جرم سوم را و از این
 است و در این ناحیه در تحت در سیرین نشد مایه نشان است و از تحت حرارت که در این جرم بود و در
 از سیر اقلیم جهان معلوم کرد و آنکه هر سه در دنیا در ربع سکون است موافق علم نه بحسب عفت چنانکه گفت
 نشان از این عفت از علم معلوم کرد و از این گفت که از این بر سب که در این است و این که ام بیهیت
 گفت این از ادعای بر این که در این نام مرفوع و در این که در این اول بود و کین اول به آنکه دو بار و سیر
 مکان متنازع نیز حالت چنانکه شنیدی و دویم آنکه اگر در درین باب است مرقی با چهار سیر و از زبان شنیدی
 هم دو بار و بطلانی رود و این نشان که ان مکان را سابق و بدست با سیر آن یکسان نیز حالت بر خط نیز بود
 و از سوم آنکه در مکانی نباید ماند بجا چون نیم است یا کمتر از روز بای ماند مگر مراجعت و اگر در آنست
 از بد باز نیز حالت رود و در وجه دیگر خود را در بنای جاب و در این مراجعت موز است چنانکه خواهد دانست بیدان
 نشان از ادعای گفت من در دنیا نشد بابت نیست نشد و سیر از ان خواهد نشد و این نشد و این نشد و این نشد
 نشان از ادعای بر این نشد و در این مرفوع و در این نشد و این نشد و این نشد و این نشد و این نشد
 گفت و در انجا احتیاج آمدن من نمیشد تا بهی دارم در شهر که از این مایه خواهد نمود و از این مایه خواهد گفت
 که ما را نظام اصلی بر نشان از جایی که داخل این در و از نشدیم باز با نجا سیر دیگر و در هر کوی قبول کنند و در ان
 نفس نام پنج شهر خود است هر چه از و خواهد بر سب که در ربع جواب خواهد داد و نشان از و در یکم او هر چه
 بر طلمت و آن طرف در نشد و در این وسیع جارا ان خود گفت طرف طلمت که با این بر سب که در جاب

او مجربان جای دیگر نظری آید ای جو هر دای در عالم این جهان بود که حکما و ساین دانسته حالای بین که در کینه
 آدمیم و از هر آدمیم جو هر کفایت این شهر یار این حکیم قیاس نیز در قدر و مرتبه باری که از سالیقین نوار دست بخاوه
 کفایت بگذراند و دست که شرف اسلام نیز در باطن و داخل است بر ارسا شده بایستک عقل حکما هرید
 از عقل اول است جو هر کفایت است برادره نامیب حکیم افشانی تا حال و دوا را نمیشد و درین بود که جوانی سباده
 پوشش سبز رنگ در کمال و جانب و شک عدم النیة از طرف است البت ان بهر کشته و بر شانه برادره
 کرد و کفایت نکود کسی که حال در میان دانسته انبیا من کفایت است البت ان حاضر شدم بایکید نامشمارا بهر شانه
 شسته ادی مثالی بر دست برادره احوال او بر کسبه کفایت من بنده خدام و تابع خواصان خدام دیگر شمارا و در
 احوال من چه نایب و کبار خود کار داشته بایک الفقه آن جوان پیشی پیشی بود و شانه برادره بایار ان خود و از عقب خود
 تا باغی رسید که دو دانه و شنج در دو دانه و شنج بود و چون داخل باغ شدند درختان انرا از طلاست
 بودند مطلق بجا هر دکل از باقوت و در داری و برک انرا در دور آب نیز بجای سنگریزه و نیز از طلا و اقسام خواهر
 بودند و کس صد هزار فقر و غنت و یک فقر و در سلطان فوران به بلند تر بود و غنت و در باره را از طلا و فقر و غنت
 بودند چندی بهر نام سبزه که بود شانه برادره بان جوان که عبدالله نام خود گفته بود کفایت من در تمام عیالات
 باین نسبت باقی منم اگر چه و صغای عزیز در اکنه دیگر بافته ام اما این را بطرف وضعی درم نمیدانم که در جنه
 تیار شده بکشد عبدالله کفایت است برادره هر کس این باغ را در بافته سل خفا اند و اگر املتون بجز
 بود چون نرود در میان باغ در قسمت اول شده و سبزی از راه باغ مانده بود که او از ان آسمان آمد که صد و یکصد
 هزار کس نیا و غیره با صد کس از غلبت ان او پاک شده و باغ و شش گفته اند علیه و آب درین باغ از چهل فرسخ
 نیز زمین می آید و حالای این باغ بقدر است باین از نظر خلق چنان است جو هر به بعضی جو هر دست دراز کرد بود
 چون عالم مثال بود ماده نداشت برکت او فریاد بنام شانه برادره بعد از کفایت حالای از مقامی که آدمیم بان
 در جوی که عبدالله کفایت چشم پوشیده پوشیده بود از ان دست هر کدام را گرفته بکفایت قدم بپیشی اشار کرد و چون به
 از من چشم کشودند خود را در قیاس یافته و ان جوان را ندیده حکیم را و در شانه احوال را گفته کفایت ان جوان موکل
 بود که شانه اسیر فرود و بهین وضع در هر شهر و موضع موکل نقیب یافته تا وارد اسیر فریاد برادره ان شانه برادره داخل
 درمی که بر بستان او بلاد و نوبه نشسته بودند جوانی دید که از عمارت انتخاب مرغ در هوای آن کتاب نشسته اگر چه در
 باغبار مثال بایست ان محو شده کین از ان موکل که در انجا رفتی البت ان شده بود هر سید نه اول کفایت و است ان
 درین موضع چن می باشد برادره ان شانه برادره بجای رسیده و بر کشته نایب کینه و مس و دستهای زنان به سوز کج کج در چرا
 گذاشته بود در مقابل آن فردی فردی طلا را گذاشته اند شانه برادره از ان شخص که او نیز نام خود را عبدالله گفته بود

مکتب بجا هر پیشی بجا و بجا کل مکتب
 و در عفران را بجلد بترس خسته بود

به کبریا و شایسته که در آن جلد و این دو واقع میزد این عالم که سطره و در نه طیب است صلی الله علیه و آله
 و بر وجهی که در این جلد و این دو واقع میزد این عالم که سطره و در نه طیب است صلی الله علیه و آله
 شکر و بجز آن و خورد و سوسنات و بهار و کفایت و ما بود و تخرج و بر نه کیش و جزیره کاوان
 و درین و مردم و کسین الاغی و در مانیل و کراچی و بهار و در جات بزوان و سحر و کانی و کلکند و کواکب و کانونه
 و ترانه و بجا کز و بار ام کلب و بر نه صد و شصت شهر و بعد که عالی و دو صد و هشتاد و امده اعظم و ما در بنای بزرگ
 که در نه و شصت شهر و بعد که عالی و دو صد و هشتاد و امده اعظم و ما در بنای بزرگ
 و شتر به کجای در بنان مادر کشی بود از شهر و که هم تمام عیان زائران و در بنان سبب این نام
 بر و در کسین و کانی و بقیع بیابان و کسم خانه کعبه است برای انکه کعبه است از دعام است و در آن خانه
 نیز از دعام خدای بیست طرف حاصل شود که ابو قیس و کوه صفای کعبه است نام نه ام القری نیز
 است سبب این زمین را از تحت او کسین و انده اول که بر زمین مخلوق شده ابو قیس بود و شایسته
 موالدین در عالم مثال در آن شهر رفته از اتفاقات کسین و بود کسین خلق را نیز در یافت
 چرا که در مقام ابراهیم و جاد و نمراد از یادست نظری کرد و انچه ما نوشتم از عبد السلام که نام کسین
 ان اعظم بود و در یافت نمود و بر و ان آمد و در شهر که کسین از او از اعظم دوم جوانی که برای سیر و
 معلوم مجبور نمودن بشنازاده بر بخورد عبد السلام اسم خود را میگفت عبد السلام اول و دوم و سوم
 و درین مقام از او استاره خوابنده و فطایل که مغرورانه و الاغی است از جاد انکه طایری بابای خانه
 کعبه پرواز خوانند که در این مقام کسین تمام فطایل ان شهر میزد که نزار و در سطره این شهر را در زمان
 قریب بزرگ کوید و عیون است بنا صلی الله علیه و آله انرا در نه خوانند و بر این بنای کرم است و بر
 مثال آن جاد و طیب که در واقع است و بر جوبش بر قطعه و بر این کسین که خاتم حضرت رسول از دست
 عثمان در آن جاد افتاد و بر جبهه بسته باشد بفتح حضرت رسول انجا در خانه ام الرضی است
 که و مات حضرت در انجا واقع شده و آن مقام فرج جاد علی علیه السلام بوده و کعبه رسول احمد در انجا
 در وقت هجرت انحضرت زمین ساد و بود سبب عالم آن مکان را نیز بر کعبه و خانه نجست خام خوب
 نخل بر آورد و عثمان و بوارش را از سنگ نشین خشت و سقف آن را از جوب کسین و نریب داد
 و بعد بن بن عبد اللک عمارت و کبر بر ان هم کرد مهدی خلیفه عباسی انرا اسیر کرد و انرا بر جوب
 بر معر فویش در جوب آن سبب هر سه و عالم که جایش را نشین داد و گفت در خانه معر خواند خشت
 شایسته بعد از زیارت خالی آن جاد و طیب بر آمد و انچه در زمین تحقیق نمود پس داخل در دانه که اسم

خشت پیش از و در بنای عام نشین
 حضرت عیسی علیه السلام و در انجا

ملک هندوستان مرقوم بود که در بهار جا کفرستان و تاجاها بنظر در آورده از آن جمله بشهری رسید که بخانه
 غلام داشت با جود گفت اینجا رسیدیم که باعث هجوم خلافتی درین بخانه بجای کسب با چون نزد باب
 رسیدند و در نزد بختی بر پا استاده صدائی از ده ظاهری میبود و شناساندند از عبد السلام ^{نوفصل نظام} ^{صفت این نظام}
 سوال کرد گفت این موضع بارام نام دارد و این است همیشه بر باب پهلوان خادومی باشد و در بعضی سالها
 بخانه می بیند که اسناد می شود و او از می از ده ظاهری می شود و این علامت از زانیه در فادای این دیار
 و خلاص این منظم مگر آنست بعد از آن جمله دیگر رسید که سرمن نام داشت خاری در آن سرزمین
 دیگر که فخری بر سر آن خاک نهاده از طلا و صورت فردوسی بر آن نقشه کرده اند و شغلی نقد بالا رفتن او دارد
 و آن فردوسی بر بیت سک زبانه می کند با و از می که نزله در شهر افتاده و فرجهی از شهر و در وی نشانی
 بر آمد و آن شخصی ۱۱ از عروج مانع آمدند چون آن شخص با نیز آمد آن فردوسی سگشتن از آمد از عبد السلام
 گفت آن سوال نزد گفت آن قوم بغیر بدانند که در کوچهی است بقصد آن بالا بر رفت و در کاوه کسی نقد
 بر نهاده فردوسی بخانه نشیندی بفریاد و آید و آخر مردم شهر از صدای او عاقل آمد و او را مانع خود نشوند
 از انجا نشانی از او بفریاد از ملک ^{بختی رسید که در انجا خودی بود و صورت بلی بر آن زار داده بودند}
 و چشمه در پای خود بودند و از حقیقت آن نیز استفسار نمود گفت پسال روز عاقل شده این بلی
 متعارف خود را باین چشمه برساند بجز این طایف از مردم و فرسخ نشسته چشمه را بر می سازد و آب مردم
 این شهر از همین چشمه است و نام این دریا ملک است و از آنجا که این عجاایات که ما دیدیم طلبش گفت
 این ملک را حتماً جلیم از لاله که سر آنرا فرزند از عجاایات انیم و دوم بهر فردا گفتا فردوم و نامیم
 الساب مخفی خانه که است بر او در هر چه چهل روز سیر کنند بختی ناکرده که روز سیر اشتغال ^{بختی}
 رتب با یونهار ملاقات کرده از آنجا دید بود باز ملک است از جبهه چهل روز تا دور او رسیدن و جوان
 بر او بود و بعد از آن او را بختی و ملاقات روز بر عالم بر او بود و بعد از آن او را با پدر پیشه و روز بهر
 شناسانده و او را حسن قبح حالت روداد و این برای او ریس و پدر در کینه بودند و در سیر تفصیلی برای
 انجا چنین پیشه که هر چهار جلعه در ابواب متوقفه داخل شده و از بدنه پیشی جلو بر نفل کردند و بخانه بیان
 کرده نمود و بخانه خود بر این جد سوار گشته معلوم تا فرزان و سخنان پیشه که شناسانده و در رتب بر سوار می که در
 صدر موردن نشسته با یونهار ملاقات کردی و آن ملک بر بیان هزار او را از گنوا سیر منع نمودی و از آنکه قلیج
 سیر کرد و در بنگان او را تحلیف و تکریم کردی و شناسانده و آخر رتب دیوان کرده با حفظ و بزرگداشت
 اهل و دایع داشتن و هر روز دل شناسانده از مقامات حکیم ^{بختی} کشندی و برای منزل معهود در خیرش جا

کشتن

کار خنجر و خود نیز جبران این حالت بودی و نمیدانستی که مال کار بجای خواب کشیده و مکرر این سطور چون در هر مقام
 باعث طول کلام میشد علی بن ابی طالب در اینجا قلم کشید اکنون شروع در نقد مکانک انجیل سوم کنیم و در کتاب
 عجایب البلدان و عجایب المخلوقات و مخفیه العجایب و مخفیه الخواص و مخفیه الصفات و مخفیه حبیب
 کاشانی گفته که صاحب انجیل سوم مرتجع است ترک نکات دیوان عام بلاد این انجیل میان سرمد و محمد باجوهر
 این انجیل از جای است که در ازمی روز در اینجا سبز و در نیم است و در وسط این انجیل روز یکبار و در ساعت
 رسد و شب در ساعت و ایندای این انجیل از حد شهر فی از بلاد چین بود و جنوب بلاد کابل کنیز و دهن
 بلاد قندهار و وسط بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس و عراق و جنوب و بار بکر و شمال بلاد عرب
 و وسط بلاد شام و مصر و اسکندریه و قناده و سیه و قزوین و طبرستان و بجز اینها نیست و این انجیل برین بلاد
 شمال دارد و اندک بزرگ چرخ در اسوین الف و مقعده این انجیل برین رسد و مشرق حد مناطق انجیل و مشرق
 قریطاط عین الشمس ارضی کاشانی را کشی مولات سبلا نام است و سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 تونس ناسی خردان کوه سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 الحرب او تیار و شام السوتی و مدح بیت الرودن مزویه خلیل بیت المقدس مالمس کعبه و جهان طریقه صفت
 جسر و طلب جلون با حوشه شغنی برون عمان بعد و مرج فرد و در انبار مکرر سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 کلوان بابل فغانه برون ان شت بر حصن قم بنر الکلا و سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 حصن مهدی آمو از تبری زور فی هر و بان کا و زون ابر و فو و بنده جان نزد سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 ف بزرگ و مرج و در ب جرد فاده بر دشت کوه سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 برودان لب و در سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 بنیاد و سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 اعظم و سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 جفانه و در سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 را که بنزدان سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 انبیا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 و جانی حاجت که در ان مکان برای سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا سبلا
 بشا آرد و در حوز و شادان از عقیقت مطلع بود که در هر انجیل یکی برای این کار و یکیش برای او و چهارم

بلاد باجوج و باجوج و شمال هندوستان
 و جنوب بلاد ترکستان و وسط

چرخنی در کمال بزرگنی تخت السور ان بلده در آب خفته سازد بران آورده بود و زار تقاع آن حار صندباد
 از رود القعه بعد از سیل سکنه بهشت برادره بهر وقت جوهر و نیز دهم او بود و نه کاخ و خورشیدی را که از طرف خط
 بنی عباس بود بر سینه حکومت سخی یافت عبد العزیز گفت بان ایو برادر از ان مبدی که حکم فطاس
 کرده مغرب کافور را حوای گفت و ملک معاذ طرف برادر است بر تو مسلم شود و هر وقت زمان برده
 و مستعد این کارم منتظر دقتم از اینجا سیر کنان سنا برادر و یکی رسیده که آب از اینجا ترشح شده در موضع جمع
 بسته و از ان موضع با طراف روان میگشت عبد العزیز گفت خامت این موضع است که از حسیب یا حایر
 رود داخل شود از روانی باز بسته و آب حوض را عالی کرد و آب دیگر در دنیا بر روان نشود و شاد
 برین عجایب قرار بجای یاد میکرد و از ان جا که گشته با برام معز او ابرام جمع برام است و برام گشته را که بر
 عبد العزیز گفت بانی این ابرام حضرت ادیبی علیه السلام است و آن دو کینه کلان چار صند ز طول و چار
 صند ز ارتفاع دارند و برین سه صند است حوض طول ابرام در ترشح است برادره از روان
 آن عمارت حور بر لبه و نفوس غریبه بسیار و از اینجا گشته بیادیه رباب روان رسیده که کوه و کوه
 رباب مانند موج دریای آمد تا بجای میرسد که حور است مردی صاحب جهانب از سنگ رخام
 ساخته بودند و رباب از پیشی القوت تجاوز میکرد و شاد برادره از عبد العزیز رسیده که این جهت
 گفت نام این حور است ابو الهول است و طلسم است اگر بانی این طلسم در میان بزوی محرم و از رباب
 فرا گشته است برادره از اینجا بگوید که غریب بهر است رسیده معز و در ان ناحیه و دیگر که رود کان را
 با کفن نشان او دیده و روحی یافته و در ان معز که از رند تا بنو سه و بی یک جخانه نوین بود و لی غنی
 جاریه و در که در نه خای و است و بانی او را نیز سال یافته تا با عقیقچه که رسیده که بر مویان
 مردگان حاصل میشود و شاد برادره از اینجا که گشته بشیر عین الشریع و در ان شهر بنیالما که در ان در زمان
 سلیمان علیه السلام ساخته اند بسیار است از ان معز سازد و است که حور است مردی از مس با
 فرار داد و اندر بر جانین او در حور است و بر است مانند خادان و آب از اینجا ترشح میگردد بر چار صند
 سبز و بر در خار و از خام سر است که قطعی بسیار دارد و از صند که تجاوز است از اینجا بجلد آمد سیر
 و در سبزه آنرا از عبد العزیز رسیده گفت ابراهیم علیه السلام که گفته ان معز را روز جمعه دو کینه و شبر آنرا
 بغیر او یک کین قیمت میفرمود و چون شبر را در حلیه کوثر و حلیه بخند و در سبزه است این نام
 بر معز است از اینجا بهشتی رفت سیر کرد و بر شش امیه گفت نموده بر آمد و رفت که بر تمام بهشت
 سنده ای درین نواحی است ای جان که ما بین سباد و معز است آفقه از اینجا القعه رفت

در این حوض که در این است از ان شهر و در این است از ان شهر و در این است از ان شهر

بسیار

دور اینجای که به بابا خوشی در خلعت و بد که غالب از منسوب تنبیه نکشت چو اینجای خوشی به پای کین از کرد در
 جسامت ناز دست نبرد از اینجای بشیر از رفته آن چشم بهشت آید این را نیز نماند نمود بدون آنکه یکبار افسوس
 ملاقات کرد و کین ملاقات و تنبیه به سوزی که نکوشد هر روز آورد و داخل این کسوم سحر و جادو
 کتاب بر درواز و بر سید و نام به پیشانی که بر پیشانی او فروم بود و بخواند و بکشد و دل او آرزو میل تمام می
 نماید و بلا خود بخود ملاط بهرامون خاطرش میکند تا در ای آن ملال که از هر روز دارد و بلا درین ملال اندر
 ملال بود همین قسم در آن رسته صغف بر هر درسی ملاحظه نام مبارک و تجاوز می نمود تا که در بحالی رسید برود
 او هم در ملال تکلف بود چون نام انرا خواند از لقیته بخود ملاحظه این نام شناسانند و عالی مقام و جوهر بقدر خود
 السفر بقدر ذمه بر و طالع خاتون مادر و دیگر خویش و از با نمود و اشک چشم روان کافیه و جبه
 حکیم بر در و در داشته داخل آن در و از نشسته محرابی ضابطه نمایان شد چند قدمی نرفته بود که جوانی
 جبه صاحب لال او نیز نام خود به العلف گفت پیش پیش این نشسته ناکام و سواد شهر از یقینه از دور نمودار
 شد و کین الجواهر چشم نبرد و جوهر کرد به نشسته نبرد با اعتقاد خود بعد از هفت سال حور و وطن و بدو
 شناسای کنان قدم بر در و از شهر گذشت به جامی آنجا بر لوان عام رسید بر در و سلطان اسکندر را در برابر
 نشسته و ارکان دولت و اعیان سلطنت مثل خواجشمس الدین وزیر و امیر محمد کبیر جهان سالار و امیر نظام الدین
 و لا در و امیر ناصر الدین بدو ناز به بر ضد لیسان احرام و از اراد قرار گرفته همین و بسار انگلی را فرین نمود و از آن
 التفات با و شد آن وقت سخن شناسانند و در بیان داشت هر چه که عالم مثل منافی احوال است بکن
 شناسانند و در من شنید و سبب استماع این کلام آن بود که اینجا با و شد و در مجلس خود مبلغ با و آنرا ایراد است
 این که خوش شناسانند و این علی درین شهر کرده و در شهرهای دیگر حور و پوت به بود الفقه شنیده و با
 از خواجشمس الدین پرسید که ای خواجهمس الدین من چه می دانم که مولودین باین تقویب جواد از من رفعت گرفته از این
 خواجهمس الدین رفعت و حالا فرادیم من که بر سه خواجهمس الدین که در فرشتن او بکشد بوزم ملاقات حکیم که جوهر او را
 و بدو شناسانند و در آتش او می بود و کین من تر سید و دانغور هم سحر شده که دست نبرد و عارضی است
 که نیکاش معذ او باین جهان بر آمد و من چهار کس سباح معتد را درین نماز باین سکت روانه کرده ام حالت
 که غفر باین نیز درست مراجعت نمائید با و شد و در وانی و زنده شد و در کین نبرد و نیز با او
 نمود جوهر نیز که بدو شناسانند و جوهر تاب بنامه در پستان تبار زوی قدوس سلطان و بدو چون
 نزد یک رسید به پیچ خود باز بجائی که بودند آمد و باز حور و سلطان نمود و این به العلف گفت این نبرد
 فریبست در عالم مثال معالایست عالم استیلا را طبع میکند شناسانند و لغت را است بکوشی کین حکیم بی تالی ترف

که بکند با خدا اما آن شب سانس نهاده و چون در باد برود و مادر بود آن زنجیر و دوجبت را پیشتر کرد و روز
دیگر باز بکند و در آن روز چنان مقرر شد که دو کس در کس بسبب چو دارند و حقیقت بر پیش بگویند و گفته می نمایند
به تفصیل او سانس نهاده و چون مژده اعلیم چهارم گشتند و در اریس و بر عالم با اعلیم سوم رفتند اول ادریس
بر بیعتی شهرت را اسیر کرد و در آمدن ناگاه چشم ادریس بر دروازده که اسم ولایت نیز در آن مرقوم بود افتاد که
دلش ادب داشت و در آن وقت بختی با او شد که منم بر در و در او را به منم اندر آن چو در آمدند و از
چو بر آمدند به العبدان ولایت به البان رفیق گشتند ناگاه و بسو دشمن نیز روز غفلت در آمد ادریس دشنه داخل
گشت گشت که بر منم بر در ادریس به بر نشان او میداد که این ملازم مبادت دست با ملازم و ز برکت کرد
ادریس بود به جوان عام رفتند مبادت نیز در آن ایام نام داشت و نامش نام باب منصور بن نوح
سامانی بود نام را بر گشت سلطنت و به امضای بر در و غیر روز و خالی بافت جوان گشت که چنانچه در بعد
ازین که اکثر قیاح و الیوان داشت نامی را با ادریس نشان داد و گفت ای برادر تو است و با من که من بخانه خود
رفته احوال بر سلیم کرد و خوبان خود را در دوازدهم بر گشت به مغایره اما در کینه و مادر انتقام ندهی
بعد از گفت چنان گشت که رفت و در یک روز به حالت دیگر و دیگر که دیگر است نهاده و خواهی رسید فدا داد
بعد ازین بر تو جهل زد و من برای کشتن تو اندرون تو آمدم چنانکه برای آوردن تو ازین رفته بودم برای آنکه
ادمانح گشت و عکس غایب این مجبالت و ترا نه نمیب ادریس گفت من زود می آیم الفعه ادریس خانه خود
رفت بر خود را به چاره و به کلبه بر بستر نازانی زود مجبالت دارد و مادر و خواهرانش بر در و خوش داشتند که بر بزرگ
ادریس نیز بر گشت و در اینجا بود آن زن رفتن و در برب الس بری مادری را موش کرد و نداشت عکس
به در عالم بان جوان یعنی بعد از گفت بر و در او را به چاره که مادر در انتظار گشت بعد از گفت دست اندر دار که
او ادلی نمیب والا تا حال می آمد و من هرگز مردم که او را ببارم نیم ساعت بگذر که بانی ماند که ماند چو بودیم
درین جن اگر آمد به تر والا حالت او متغیر شد به در عالم گفت الا تو خبر دی من مردم بعد از گفت نیز سه تو هم
ببال او گرفتار شوی گفت مردم و او را گرفته می آمدم رفت و رفت رسید که اب در خلق نیز و به چاره خبرند
به یکدیست چشم و بسبب ناموس ادریس پوشید به دست و دیگر اشارت کرد که او بخانه بجانب بر داشت که به چاره
چو رفت بر غیر ادریس گفت که توقف کن که مال کار چو خود و به بر غیرم چو رفت بسلام ملک که ما فیم
ادریس به من شو به انچه هر کن من هم آمدم گفت اما به نخواست چو ناچار شد به بر آمد حقیقت حال بعد
گفت او گفت من گفته بودم که او نخواهد آمد چشم به بنده ما را بر به بر چشم را بست و قدم بر قدم انوکلی
گذاشت چون چشم گشت و به روان آمد و باستان نهاده و چون حقیقت ادریس را باز گفت نهاده و بسیار به

کرد بدو بیکم اخشیان گفت خوب از ادبیس بپوشد این مرتبه او را بخشید و بدو آید آنچه بدو چنان خواهد کرد حکم نمید
و گفت ایستاده با این فرد و کالات صاحبزادگی یعنی طغی از مفتح مبارکت نرفته و ادبیس نو جوان توان
کمان نو امید بر کشن با نوزین عالم دارد و خلوص و فطری تا حقیقت انکاد بفرز این کلمات خاطر آن
شاهزاده مجسمه صفات نمود و کارهای زد و گشت رفته تبارک پذیر نمیشد جان هم بقصد مجسمه و بزم است
مستقیم به گشت و ناهست ز طبع دادی درش زد و گشت گشت و گشت نمیشد شاهزاده برای ادبیس
که باین گشت و حقیقت او را بزم بهار باز گفت او گفت ایستاده با این مرتبه او را بخشید و بدو آید آنچه بدو چنان
مکان کرد و شاهزاده فرمود چنانکه سمیع که او بعلت حکمت طویل باز با نرسید مکه گفت که او را سید ازین
بدر گشت که چون دشت گذشت و او از پیش بدر بر نخواست مکه بر ادبیس طاری
شد که بسبب آن پیش کرد و چون بهوش آمد خود را در خانه خود متبشیل بر خود دید و مردم نیز او را
دید و دویدند و ادبیس را در پیش گرفت و بدر از دیوار زن نشاندند بلکه شفا یافت بهار خود او را دید
احوال پرسید و گفت من احوال خود را فراموش گفتم اما شما بگوئید که من چگونه نزد شما رسیدم که درین آمدن
جبرتم دارم گفتند بکتاب او از می بپوش ما رسیدیم که در دیم کو با ترا کسی بر زمین گذاشت و شما از دست بهوش
بودید و کتاب بر روی شما بپوشیدیم تا بهوش آمدی حالا احوال خود را بگو که تا این مدت کجا بودی و در کجاست ای
بدر بزم کرد و احوال من سر برداشت آنقدر از عجایب و غرائب دیدم که چون شرح کنم با عفت جبرتم
کرد و در پنجه غفلت از گوش خاندان بردار و انکاد بتو شرح احوال خود بده و اخلاص تا با من شرح آن
بر و ازین مضمون خواند که حقیقت ادبیس نیز باین تفصیل حکیم قلم در پیش شاهزاده در بیان خواهد کرد و ما بجهت نظر
تا میزان این کتاب در تحریر این مستخدم نمودیم و الا ممل تقریر ممل مذکور گشت و شاهزاده تا در گشت
از احوال او مطلع نمیشد چنانکه از احوال موکلان سیر میماند

آنکه در این کتاب از احوال شاهزاده در بیان خواهد کرد و ما بجهت نظر تا میزان این کتاب در تحریر این مستخدم نمودیم و الا ممل تقریر ممل مذکور گشت و شاهزاده تا در گشت

کردید و آنچه از زبان حکیم احوال آن آید شنید ما از این بر سبیل ایجاز بیان کنیم تا بدانست که این آید و گفت
تعلق با نصاب دارد و در کتاب عالم این آید بیان صفات و معجزات و بیاض شد و این آید در وسط معرود عالم
و آنچه مستدسکاتان او خدای مفتح ترین من آدم آمد و درین مقدمه حکیم کائنات غلام استخوان دارند و این آید
معدن انبیا و اولیا و علما و ارباب دین و دولت و اصحاب ملکات است و حالا هم بهر از انبیا از
طوائف مذکور درین آید با نغمه می شنوند و این آید طلب الی طالب السعید یعنی بزم دل آید به گشت مردم
این عرصه خلق و خلق و صورتها معنی ال تمام و در بعد از این کائنات آید مردم و بزم که طرفین این آید

راست است بجهت بابت ن دارند و اگر ساکنان اقامت یافته از زیر نفیست حاصل باشد رکالت و سفاهت
 و قناعت و عورت و سبب انجاب بکوت بکوت چون بلاد از پنج و شش و اعراب که اقلیم اول و دوم آن
 و افواج با جوج و افواج صفالیه و فریم در اقلیم ششم و هفتم آن اگر اعیاناً بطبیعی طبع کتب و غیره از این
 از ایشان ظاهر شود و در سبب موقوفه که به امارت و سبب وجود نماید و صاحب مقام محمود و مودع طبع
 طبعه و اله تعلیم حاصل شده که یک از ساکنان پنج اقلیم سیزده باشد و درین هم حکمت الهی است که آن کوچه را
 را از بطن آن سنگ از بدنه اعراب باشد که از اتفاقاً در میان اوست و حکمت درین آنکه چون انقوش
 شد به السواد که درن با طاعت در آن زمانه بر اهل سر تابی نماند و بعد از شرف اسلام از آن
 نیز در میان ایشان سبب مبعلا حد اول این اقلیم انجاست که روزی چهارصد و شصت در یکی رسد و در وسط
 چار و نیم است که با انبوائی این اقلیم از مشرق از شمال بلاد و زمین بود بر بلاد و تبت و قضا و ختن و کشمیر
 بلور و بدخشان و قزوین بلاد و فرستادن کند و پس بر وسط بلاد و عراق و دیار بکورد و دیار ریمه و شمال بلاد
 شام بکورد و در انجا بحر روم را مطلع کند و بر جزیره فارس و شمال بلاد و اسکندریه و بلاد و یافق
 و بلاد از پنج یعنی زنک و لجنه و در دلب صل محله منتهی شود و از جمله بلاد و مواضع این اقلیم یعنی مرقوم بکورد
 و یارست و دسینه و قومه الکرم و لجنه و نهبان و قرا احمد و غیره و خوار و مشرق و ماسله و غزنه و کلب و غیره
 بابت مدینه آن جزیره که در این دین و دنیا و غیره و روس و جزیره و روس و طوطوس و الماس و بل حدان و
 معین و طوطوس و بلکاک و حص و صلیه که در آنجا کلبه حصن الماکرا در رتبه و بیضا و عرفه و تالپاد
 حصن منصور و منشط و یقین و جزیره این مکر و سبزه و قل اعقود و صل و در سینه و مراغه و اردبیل و سبزه و غیره
 و موزان و شهر و ده و غیره و در مانشان در کرخ طالقان و خراسان و خوار و باب و بلخ و شهرستان
 و بلخ و اسفند آباد و کرد و دیبستان و ترند و حص و بایق و مشبه و معش علی صاحبها السلام و طوس
 و تبت و روس و اسفند و سبزه و و قزوین و نهبان و ویز و تبتان و دلم و تم و دمدان و نیزه و و سبزه
 و الموت و خرمستان و قزوین و شهر الفقه که بیست و شش درین اقلیم و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب
 و چهار هزار و کوچک و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب و دلب
 کتاب قعه تاریخ کرد و آن من و آن منب جوارست و نقل یعنی افسانه ندارد و جایزین بنای بعضی بابا
 کنم با در بعضی اگر نقلی بر بیع باشد و اسازم و و یو یو که چون است از زبان حکیم غنجان یا از طالع
 لوح این اقلیم حقیقت را بفرین اجل معلوم شود قدم در طریق سیر و نقلی که از شسته شروع بدین شهر نماند و
 بخشن و خوار و آن ملک را بوسیله یافت که مافوق نداشت از کثرت استعمار بود و در آنجا

بلاد و با جوج کند و پس بر بلاد و کرمان
 و شمال بلاد و هند و وسط بلاد و کرمان
 و فارس و بلخ و قطع

تفصیل

خوشنودار بر قطعه اورشک صد هزار چار بود و دار الکاک او که اکنون خان تالین است به این شهرت
قبلا تا آن بن قلی خان سب و در الوقت بود مجلام دم انجا که بادست و دست پرستند و بجای بزرگ
و کویک در اینجا نایب استکی تمام قرار دادند و بزرگ بجای ایشان شاکون نام دارد و عمارات
این ضامه را طبع و پنج طبع می باشد که یکی برای دواب و دیگری برای کارخانه و بزر طبعه بالا برای او میان مورس
و از بام بام تا کفر پنج هم را در آن بافت از لبس هم متصل واقع شده و عمارات جوین سب اکثره با مبارایه
سنگ است که نو آن سب برود و این با وجود جوین بودن و زیب و زینت در اسواق و کویکین ضا الفور
است که در شهرهای دیگر هیچ آن یافته نشود مرتبه حسن آن مملکت را چه حاجت به بیان سب که فانی شهرت
نام دارد و بنی دوان عام باشد و اینجا هفت هفت بود که هفت هفت می بگفتند و خان های این که همان را در آن
طعام و بنی که در آنش مربع می باشد که در درجهین کال از کعبه و شیر و دست و میوه و گیاه که باشند چمن میدان آید و
جای آن او را در زبان ایشان شبر گویند و در هیچ ملک خاک که قریب باشد و دست و میوه و گیاه که باشند چمن میدان آید و
همه در شت که مجرم را هرگز از او بکشد و این است که او را نماند که بگذرد و سب که بادست و در باره او بخار
سب از فساد و دکنش و از آن نمودن الفقه است از او و باره آن او که بر و جوهر باشد و بزرگ و نام از آن
از ممالک خاکسار که در مراجعت و نور و موی که درین اظلم که مملکت ایشان معین سب عبد الحمید نام دارند و
از و تمام کیفیت را معلوم کرد و این را نیز دانست که بخار و ادلا و یا فشت بن روح علیه السلام سب از کینه آورده
با نو ببار و باران ملاقات کرد و هفت را گفته و معج باز داخل کینه شد و از دست و سب نیز خان زن نام دارند و
بخار و دست و جوین مرتبه از زلزله خراب شده و باز به دست و عبد الحمید است از او گفت که بخار و سب را سب
ابو طاهر نام می که در طالع برج سه طان و آنرا بخار و سب از او گفت که بخار و سب را سب
از اینجا بزرگ در ملک خراسان بزرگ است مشهور در عالم مثال سب از او گفت که بخار و سب را سب
طهرت و جوین است از اینجا بدین رفت سب که باز به از رفت و در بنی نقلی نشیند و آن سب که سب را سب
آن شهر را بخار و سب از او گفت که بخار و سب را سب از او گفت که بخار و سب را سب
گرفت گفته و مار افی که باین خاک بادست و بخار و سب را سب از او گفت که بخار و سب را سب
فرمانده نام به سب و رفت و قدری خاک از آن سب زمین طلب کرد و جای رفتی کرد و بالای آن خاک را سب
بزرگ و کلن روم را طلب نمود و بر آن نشاند و گفت از او بادست و سب که در فلان سب زمین
شهری بخار و سب از او گفت که بخار و سب را سب از او گفت که بخار و سب را سب
ایشان از مرضی که در آنجا و در و دیگران خاک را در آورد و باز ایشان را طلبید و بر میان خاک را سب از او گفت که بخار و سب را سب

زفت و از نهان این شهر نیز مکتوبات
و مسلم کرد که این شهر را از سب

نصیحت بگوید و بد عالم کرده باین جهان نشود که از ماسی بازماند و در لیس جدا شود چه آنچه حکیم گفته اگر از و تجاوز
 و انفع نشود و جراتی در میان نیاید همه قول کردند و نشان برادر بطرف روم و جهر داخل در و از دست رفتند گفت و بر
 عالم گفت منم خود اقلیم راجع را در دست سیر کرد و دادم و اکثر شهرها را از روم دارم که به چین ارجع با قلم چارم کرد و نشان
 گفت مبادا سیر کرد و رجوع کنی گفت که انظار ادبش غافل شدم القعه او با قلم مذکور باز رفت و مانند او در بیجان
 و خودین قیام سیر کرد و دیگر تبه داخل در و از دست فرشته مبادا و ادانیک مادر خود را به سینه و موافق اذاجاء القفا می البهر
 نصیحت ندارد و در وقت داخل شدن بر و از دست نور اهلان را در نیافت لیکن چون بر رخاء خود رسید به خاطر
 رسید که غلامم باز با خود گفت حال که و انفع کند هر چه با دایه بادی و بران مادر تهم را جفت خوان کرد و داخل خانه
 شد بجز دایه چشم او بر جمال مادر افتاد و مطه زد و بپوشش نشد چون بپوشش آمد سر خود در کنار مادر و بر خودش خوابان
 شنید چون از احوال خود سوال کرد گفتند مادر این حالت در خانه خود موجود بانه دیگر نمیدانیم که بآدمی در و بپوشش
 حالا توقف خود را بگو بر آنچه مشاهده است از احوال خود بمنی مادر تقریر کرد و چندی روزی به پدر مادرش و بر و لیکن بمنی
 خوشنود پری و با دقائباتی عجایب است او را بچای سفت شب و روز شغل کرد و زاری داشت تا آنکه روزی
 بر لالت عقل و در اندیش او را بخاطر رسید که از روی خود و حرکات فکلی استغفال احوال و مال کار خود معلوم کند بعد از
 محنت بسیار که در زانچه کشیدین بکار برد و در معلوم کند که اگر ملک بنموزد و در دست او را بدست آید که بسبب اثر
 بمنی معفو و نواند بر و مادر دیگر بمنی مادر آمد و گفت ای مادر منم بان رجب نوزادام غریب شده و از زنده گانه خود دور
 افتادم و طبعه حال صلابه شیراز تو میگوید و رخصت منم از آنکه ماندم دیگر بگزینم توایم رسید و الا مرا بکل کن مادرش چون
 بمنی او و نصیحت آن اطلاع یافته بود چاره ناچار را در دست داشت داد و او قوم در راه و نیز و زنده گانه بستان اگر
 داشت نه از که بطرف روم رفت در آن سر زمین عجایب بار و بر از آن جمله عمارتی بنور آورده که حرمت
 اسبی بر و در آن نقش کرده بود و مذکور است دم خود را حرکت مباد و بر و بود و آن طلسم بود که کشش را از این
 و انفع گفت و بمنی که سخن باز و دایه شمس ذکر کرد و در حرمت احوال بان داشت نیز در روم و انفع شد و بوقبل
 از طرف یونان از آنجا سیر کرد و بیشتر کاخ رفت و مجوب که در آن سر زمین و به انریست که در او ابل جاده سه و در نوز
 مرغان کوچک بفره بختک از جوهر زین و جود و به نوزدم از آنجا که نکر و کرد و گناه و از نوزدهم درین سر و در
 گرفت و نشود بال بهر سعاد و بر و از کندن دست برادر از آنجا سیر کرد و بخت و در بطله را نیز در عالم مثال زیارت کرد
 طواف بجا آورد و انگاه بفریه روم رفت و از عجایب آن شهر حامی را دید که لطیف است حکیم از برای بی قیاس
 ساخته بود و طلسمی بر آن بسته که بجز انی روشن در کمینش و بهر آن نواحی مقامی را و بجهت مردم اطراف زیارت
 آن میرفتند و برادر احوال از آنجا سیر کرد و از آنکه محل آن سر زمین بر و بر سبب گفت این مقام محراب فیض بهر انور

سبب است برآوردن باریک کرد و سبب زمین بزمان رفت بر چند در آب معهود بود و آنرا آن میر نه بود که است برآوردن و آنچه
 فراموشی کند و باز بخاطر سبب از آنچه میگوید که آن شهر بار بار در کف است ای عزالدین ترا ابوالمکارم لغو نموده و حاشی
 که او هم مثل تو است و از بهار از جنس بریزد و آن سبب است این معهود از کف بکف که از اینجا در کف نشسته و برینه
 رفت در اینجا آنگاه و در اندرون رفت که خادمان از حوضی که در اینجا بود آب را گرفته بر اطراف آن کشید
 می کشند و درین اثنا بری پدید شد و بار بون گرفت برآوردن احوال بر سبب مبدل گرفت بر کاف و درین کلمات سال
 شود و در این آنگاه آید و نفع نماید خادمان این آنگاه رفتن و روشن کند و از حوض آب گرفته بر سطح اندازند
 ناز نه آب جاری شود و بغیرت این امر بر آب و ببار و چنانکه میگوید که در کف است برآوردن و از اینجا باید که سبب رفت در
 یکی از چهاری آن حررت سوار می کشند و در می آنرا با بادی که در کف است او آید به است است و کند و میا و باز
 در کف برآوردن و در کف بر سبب که آن طرف می کشند و چنانکه بر سبب مردم را بر سبب است برآوردن و عا
 نکور و با چنانکه بر سبب که در بغیر به آید و بر نیز است برآوردن و ملاقات کرد و برآوردن و بر سبب که در کف است و بر سبب که در
 کف خواهد زد و بخار و سبب رفت و در کف را در بوم و از آب و هوای و با کف بر کف عمارت صفای بازار و با بادی و سبب
 به در میان که در کف است این شهر به در کف است ازین شهرهای و در آن بر در و در و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 چنانکه و عشتی تمام از و با حواله را در کف است از مبدل رفت که در سبب است برآوردن احوال آن را بر سبب است کف از کف است
 بر سبب که اگر او اجازت بیاورد از احوال سبب برآوردن و کف است و چنانکه سبب است که در کف است و در کف است
 و بعضی شهرهای دیگر به در و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 این کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 جو کف است این برآوردن و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 بر در و با ملاقات خواهد زد و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 که در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 حکیم عالمیاب با چهار کس داخل در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 که در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 آمد و رفت خوب نصیب است و کمال شناسد و درین باب از حکیم صاحب سبب است و در کف است
 است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 که بر در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است
 بر در و از دای این شهر نامیده و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است و در کف است

ما هم بخاطر کسرت برآوردن کف
 به حال بد و در کف است و در کف است
 جو کف است

گفت این احوال مستند است که شما از خبر رسیدید که ایام عزیمت استاده بفرقی است از خان هفت جایت کرد
گفت البته خبر آورد که بعد از سه ماه و یک روز از سلطنت دشت قباقر خواجه که نام او چاکر خان
باشه و او این همه شهر را که بر دروازه های خلافت سرفی و بدقتل عام فراموش کرد با خانهای عالی که در آن وقت
فراموش کرد با خانهای بزرگ که بر افتادند و با بزرگان در دهن خدا که شمشیر و دلا در بای خون کرد و این سینه
بنامک برآوردند و بعد مغولان آن کوچه را از خدای خدا و امانت او را بپای آن کار بیاورند تا قتل عام فراموش کرد
ازین خبر خوشی کردید و چنانچه برآمد این جست و استغفار بسیار می خواند بعد از آن بهش مکه و نیا رفتند از بغداد
بر عالم آورد و فرمود و نیا گفت البته خبر آورد که سیر این کینه شوم است اگر بمن مبادشت مرا بر اسیر او نیت
امید دارم که دست از او هم خلاص کنی آن خود سر که کردد کافی است حرب این مقام مانده و مانده است خبر آورد
اینکه بخ اعظم را دیده ام و در عالم دیگرانی است به چشم درین دو عالم چه رویدد دیگر آنچه معلوم نیست که ازاو پس
و بر چه بعلم آمده اند باز نیامده و ظاهر اینجاست خوب رسید و باینکه این از کجا معلوم شد که بیافزار شده اند جای منزل مغول
رسید و باینکه البته بجهت رفتاری شده و باینکه جای دیگر عاشق شده و وصل موقوف رسیده و باینکه
محفوظ باشند تا در دار کف که از اینها من تو هر روز در من هر طای آنکه جای دیگر عاشق شده و باینکه جوهر کف با
خلیج من بپوشیده باشد البته خوب را بر سوز که نوزده شده و باینکه روز دیگر باز بپوشیده آمد و داخل انبیا ششم شد و انبیا
و سادس صاحب این انبیا مطارد است و ان عامه این انبیا میان سفر و وفور با وجه اول اواز انبیا است که الطمان
بپایزد و دست و سر رسد و ابتداء آن از مشرق بود از شمال دیار یا جوج و یا جوج و یا دقان بهشت نیا سنج است
نکاحه بر بعضی نوا می خواند و حوالی میدان است و شمال قطیفه و وسط بلاد فغانه نشسته بر جنوب بر مغالیه و شمال بعل الطمر
که در پس برانگس گذشته بهر اعظم منتهی شود و از ششم بانی او است چند و داماسیه و باب الایواب و فرقه و طراز
و سنج و کاخ و تبر و جزه و بنویه و رود و برستان و قطیفه و بنیه العزاز و پیش تابع و انبیا و دولت
چهل شهر بزرگ دارد و هزار شهر کوچک است و حدود و محبت و دشت عظیم دارد و دست از احوال این انبیا را نیز
معلوم کرد و با اتفاق هر بر این درای او را نیز می آید که سیر فرمود از آن جلد بالیه قطیفه انبیا کرد و شروع در اعظم
سایح نایم الفقه است از او بدو و از ده اسکیم بر نوزده بران مرقوم بود داخل شده هر دو عالی بقدر رسد که در
که بهر آن از کس حور است اسب و سوار می نریدد از در یک است او که در بود و دست دیگر باز بود و بهر ارض بر کل
ان انبیا است خبر آورد و ظاهر نشان کرد که این حور است بانی این عده دست و قطیفه نام و دشت دوم در قریه از قریه
ان شهر خانه و بیک در آن حور است بی بسیار از زن مرد خاصه بودند و احوال پر سید بهر ارض گفت هر کس در دی یا
نصفی با ناسودی باز هم داشته باشد درین خانه در آب و مغرور و آلود و در اهر مغربی ازین حور بیکار است به حور است

عکس گفت معشوقان این که اینجا اند
این که بکدام چنین رفته باشند که خوش باشند

رسیده در وقت گذشتن او تبادله شد بود و این ملعون از دهر الی ما کردیم جواب داد و فرمود که دست حق تعالی بر او
 نعل در میان است تا زاده برسد و هر کس که در میان کف از نعل نماند برسد که بر سر او باشد و از بجز برسد که در آب
 است بانه از چشمه رها برسد که آب دارد بانه و چون نشسته که ناخالصی نماند یعنی نعل بر سر او بود و چشمه آب از دست نبرد
 باشد که نعل بر سر او آب در برید و چشمه نماند و من بزوج ماوراء نهم و حال را سر کنم غیر از آنکه و حدیث که در آن ما در بنام شما نبرد
 از آنجا که نشسته بر بقیع و از بقیع آمد و هم چنین سیر کنند بر رفت تا فرقیع بر سر کمانی رسیده و از آنجا که نشسته و از آنجا که نشسته
 از کلمه برسد گفت این نبرد در بین در و از در چون داخل شوی از جایگاه که در عالم موقوفه واقع شده و طاف کن یعنی در بین
 و بعضی در دم است در حال که در عالم مثال بجا بود و نمود آنرا و از دلفیور آورد و دانند که بطرف او بر شهری که تو در بین جایگاه
 دیده نموده برایم و این نبرد و در هر یک که حکم اخشیان عالمی برود آن در و از در که بقیع رنگ بود و در دانند
 داخل شده و گفت شهرهای طلب تو نموده شهر برام و شهر از آنرا دیدند که شهر که در شش در یک کسی نشین
 در سبب موقوفه را دیدند که هر کدام در سخن شما نبرد و گفتن نماند بود و بعد از آن جایگاه بر چهار رگس و گفتن شما نبرد
 در هر یک که احوال بر شهری پیش جوهر بیان بکرد و آنچه در هر مقام است نبرد که نشسته بود و پیش او ایستاد و هر یک که نبرد
 بر چهار رگس هم بکلی خود بود و در سخن شما نبرد و در میان دانستند از آنجا که شهر رنگ طاق دانند و در این نبرد
 آنجا که نبرد که هر دو بر شهر سیم الساده رفته و او را نیز بر سر که در رگس آغینه چهار و شهر فرعام شما نبرد و در نبرد آنجا که
 بلخوستان رسیدند روح از او روح الملک را دیدند اما شما نبرد و در هر خواست که ناله روح در سخن بیان را به بند
 خدا دانند در آنوقت که نفع بود که نفع رسیده بر این نبرد در عالم مثال نفع نفع با و طایفه نماند که در انشای مراجعت
 ملای روح الملک نفع جوهر بر هر نبرد که کار افتاد که نماند طاقان بالک طاقان از طایع بجای بر رفت
 جوهر او را نشناخت که در طلسم خود او را دید و بود که برای آوردن سر باریت او را بر و گرفتار یک خود بود و جوهر
 از عبد المعور که سر فرمای آن مقام بود و احوال آن نماندین برسد گفت این دختر اماره مملکت است که نبرد
 مادرش را می شناسد جوهر گفت من او را می شناسم که در میان من با او شبها بود و او را در دام اگر چه در اندامی نبرد
 او تعلیف کشید و بر دم لیکن بعد از آن جماعتی نبرد که در دم عبد المعور گفت اول نبرد با او در دست بر سر او و دیگری را
 دید و با شش جوهر خاوش نماند بعد از آن شهر حور است برستان شهر آنجا که در آن شهر مشقت نگار را دید و جادوان مقام
 اتمان و سر رستان چهرانی می شهر و شهره و نیز ملاحظه نمود و شما نبرد و نیز تمام نفع خود پیش جوهر در بین سیر و نفعین بیان
 کرد و ناخالصی رخت نیانته بود که جان کند لیکن حبسیه گفته بود و این سیر در روز و نفع که نشسته است از او گفت
 بر شش نبرد و نبرد که در سیر نبرد و در نبرد است نبرد و در نبرد است نبرد و در نبرد است نبرد و در نبرد است نبرد

مردف زماجا بر دهم بر خوار مشرت که اندک سر زجسته جد زبایم که نو خط کنی و آفرین برام و نام ستاها را در فرموده ملک
 فرمان دوی فریبند و بنی آدم چند مقامی پیش نموده که من آن را سبک کنم همین که خارج شوم بخدمت تو ظاهرم بشهر طراکه
 والدین مرا پیش من طلب که مشتاق این نام و اندوخته که این است اندر درین کتب بلیغ و بدوام تواند آمد و من
 گفت بر دهم که بخدمت تو که حکیم صاحب مرض کرده باشد سلطان اسمعیل را طلب کنه الفقه
 ستاها را در روز یکروز بر سبک که اینک عالجیاب اخشیان بفرما که این درنا تعلق بکدام شهر و منزل و اندک سبک که
 این حکیم گفت بر دهم و به من حاجت سوال هست فرموده بر کنی از آن درگاه که کرد نام شهر حکیم ابر جلال الدین
 نوشته یافت اندرون رفتن شیمی که معهود دایم مجرب ابر جلال الدین شقی بود بخود آور و تحویل قوی باز
 بر زن ابر مذکور را در دیر و بادشت انجا را نیز ملاطفت فرموده از انجا بشهری که سلطنت آن شهر بابر جلال الدین
 گرفته بود و دیگر در معهود دایم را نیز دید که بغراق ابر سیاه پوشید بود و معهود تمام قصه ابر مذکور را از انجا انجا
 همه تفریر کرد اگر چه محل از بن قصه از مرات الغیب در خبر مراجعت نمودن رستنان بکند در خبر رستنان معلوم کرد
 لیکن انجا مفصل شنید و مجرب ابر جلال الدین معهود را بجان بسته بر نواز ان بشهر طراکه و سیف الدین رفته و بنی
 و فرستاد و عیله خود مجرب ابر سیف الدین را در دیر انجا بشهر اجنه رفته و فرمود که بر زن دیر ابر را در مذکور
 را در با خود گفت ای مرد الدین در دست یار ان من هم در بن طلسم نینان و بن خرب برود و البته ان هم خط
 کرد و اندک همه خوب نشد و معهود هر کل است فرموده بر کمان رانسان میداد که این جیل و بنی و این
 نامه است و در بنی سیف الدین اندک و اندک دین حلیقه العیال است و این سر طون و جیه است الفقه است
 و اطلبیم الدین و فرد معهود بزمی نمود که کو با تمام قصه این را در بر دوی ستاها را در کشته و به جا که
 هم را البته بود و بعد از ان طلسم ابر خلیل بر دست مستوفات و ابر خلیل و ابر سلطان را با بشهر مشرت گفت
 و حیث عمار و چهار به و دو قاریه تا قار الف و و فرار سیخ معظم الدین همه را در انجا مرقوم شده که در
 ابر خلیل و ابر سلطان مجرب این در طلسم مشرت بخار بعورت مرغان شده و بر داند و در تعلیم حسن
 اینان بود و انجا به صفت حبیب و زهره و کو هر از روز و شب که بر کمان بخان خود پیش بر خود رفته و را انتظار
 مکن تا که دهم بر این عاشقان نوشته اند و نیز باستیارت امر ای مذکور با نمان البته ان و انج شده و بود بلکه
 و دست مجامعت بر برادران متکلی شکل این شده و تفتی بخش عاشقان خودی شده و در اخلاط حجت خود
 کشته اند معهود دایم و نیز بشهر بن کار رفته تا انجا را نماند بنی این حالت داشتند همه حال ستاها را در داند و حال
 معنوتان امر انجا استماع احوال البته ان بسبب خوش شده و بر کار های البته ان زبان تمسک است و الفقه است
 بعد از سبک شهر های طلسم بر دهم آمده بر است دست چپ فلک و در ان طرف نیز در داند و در احوال پر سید

بسد الصور و غیر کرد که درین طرف بعضی مجایبات ربیع مسکون را در عالم مثال نمونه نمودار کردند و نشان هزاره و قدم
 در طریق تماشا می آن که اشیاء خام مشکین و تمهید ازین فن طلسم را بسیار طولانی نوشت و در بنفایم طریقی
 اختصار و ایجاز را پیش گرفته مجلی از آن علمی سازد و را و بگوید که چون حکیم اصفهانی نشان هزاره را بسیر مجایبات
 حقیقی مقرر کردند و نشان هزاره را داخل علی از آن الواجب کرد و بر این مجایبات که بقدرت ایزد تعالی و تقدس بالفعل
 در ربیع مسکون موجودند در عالم مثال تماشا میکرد و خدای را بعبودیت و بایمانی میستود و از انجند در نرگستان موضعی
 درختی بر شاخه کار کثیره و جامعی را در آنجا منوطی و بر که از میان ایشان یکی بطرف کوهی میرفت و جمعی با ساز و آواز
 همراه بودند و نشان هزاره را حوالی بر سپید عبودیت گفت که ازین جامعه هر که بیاد میسود و بر سر این کوه میرود و بجایز و عمل
 بدار آن ابر باد آن بر و باد بر شطامی باب و الا حاکم بشود و بجایز مردن او انقور بار آن بر سر اوستی بار که او را می
 و نادر به بکشد و حقیقت او فرمود ای تعالی خداوند دیگر در بیابان یزدی سرسختی دید که کنش از سنگ بر آن لغبت و میانی
 عریان بر آن نشسته نشسته که با دگر مباد مغفوت نمی رسد و پنج جوانی هم منور می آمدی می شود و هر کسی از سالکان
 آن سر زمره حقیقی داشتند تا بهین او بر دروای میزد و کسی نمی دانست که بود و کی مرد و دیگر در سورتی شکاک را نشسته بودند
 و شناسی به زبان ما را در نهایت فعالیت میباید و بگری در جوی رفت اساک بدار آن حکام علماء را جمع کرده و بهر
 فعلی تا به دایان و حالته بدار آن بفعول الی می باری و دیگر جمعی بن پستان را در جایزه و در کوهستان ساکن و بر
 که در سالی میگویند و در آن روز سر دار ایشان سه جام شراب حرز و در ششتر بر سینه خود بند و تقیه
 بر زمین رسوا کردند و زد کنند تا ششتر از پشتش بر آید و بر سستی می نشیند و احوال آینه را در آن حالت بیان کند
 بعد از آن ششتر از سینه او می کشند و او می پوشش میزند و چراغ زخم او را بسته مقدار غلظت بر آن بر آن می نشانی و احوال
 می باید و طرز تراشید از جراحت نیز لا اغر نمی ماند و دیگر در هر دوش چشتر است که چون را بر این از اساک بیاض و ملا
 و اگر اجتناب ترشید و شفا باید و الا فی العوز میرد و دیگر در جایز و چکن خانه الیست که هر دو ششتر منحل فرما و در آن افتاد
 بر دو دست نهاده و بر آن دست بر روی رسد و از طبل و دیگر در کوه نهاد و ششترانی کسب که چون مردم انگیزد
 باب محتاج نمونه بر آن شگاف و فتنه با و از بلند آب طبع آب از آن شگاف جاری می شود و چون مفعول حاصل
 می شود باز و فتنه بگویند که بسلب بند میزند و دیگر در کوه سر اندر آب علامت قدم الو البشتر بقدر بقدر و ذراع
 که ششتر بدار آن بر و بار و در جای دیگر بخار و دیگر در جانب ششتری دانی دانی تا به فر بر دایست که طلال بسیار
 دارد و میگوید که اطراف کوهستان او از طلالی احمر است اما خوانیم رجال ایشان از بکینه و آسین سب و میگوید
 بعد از آن هر روز میسب که کاه کاهی مانند منار ششتری در آن رود و نوار می میزند و از طبل و بونی اند می آید و دیگر
 در بعضی از مواضع سرب شناس مانند کلاه بر و بر و آن موضع فراز اسطکوس نهاده و با نشان هزاره و بهر در و دیگر

در هر سنگان کوهی است و در بای او چشمه مرغی دهن بزرگ از آن چشمه آب و در دهن پر کرده بر جان و بوی
 دیگر در حد و سه مرتب مرغی است که پیش کسی گشته برود چون بجای خوف بجز خوف نیست زیاد میکند طاعان که دفع
 خوف کنند و بگوشا بر آید و در انشای نماز بخوان رسیده و در آن جا رودی و بگوید زینہ بر آن ساخته بودند مردم
 معبود بر آن مجنون و دشمنان بر آید از همه العور احوال پرسید گفت این مردم را قاعده است که هرگاه حاجت پسندند بر
 برین زینہ بر آید و هر قدر بالا رودند اخذ به داخل طوطی روید اینان دفع شود و اینان را تحقیق کمال حاصل آید
 از اینجا گذشته بولایت مراغه رسید و بگوید مردم جمع کنند و انوشی را بار بار بار کرده می برنشانند و در آن
 برسد به العور گفت این سنگ بول زغال است و خاکسترش بدل حاصلون است هزاره از اینجا گذشته بسیار
 رسید که نزدیک فلک است و در آن سرحد کوهی دیگر که خار و بر سر آن بود و خار و خار از سنگ بود
 و بر سر خار مرغی از سنگ ساخته اند که شکل انجری در دهن دارد دشمنان بر آید این صفت به العور گفت
 طلم بلناس حکیم است و طایفه این طلم گفته آن طرف این کوه که آسانی است و در خان انجیر بسیار دارد
 لیکن رسیدن در اینجا از صوبت راه معذور است بسبب طلم چون آن انجیر بخته بشود و رخا مانند همین مرغ
 سنگین بر کدام انجری در دهن گرفته درین تعدادی از آن و شغلی تر صد این و به در اینجا حاضری شو و انجری
 حوزد و باقی را می فرستد و بر روز در فصل انجیر این انشی در کاس است از انجیر است هزاره و در آن عشق رسید آب
 اب از در و آن بود معلوم کرد که در انجیر صد طرب از در و آن میشود و این نیز از طلم است و بگوید در بیت الطلم
 سنگی است که بی علی بنشر در آن سنگ طلم بر قوم نشان داده که در انشای طواف بیت مقدس انرا و بگوید
 نشان داده از اینجا بجزیره جمع البرون رسید و در اینجا خیلی دید که شکل آدمی بر آن ساخته اند از به العور گفت
 این نشانده شب ان میل مانند شکل روشن میشود و در پهلوی ان بتخانه است و غرابی بر قیه نموده نشسته
 به العور گفت هر قدر همان دارد این مکان شود غراب قبل از رسیدن اینان موافق حدود همانان
 زیاد میکند و مردم موافق ان توارک می بیند و این بتخانه را کتیبه الزاب بگویند نشان داده گفت بیان اسد انهم
 عجایب و غرایب در اینجا هم بر سر که مسجد کتار و کتار است به العور گفت این هزاره و فی تنالی بلفظ بر
 قدرتهای غلیظه و غنهای و اسد از انی سوار و در غریب کوان نعمت با توج و بهی این انرا جلاک مینماید
 نزد مردم و در اسب کافرتی از دست بسته که ضعیف ترین مخلوقات است جلاک گردانند و حال آنکه در اینجا
 اورا انقون غریبه می نهند و داد که اصدی را میسر نزد دشمنان برسد که به بود گفت کلا برای آن خیمه گرا
 در وقت شب که نزدیک دار الکاب او بودند گفت طلم ساخته بودند در شهر اول صورت بطی بود که در وقت
 داخل شدن غریبی زیاد میکرد و مردم از زیاد او در نقص می افتادند و حال را معلوم می کردند و در وقت

کتابخانه

طبع بود که چون کسی را چیزی کم نشد و دست بر آن طبل نزداد از روی او که نشان کسی در دست داشت در میان
 آینه بود که لفظ غایب بر سر در روز مین جزمید و در شهر چهارم وضعی بود که نزد و بر سر آن جشنه میخورد
 و خواص را حکم میکرد که کلاب و شراب و غیره و نسبت و نه بینه و سکه و اشغال آن در آن بر بزرگواران سابق
 جانی بر کرده و به دست هر یک برادر هر کسی بر چه آورده بود و پیش می آمد و در شهر پنجم جشنه بود که حکام آن
 شهر بوقت داری آنجا نشسته و مدعی و عظیمه از خودی تا پای در آن جشنه بینه در انوار است کاذب
 غرق گشته و مدعی را هیچ نمیروی و در شهر پنجم جشنه بود که اشباع جمع مباد که در شهر نزد و بود و در اطراف
 آن گناخته بودند و اهل شهر که با آن کار مخالف میکرد آنرا بعین جوی از آن جشنه بر برد بجا نب این شهر
 ساخته و آن شهر در آن سال غرق گشته و در شهر پنجم که در الملک آن بعین بود و در وضع بر در بارگاه داشت
 بودند که هر فرد مردم در و جمع جشنه نه سبب بر ایشان انگیزی اگر چه صحرای کشت بود و با این نعمت چون
 مخالف بود و در کار خود کرد و در زمان خلیل الرحمن علیه السلام را قبول نکرد و از دست بپایه گناخته شد و در آنجا
 گذاشته بگوئید طبع نام آمد و آن سبب بعد و در و از دست و بر کرد و جودی و دفع بود و بهر و آن بهر زوال و التوا
 سازان چون در آن میشد نه اجماعا اگر کسی بر کسی ایمی و در و بر داد و بهر و ابواب را بسته بعضی یافتند
 تا آن جرم را بحال خود بگذشتند آن وقت را در ظاهر بینه را در حریف کو بود و اشغال این حکایت غریبه و در انت
 متعبدین و مخالفین بسیار است اگر مجموع آن در فرد ملک بیاورد و خوانند و اعلی آید و در بهر دست البائمه
 فردی از یحیی و جمال و مصطفی و ابابره و خرازم بر سبیل تعداد بیان ساخته بر سر مطلب که مبارک است از بر آمدن ثبوت
 از عجایب و علامات او با حکیم فطاس است و در و در این است با غرضه را به ترتیب اداس ازیم و درین باب
 نام است از او و در و در کتب قیاس باید کرد که است از او هم را در و در حقیقت را از زبان مباحثه نشینند و از العظیمه
 باید دانست که در تخرج و بیان و ارتفاع آب در با قرائت و اکسیر و ما با هم از غری طبع است و علت جزد
 و در با آنست که در اکثر مجاز و مجاز و اجماع بسیار با و چون تر منصف بیا ر شود و اشغال و بر آن سنگها کنند و از این تفریع
 شد و متکلی که در و اب را در نمای و در آن تخلص آب در با مکانی از این تر طلب کند و تخرج غایب و در حیات از خیال
 سبب باز چون فر میل افق غایب کند اجزای آب در آن طرف کشید و شود و جز این حال را گویند و درین حالت جانب
 شریف و در این شود و تفریع که در در تکت الارض و سلاسل رسد باز آغاز فرزند و آن طرف دیگر حاصل آب باین
 طریقی در شبانه روزی دوبار و در و در و دریا واقع کرد و موافق منقول ازینست که در و بر آورد آن الملک الکمل بالبحر
 ففتح و جلد فی البحر منه المده ثم بر فتح فکل من البهه ریحی و برستی که در نشسته و کل بر با و بای خود در و دریا

بعضی منسک از این جهت است که بر مقدار بر روم هر یوسف بر الحی برسان بر حوائج بر مایه
 بر الا حوائج بر مایه بر بر بر اصفهان بر الفیج بر المیج بر مبدال من بر الحور بر کک بر سرخ ذکر
 از این جهت در میان مجاهد و مطالع جزایر و ادای سبب است که باری سجدت بعضی در اندر محل محبت افغان
 فرد ساخته و بعضی را بهینه اخذ نماید و منافع هر دواخته و این جزایر بعضی بنویسند و بعضی را
 تعبات و مزایع مشتعل است و جزو جزیره مکن لطیف من است و در بعضی از ان جوانی جزو بر صورت است
 و غیره که گفته اند صاف و اخلاص ایشان مختلف افتاد و بعضی از آنها مغرور و دو گوش بر دو برضی معادن بود
 و طلا و نفوذ و غیره بود و بعضی از جزایر مشهور در آن دزد کماک بیان می کرد جزیره یا قوت جزیره بعضی جزیره الفقه جزیره
 المریخ جزیره الطریق جزیره الزانی وانی جزیره بر طالت جزیره القوس جزیره دشت دان جزیره مواط جزیره
 البری جزیره السور جزیره بالاکاوس جزیره خابان جزیره خاک جزیره العرب جزیره المهره جزیره الناس
 جزیره سکسکه ان جزیره ان جزیره الطیر جزیره الکفیس جزیره بر طایل جزیره هراج جزیره دکر بر جزیره کماکوس
 جزیره رواج جزیره معار جزیره الرانی جزیره دلا بر جزیره القاری جزیره کسرتب جزیره دفر جزیره یس جزیره ذکبان
 جزیره دول جزیره حیات جزیره الجنی جزیره دبریا جزیره موسی جزیره سلسه جزیره سوانه جزیره طوبی جزیره کماک
 جزیره دسترس جزیره کواکب جزیره السی جزیره دانت جزیره دوج جزیره فانی جزیره مال سب و از شمار
 بیرون از اینجه که اگر روی زمین مستوی و المیس روی آب و بر با جمله کشتی و کاه خدایان بیگانه است و معالج
 حکیم اندکی که در ظهور بنام است و معاد است خالص نشی و دیگر آنکه بنی آدم را با این است و جزو گفته اند که از حدت
 بر آب در زمین فرو رفت و در صورت جزیره آب بر بود و بطعم نشی بر لب آب که کوف و غلظت است
 و در میان بسیار است که در تنوع در اینجا جمع می شود و بنوعی از مشاهده آن بر دین می آید و از اطفال اخبار با بر جزیره
 و در بلاد و تعبات و زنی جوانان با بر دینی آدم و سایر جوانان از و حلقه منقطع شوند و آنچه زیاده و آنچه بیار برود
 به و نیز بعضی از اجزای آب چون در فروج خایه خلیفه و صاف شود و با اجزای کرباب در اینجه معوضات
 حاصل گردد و این جزایر و فضیل موافق و بر بنسبت است و اما حکمت باینجه حکیم علی الاطلاق جزو اوس نماند و
 بعضی از جبال مشهور بطریق گفته اند اسماء و قوم میگرد و اما جبال عظیمه نیز مثل جبال عظیمه بنح سب اول جبل القاف
 کو بنویس و القوان البر شاره باین که جلیل القدر است و در بعضی از تواریخ و در تفسیر مستور این اوراقی رسیده و در
 بعضی جایی که گفته اند قاف بر نه است که از اینجا تا آسمان نیم فاصه است ان سب العبد علی ازادی و دوم
 جبال الکام سب و چهارم است و از آنکه در دین سب تا بر ریای مبلوشتی شود و سوم جبل شیب از چهارم جبل
 نیزون بنح جبل و اما در جبال عظیمه بسیار است از اینجه بعضی که شیبی دارد و از اینجه جبل و وقت جبل

جیل حرا جیل جرد جیل الوغ جیل الشو جیل الود جیل حوش جیل رحلی جیل سبلان جیل العور جیل العفالیه جیل
 جیل نوغانه جیل قنار جیل تنان جیل راسله جیل برطانیل جیل مغز جیل المارث جیل سکون جیل سرن
 جیل ثبت جیل الانبار جیل الترح جیل الروضه جیل خیال جیل اطلس جیل ابراهیم جیل احد جیل احب جیل تناسه
 جیل شتر جیل ارکس جیل اسود جیل کرچ جیل تاروت جیل دلور جیل منور جیل فخر جیل قنار جیل سرائی
 بار جیل کوخان جیل ابو خایم جیل طرسک جیل سمان جیل کنگ جیل کتاب جیل برختان جیل حفا جیل
 الطراب جیل بکک جیل بوزر جیل در امروخه جیل حدود و حدود ذکر بیابان بنود لیکن بعضی از بودی و جاری بنود
 رانز باین طریقی ذکر کردن باعث کتب نیست و بیابان مزب بیابان فخر و احوال بیابان محاربه بیابان
 قلعین بیابان صغار بیابان مزد بیابان کنو بیابان کو بر السه صه و السه که تعلیم رنم از نسویر بعضی لغات که داخل
 فقه بود و رجوع بزمایج دارد و نیز تاریخ کشته و کمر بکار و جبال و جزایر و انبار و اباد و جاری بر سبب شمار اسامی
 واضح کشته و دالاکر که ام طریقی و حقیقی دارند و در نوشتن این کتاب الجول می انجامید تا برین بر همین قدر
 اکتفا نمودن کنون بر سر مطلب مردم مادی که چون شت براده و مرالین و الاکبر و الوهم جیل داخل در دادر
 عجایب متعزیه کشته در طریقی سیر بنا بر اکتفا شت براده و میز است برودی ازین سیر زانفت حاصل کتبه جیل
 از خود جدا کرد و در ۴۱ بطرف دیگر توزیر کتبه داین تمام روز سیر بنا بر سیر بر و در شب از کتبه بر دین آمدند
 با کماله و نهار و نادر و نادر و غیره از حفظ و دیگران چنانکه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 فضل بکرد و هر روز دل شت براده از سر زمین عجایب کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 انحال می یافت و شت براده و خود هم چنان تشویش بود و سبب از ان میزد است کاهی با جوهر ذکر کرد که ای برادر
 شت دارش و از نوز با کتبه بود که سیر کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 سبب با مقامات فرشتان از مادی و بر روزیم جاری در عالم مثال مایات است فرشتان که انغان از انظار
 از سیر بار از انفت ملحق حاصل شود مکه و نادر و نادر در و بیچ برود بر دین که هر معفو و رافق شود و بر کتبه کتبه کتبه
 جانباب دل بر کواهی بود که طلبی معلوم تر مادی بود که محول آن قریب رسید و با آن روز پس میشت بود از دوقل
 شت براده و کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 جوهر بود از این کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 باخته جیل نذر و انظار سیر و ما جوهر و انکار بر جرد و نادر سیر که بر دین با نوز کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه
 کتبه
 یافت بمان من جیل الشی سلطان النور و الشی من الشی العالی علی خلق الفردوس خبر الجنان ابو الحسن از مطالع

بسیار زیاده و خود بطرف دیگر رفت
 تا هر کجای آنچه به بیند پیش یک دیگر

این عبارت جرات کند و بگوید که درین طریق برین جوهر بود و او نیز روانی تا حدی که بعد از خوردن نام داشت پس بگوید
 درین روز دانه مثال که امده است که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 طی که دانه در کوبی بخور رسیده که عارضه رنگ بالایی او واقع بود و قهوه او که از بافت بر دستهای انگشت بود و چون
 نزدیک رسیده که در آن عبارت است از آن جوهر که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 سبب آن است که در این مکان داخل بختی اندک بود که در آن جوهر که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 که در عارضه و در این احوال که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 و عطر بود و در آن جوهر که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 در برج چنانکه این جمع کمال و است و یا در سبب است و این که در این مکان و این که در این مکان
 و نظیر او است که در عارضه و در این احوال که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 الفقه آن روز نامشام جوهر در آن جمع بود و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 رسیده و در آن جمع بود و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 میشود اما بعد از خوردن کف ای ابو الحسن و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 بعین این غایتی و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 شده و در آن غایتی و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 خود خدایه بخاطر می کند و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 می سازد و در حال اکنون بر دم و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 جوهر از آن مقام روان شده و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 بچ سیری خدایه کرد و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 بن نشان میدهد که این بیابان تر است و این بیابان طبعی است که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 اش جوهر رسیده که درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 از نشینان فصل نشان می دهد و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 مانند حکم کف سبب الفقه نشان داد و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 را بگویند که در آن وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 نزد کسی را نشیند و درین وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان
 کشید و در آن وقت بختی چون دارد و جوهر داخل در دانه شده و درین زمان

او چه شایع بیاورد
 از بی که درین وقت بختی
 چشم بر کس نکند

محبت بود که در زمین دل کاشتم بر این مکتب تا جوار ترک ماوراء بودم و در انشای راه بزمی در زمین
 و بزم با وجود استماع این خوانندگان تو مشق و محبت و چهارم درم بردن نرفته و دلم ترک محبت این بر من نفعه
 یکدیگر نشسته است باری زدا منیم با ستغراب نوزد عالم مثال اورا به بینم جوهر گفت کاش او روز هر دو بهرامی بودیم تا
 تو چنین است از درمی یافتی شاد و گفت که او روز و روز بود جوهر گفت جزو روز خود بود لیکن هیچ را بر نبرد
 سابق بود بود و محبت اورا معلوم نمودم شاد و گفت بهر حال آن کود و آن شهر بکامه راهم در تو او خواهم شد
 چون عالم مثال است نوحی نوا پسند جوهر گفت بسیار دوست داشتی شاد و گفت در غزل معفود که گفته بود
 این بود شاد و گفت راست گفته جوهر گفت بشری که نقل او روز پیش نوبهار رکنی شاد و گفت
 معاذ الله و گفت دار دین نقل پیش او کردن بخیر آنکه او از روز و در تر شود و نفعه آن شب شاد و با جوهر داخل تو
 نوبهار بفرود حالی شد که در تر بر نوبهار و بین که از غار با نارغ کشد بخیر ایجاد رفت هر چند نوبهار پرسید که این
 زاده ام روز چه دوی و چه شنیدی جوابی گفت بخیر آنکه و فرود چند بیابانی دیدم نوبهار گفت حالا معانی
 غامضه در گفته که به نکرده بستی و چهل روز هم افروخته پیرانت که زدا از اینجا کوچ کرد و بر غز از غزنت تا بنگونی
 جوت رویم شاد و گفت ایگله زدا روز چهل است و اخرا ایام که بکشید بود از بیت بر چه معلمت شب با بعل آری لیکن
 آن شب دل نوبهار مغلوب تر از سابق بود و از نوزد ما معلوم چشم اورا بگوشه پر آب میداشت و بگوشه اورا
 ترا میسر بود اما شاد و جوهر را در غلوت طبلید با و گفت ای برادر زدا بر جیل اعلی چگونه روم و اگر با
 تو روم لطیف نازد و اگر با تو روم خلل در کلمه که جلوه عشق بمان گفته بدید میشود برای آنکه برای تو سیر آن معانی
 دوبار میشود چه بایر کرد و من البته خواهم رفت و زوم بایر بمانی که در مکتبی وصل مشرق آید و بایر جوهر گفت
 این شاد و ترا تا بسیر در و از نوبهار ای سکنه به از آن نوبهار بردنا خللی حادث نشود شاد و زود
 و دست نمیدادیم که در چنین مقام بیدی مثل ترا گذاشته تنه روم و در صورتی که خللی حادث نشود ظاهر باز
 ملاقات اهل طلمس ما را میسر نیاید و در غیورت از سه انسان رفته حاصل بایر کرد اگر هیچ نیاختن فو
 از این سوزنه و انج محبت یعنی نوبهار که طره عالی دارد و مرا نیز بر احوال او رقت نام حاصل میشود لیکن منم
 که گشته جزو محبت شاد و دس بی اختیار بطرف خود میبایست و ادرا چون با نوبهار می بینم زنی اصل و نقل
 می بایم یعنی محبت اصل بدین و محبت نوبهار از غز آن می شناسم و مکان هر دو را در بزم دل جوار جوار
 بینم و صل خاطر بجانب هر دو محبت جوهر گفت این شاد و لان است که صورت نوبهار کرده صورت شاد
 باشد بعد از آن شاد و جوهر در بر خاسته و بیرون رفتند و از آن کرده یاد آن طلمس را طلبیدند و گفتند
 و نیز در محبت رسید و قدم بپوش بجا آورد و در مانع که در اوقات بر شاد و دمی افاد علی او یکدلی شاد و

می شناسم

کوای سبله و دبی اختیار شک از چشم او جاری میگشت و دلش از آن آرزو میزد و درین غور بود و گریه میکرد و در
 کلمات و پذیر و مواعظ سودمند از زبان جاری میشت و دلش از آن عارفان را بان کلمات بود از آن زمان
 داد و نادر بسیار و خلعت های بسیار آورد و در آنجا که در دستش آید هر یکی را از خود استعدادهای می کشید
 و از ویلیت می طلبید و آن منصب صدای الوداع داد و از انوار از آسمان بپوشش سگستان زمین بر سر جبهه پادشاه
 شاهزاده برسد که با کردار داشت خود با من این غم و هم میزد و نمی توانست که من میزدم با من غم میزد و من میزدم
 گفتند شاهزاده گفت مادران هر چه هست فرمایند نام برسد و نواز بر ماند البته با منی داشت که ملکه مادر او را
 کینه مانع بود از هر چه روز و نواز او را بر کرد و باقی ماند و از غش ایام دیگر این کینه مانع ماضی روز و روزی
 نزد او روانی گمان ملکه نواز بر کرد و بر او غیب روی نمود و بنامش الفیضین بابو بر و مجلایه دارم که مال کارها
 بگوید باشد ازین سخن شاهزاده همه گریه و در آن روز درین اثنا ستر منستر از مجلس برخاست شاهزاده جوهر را از ستر برداشت
 بگرد و خود نیز از عقب او روان شد که طاقت نشستن نیاورد و چون داخل حرم شد طرذ میبست و چون ملکه نواز را
 نادر منطقه و خود چهار محس از انسان در یزداد چالهای در دست داشت شاهزاده بر سر کرد و
 فرست نواز که از پس کرب کردن طاقت حرف زد و آن زمان که گفت که ابنت شاهزاده ملکه نواز
 چشمم گم کرد و در عالم واقعه چیزی دیده که بسبب آن باین حال رسیده و شاهزاده او را تسلی داد و
 از واقعه او بر سرید با زبان گریه او گفت ابنت شاهزاده در خواب دیدم که گویی که آن قسمت در دست دارم
 که باین نامگاه آن کجاست از من که شده و بسبب آن بعبادت از چشم من دور رفت و هم در غم بمرغمه استیلا با
 که بحال نزع رسیده آنوقت کسی انگیزه را که با از دور بین میزد من میگویم که هرگز نیست من بود او میگوید بعد از من
 خواب رسیده من دو جوهر ناگوار از دستم از بول او بپوشانم نادر و آمد که ابنت شاهزاده من نیز در واقعه دیدم که خانه
 طبعی حبسین غایت کرده بود و نادر در دست دارم و در کمال خوشنویسی باین روز کار میگذارد و نامگاه آن خاتم
 از دست من بپایاد من در غم او که گمان بپارسم باقی دیگران از منطقه و خود آمد و عرض کرد که ابنت شاهزاده
 مانند در خواب دیدم که با کدام جرد بر این خاکگاه خود دارم و در آن جرد شمس روشن است و مادر این جرد می خود
 ایوانی در کمال عظمت است که محتاج الیه است که رفتن در آن ایوان کوبایا منست و منست و منست و منست و منست
 بسیار بزرگی نولانی که چشم ما بر بخت روشن میشود و در آن ایوان نور بخش بود نامگاه آن شمع را بر داشتند چنان
 روشن را در چشم نامگاه یک ضعه و مادر او در کرم و الی انوار افتد و این واقعه را بر متغی نگه نظر کردند و از فرامی
 چند مان مجرب او را پس و خوشنویس مشرفه در عالم که در کلام ایشان آنرا که زیاده بود آن نیست و گفتند
 آن شمع که در جرد مایه اول او را بر بردند و بعد از آن وقت آن چشم خود را بشمع کمال ایوان روشن داشتند که اول

هم برودند و مادر آنسر دند و آن وقت که نوزاد این واقعات در میان آمد غلبه از نوب چهارشنبه شناختم
 از ماد فارسی بانی بود شناختم و از استماع این واقعات جانگداز در بزمیست غوطه خورد و بعد از زمانی سر بر پشت
 در آید و بر آنکه این برادر چه باور دارد و طریقه نوری و محبت فواید است ۱۱۱ بر دین بکشش کودکی است ۱۲ نام من
 این نامست چون که بر یک بعفت طوبائی است ۱۳ جوهر گفت این شناختم و الا که من ناز و دار و این کلام
 و ناز و دار شناختن آرد و نوزاد که این را علاج میباشند برادر اکنون مراد از آن نوزاد که با برادر و از غلط و
 غریزه بودی و جایی من در دل نوبت باور که رفتن زود را موقوف غائی و در صورت و ناز بر روی من بگشائی و اگر
 کوشه خاطر با برادر و نازی باور را از خوردن زهر مانع نیائی ۱۴ منت اینچه فی بود گفت تمام نوزاد و در بزم این
 و السلام این را گفته تمام زهر را بر داشت چاره صد کسی با او جا میاراید است که گفته که در سینه شناختم و از
 های کویان است مگر گفت و کر به کنان او را در بغل کشید با خود گفت سبحان الله ای مراد بن این بیان
 نوبت است که در بزم او با ناله کشید و در تلاش ملاقات او و محراب چون لاله مرا بادل غمین بر داغ
 گردید و انفاس کجاست که او زهر خورد و نوزاد با نوبی بی اختیار گریه میکرد و ملکه را کسی میآورد میگفت سخن
 می و خدا میبست ۱۵ یار مراد بر سر که دون نیم بانی ۱۶ یا از لب تو فتنه کار نصیب ماست ۱۷ باز هم نشسته
 ماقعه مخمور ۱۸ مادر زان در رد جان بهم سر شناختم و از گفت لا حول و لا قوة الا بالله ای ملکه این چه
 عمل است که پیش گرفته اول من را منع کن بعد از این بگو این از کی معلوم شد که خواب نوزاد قبل افشاست ۱۹
 نوبت و خدا نوزاد تویر طلب و در صورت که تویر طلبی از کی تویر او همین باشد که تویرش خود موز کرد و ملکه گفت
 که این بر خواجای مضمی العون از قید اضحاک نمی باشد و تویر این هم پیش با افتاد است یا مگر کن تامل مادر را بر نوبت
 جا بجای دستم و از تویر این خواجای طلب ناپاست برادر زود خود جو روز میبست مادر و گفت اقل مرتبه رفتن و او
 را یک هفته بایست شناختم و از گفت مرا نوزاد که سر کشید کرد و فارغ شوم که روز آخر است ملکه گفت سستی و در روز
 بنوبت کویر و زنجار و آن که ام سیر کرد بانی ماند که شناختم برادر و چون او شناختی شناختم برادر و نوزاد بیدار بر در دار
 باقی ماند و ظاهر تاملی بهترین تامل باشد که از پدر و در مع او معلوم است ملکه گفت این شناختم و از این مقامات
 طلب است که با کلام برادر در بزم خواجای با و باطن او چند ان لغوی تراشیده باشد ۲۰ بجز بفرمود این خوشی سستی را
 ادا کرد و پس ۲۱ که زهر جادو باشد چون باز کنی مادر مادر باشد چون در آن برود و عقیقت شر بود و ملکه
 آن نوزاد خواجای برادر برین لطیفه یعنی که در غی شناختم و از و از کشته بی اختیار در آن حالت هم خنده ۲۲ دست او
 و از شناختم و از کرد که برین و میگوید الفقه شناختم و از و از در آن بر و کلام بر تبه غلبه گفته بود که بی یمن اقرار
 نداشت و جلوه غلبه خاطر او باین و تبه نجا که اول دل او بشی نشسته شناخته و بر و بهر حال شناختم و از گفت در آنکه

۳۰ ملکه کرده گفت خراب این افشا
 شنبه تعبیر این را پیش خود میفر
 کرد که کاسه زهر را در پیش دارد
 ملکه گفت تعبیر این رفتن است از
 پیش مادرش برادر

ملکه

قائم خند

رسید که غافل تاریخی شد هر دو حال غرض از طبع طبع غافل نمود و مراجعت فرمود که در پی کینه حاضر شده داد و
 مرض شود که امکان و بار و کبر بعد از چهل سال است حاضرین را همان شب در خواب این حکم رسد و غافلین را لایق
 داد ایشان و پرونده و حکم رسد و بود و داد و این بابت این از روز حاضر شود القعه عکله نوبهار با چشم گریان و
 دل بجز از خواب بر خاسته نشد و در و بال بر و مال از اشک او غریب شد و تمام اقباب چهره داد و باران
 اشک زار رفت و دلت هر دو در و گفت ... ای زارفت صحبت طبعی ... ای و حالت سرت جانها و زار
 کرد چار و نفع بر ... چچ کردم غافل این تریزه از نو نوبهار من چه گشتم ... بنم و در و متبلا گشتم ... بجز این سهارمت نوبهار
 که نماید لطف و کبر باری که زارفت مرا امان کشید ... بعد چهل سال باز فرایم و در ... در از آن بجز در و تو مردم ... هیچ حال از
 غم تو انسر دم ... روز منشر بگرفت دامن ... داد و روز راستانم از دولمین شد هر دو گفت هلاک شد که با این گشت
 شما نفر بر کند از عالم غیب چه ارشاد شده نوبهار و انفع خود را بر سبیل راستی بیان کرد و هر دو نام چهل سال
 شنید از ملاقات نوبهار و عشرت کردن با آن کلمه را با لکشی اگر چه در ظاهر چیزی گفت اما در دل گفت حالا این
 ناز من است از ده سال دارد و بعد از نوبهار چهل سال دیگر بگذرد و تریه نیست سال خواب داشت در الوقت اگر ملاقات
 هم میسر میسر چه نوبهار و در رفتن هم چار و خبرت برای آنکه حالا و حال اولی و ثانی میسر نمی آید که الوقت مانده زلیما باز
 جوان شود این مقدمه هم و توقف بهای قات حکم صاحب القعه شد هر دو بر حال نوبهار که میبرد و خود نیز اگر چه محبت
 موقوف با او داشت لیکن دست نیست دامن او را رفته بیرون می کشید و دل او از دستش نقل چهل اعلی و شهر زد و کس
 از زبان جو شنید و طالب ملاقات شد که در و در و کویا محبت نوبهار را مجاز حقیقت محبت شمره میباید و در بین گفتگو
 میج که بیان در غم اهل طبع تا دامن چاک زده از آنی جلوه داشت هر دو بعد از ادای ناز و صبح تبیه رفتن کرد و نوبهار
 بخاوره است و نوبهار که در کعبه حرا خای بسیار در مجلس در آورده و نشانی هر دو جوان بود که این جریست چون خوان بود
 هر دو شنید لباس های رز و از آن بیرون آورد و نوبهار و نوبهار بعد از آن هر دو در محل سوار بود و متبلا بیاید
 زرد که دیدش هر دو هر سب که این چه حور است و در و در و در و در که البشیر یار اگر کسی میبرد در ماتم او شکایه میشوند و چون
 مثل زهره اسنود و در هر دو لباس زرد می پوشند و همین فاعله در محل مایک جاری است و در معیت هر دو را زباده و
 ماتم میبایم القعه و میبایم بیرون بر بزدان بلند تر می کنند و این اشخاص هر دو از محل سوار بیرون آمدند و حفظ و بجز
 سو بجز مرضی شود بجز هر گفت جدی باید کرد که اقباب بلند می شود و هر گفت دی شب حکم غشینیان بن گفت
 که در وقت به هم که ساعت زهره است از روز چار شنبه برای داخل شدن شاهزاده بسیار مبارک است که در
 او سیر باید درین وقت داخل شود درین صورت این هر دو وقت بسیار است بخاطر جمع از ایشان و حضرت حاضر کن
 شاهزاده گفت بسیار خوب است چون بیرون آمد مردم بر سر او این حفظ نوبهار مکان و بجز در و بپوشی یافتند هر دو

سید کاظم طریقی متعارف از لطف
 نوبهار و نوبهار
 این

زود ای صفت چه فرست گفت البتّه برادر او بر ما متعین کند که امروز بودیم البتّه در روز نعلی نعلی بهین البتّه کلمه
از بهرام و صفت آن را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
و اندرون می گشت بیرون میگردیدند و چون بیرون میگردیدند برادر او را بر خون می دیدند و با درون می شناسانده و
چون از البتّه ترا بر سر نبرد صفت آن را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
و فرخام و در افغان بن ارفع از بیرون میگردیدند و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
البتّه برادر او را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
و زنگنه سلطان و حواری در مانده و سید و قریط و کوسن جان بخش و نکس شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
و امیر شهر بادی را به دست چه بگردید و قاصد او مانند قری شبنم میگردیدند و کلامی گفتند و زیاده را دور و راه احوال
بیان کرد که در نزد بر نیکو زیاده است خطابش برادر او کرد و معنون از بیست او را بگردید و قری و بیکه با هم بهینا که روده
ناکلی کشی این سه و فرامان ازین لا و بر لاه ازین ناز خندان سپید ام میگردیدند و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
آبش در مرغان برادر او البتّه میگردیدند و این نیز نتیجه ناز و احوال دارد که میگردیدند و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
شبنم میگردیدند و با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط و کوسن شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
درین اتفاقاتی شده و در اسب و عدول و در طوب و در بهرام و در سوزنا و ملاط و کوسن شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
و این را نیز در دوش برادر او را حاضرت کرده و در شبنم با دیگران شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
ملاط و احوال برادر او را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
و کتب شناسانده و قری و بیکه با هم بهینا که روده
فرز و سوزنا و ملاط و کوسن شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
شهر بادی بود که نو بهینا جان جانان طلسم و چون جان جانان برادر او را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
و از جبهان حرکت بنابر بس برادر او را که میگردیدند شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
نواز و ملاط و کوسن شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
دل گفت خدا داند در عرصه چهل سال که زنده ماند و در صورت زنده ماندن از لال برین شایه بود که راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
القصه بر شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
منه بر کبی و از حال و سوزنا و ملاط و کوسن شیدا و راقه با نواز و تراغ و سوزنا و ملاط
بر شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر
مرای قیام شناسانده و چون بهین طریقه عالی و عجب افروزی داشتند چون دل البتّه بر احوال برادر

ملاط را

در
نواز و ملاط

دیگر مانده و لیکن آتش بر آید اولی تحقیق کن که هیچ سلاطین و سلاطین زادگان طلب در پاشی کینه حاضر نشود
 یا نه برای آنکه حکم افشایان و نسب بن گفت که تا جمیع ارکان طلب از آتش و خاک به نیر روح الملک در پاشی کینه
 برای رخصت شاهزاده حاضر نشود امروز در کینه بر روی شاهزاده نشاندند و در روزی اوانع مختلف سالی
 امروز در کینه بسته نظری آید شاهزاده در نزد که از لحاظ شاه که عدد ترین سلاطین چهارست با اذیت
 حفظ محفوظ علم دار معلوم با بر کرد چون تحقیق کردند همه آمد و بودند و از اسد بن بهرام که از اولاد کاوه و آخر بود
 حضرت شاه پادشاه طلبه غریب که شاهزاده و دختر او را در طلبه نگه داشتند بهرام و پادشاه و پادشاه
 و نزدی اوانع اسد را اما از آن روز دیگر خبریم و گویان در کاره عزت حاضر شدند و او بنامه و اکنون وقت
 آن خانه و کسی را در شاهزاده و فراد طلبه در بن معتمد به پدید کرد اگر دانش در کینه بر آید و عتوف باشد
 کار نمی شود و در بن اخلاص زوال یافت و وقت نماز ظهر شاهزاده و پادشاه از ادای نماز جوان بود که جلند
 و نو بهار از لی از آری کردن سالت سند بود و ترقی انچه حضرت شاه و اسد بنامه و کاوه که در بن شاهزاده و پادشاه
 افتد و در شاهزاده در اخطاب بود که آبا چه شود ما کاوه از در کوته نایب که در طرف راست کینه بود و علمها
 سرخ میوزار شدند چون تحقیق کردند اسد بن جوان بود که آهه ملائمت نمود شاهزاده و پادشاه را احوال
 سبب دیگر کردن بر سبب عرض کرد که حضرت شاه و پادشاه و عظام بزم است او اشتغال تمام داشتیم و در روز قبل ازین
 او فتنه و سلطنت با لاریت و استحقاق تمام من معز کشت روز سهیم از مردان او بر کشت نشسته میان
 شب در حال واقعه حکم حکیم بن رسیده که بر و از فلان راه در پاشی کینه گنجی حاضر شود و شاهزاده و رخصت حاصل کن
 که بعد از چهل سال از حیات را اقباشی با دیار او را خواهی دید از آن راه بر جناح سبب و استیصال رسیده و لباس
 نسیم بر سوزد و جوان نزد بود و در فراق شاهزاده چون این خبر بهار رسیده که به داری اسد گرفت و در کینه مانده
 که بیان ملک و پدر کشاد و کشت شاهزاده و در هر بار دیگر ملک و پدر را مرض ساخته روان شده نو بهار که بیان را نامه
 دامن چاک نزد و سیوه را بر بن ساحف مانده و او را ازین عمل منع کرد که شکون و بنسب اما حفظ و پدر جمیع
 سلاطین طلبه و ملک آن که بیان چاک در جلوس شاهزاده افتاد و در لحظه نقدی ملک شاهزاده و بنسب و بنسب و بنسب
 بکشته و از در کاوالی حاجت ملاقات دیگر بار میخواستند شاهزاده از بنون نو بهار و پدر و بک بود که خود
 نو بهار بیان را چاک نزد بار نفع را موقوف کنند لیکن چون معتمد بن بود چارده دانش من آمد تا بدر کینه رسیده حکیم
 را نیز کشتن دیو هر بر رسیده که به حکم برای صبت گفت بر احوال نو بهار که از منسوبت بر وجه عاشقت رسید و خدا او را
 راق شد و زاد و نماند گرامت فرماید و چون فراست داخل در واد و سوزد نو بهار نیز نقاب از اخضر حاضر
 بود و بنسب و بنسب مانده و منطقه و شرف از او و ملک سلطان و سواد و و او را مانده و سجد و سکون و نرس و ملک و

طلبه داکتر چهری از آن بر آورده و دست بر ملا کرده و نشان داده بار اول از مشاهد جمال او در علامه شال بود از پیش
 رفت بسی جوی هر پیش آمد آن جوهر را در جوی خود را با نفور مکه نشسته بجا کشید و یافت و نشسته است و شال را نفور خود
 خود را در جوی که مجرب بر آید بگویم گفت که نفور را در اینجا باین مازنین که بجا کشید و جوهر گفت ای شال از آن
 رفت که در اینجا آمده بودم شنیده بودم که این مکه این جوهر را از جوی خود یافته برای نفور دوم عاشق شده این
 را بنمایم که نفور بر شال بود الحمد لله که کار به جا بر آمد مکه نیز بر نو عاشق شده است و داده گفت از برای همین که
 بنده استی از روز گفته بودی خدا داند مکه کدام صورت کیدی را دیده عاشق شده جوهر گفته بدو نشان داده
 جمال مجرب را در جوی شال بی برده بدو مکه یاد به سخن غنی شال از او مکتب و دیگر است بجز دوی بجا
 شال از او رسیده که نفور را نیز تماشا کند و عمارات او را به تفصیل به بند سیرکات به جامی آمده اند
 نفور بر او آمده و در نفور را دیده و از خود فرود آمده بشهر رفته و سیر اجمالی او بگردن در انشای مراجعت
 بهر نشان داده و جوهر بیای آن رخ افتاد که بار اول و بعد کاد جوهر درین برداشته و جوهر که تمام
 خطای آن مکان و مردم خاطر نشان شده از او مکه گفت این نشان داده اینجا بود که من در برین در جوی
 مراجعت بهر سید چنان نشان داده فرموده اند بهر بین بسیار خوش سایه واقع شده هر چند که بسبب علامه شال که ماز
 هزار دسایه را با خود آورده اند لیکن اندکی بیای او برویم چون موافق حس بعد داخل سایه آن بنشیند
 بر تبه خواب بر اینان طلبه کرد که تاب نیاورده خوابد و چون بیدار شدند در رفت را بر سر خود فلک
 در یافته جوهر آن نشسته مکه نشسته و نشانهای در رفت بهت ایشان مکرر می باشد نشان داده از جوی
 بهر سینه داکتر از طلبه با کعبه از نشان زوال یافت و غنی نشسته می باشد نشان داده شده اما ز بهر نیز بجا
 بود لیکن بطریق که با علامه خوابی باین طول بیاورده و بعد از آن بر جوهر مکرر می باشد بجمع و اسس مکرر می باشد
 معلوم کرد که منزل معقول محل نشسته بود و باین طریق از طلسم بر او آمده است نشان داده خواست باز بجانب صلی
 اعلی رود جوهر او را منع کرد و گفت این نشان داده حکم فطاس چون بار دوم را طلسم رنساند بر دین خود
 ازان رد غنی که داغ جوهرات موزیه سبب من داد که این را بجا آورده و دفع حاجت تو باین خواب افتاد
 جلوه پیش من است و رفت حاجت او هم بین رفت بر بدن خود بدون تو محال و از اینجا تا منزل حکیم
 را در بر در روز توان رفت و هر چند که راهی در هیچ بسیار دارد لیکن بر دین رفت مراجعت را
 بجا بر ایشان داد و بدو چنانکه نوشته گفته بودم و حالا در دست بخاطر مکتب بیا ترا بنده حکیم برم که هر
 مشکلی که افتاد از فیض او نشا خواهم نشان داده جوهر آن را در بر افتاد و از کمال جرات که با عقلی بر دین
 او زده بود که داغ حرف زدن داشت و نشان داده بود که در این مقام بود و اسرار

گنبد مادی این اجناس عیسیه حسین آورد و آنکه امیر حلال الدین بوزار گنبد کمان خود دو و نیم سال در میان
 طلسم خود بجهت و منزلت بسپرد از طلسم برآمد چون موافق ایام خارج طلسم حساب کرد و گنبد گشته بود
 که بگذرد و انساب در دنیا که کمال شمس باشد و در طلسم که کسی سال یا موافق می افتد یعنی طلسم
 سبب طلسم گنبد در روز و شب طلسم حساب بسپرد و چون در دنیا باز آید آنکه پیش گنبد گشته باشد و از بین
 موله در اکثر کتب طلسم و تسبیح و غیره به جهت یکدیگر ملاحظاتی در جهت هر طرف ملاحظاتی
 بود این مسئله است اما چون در طلسم خود در مادی پیشی نماند که در روز و شب دنیا یا در ایام امیر حلال الدین چون
 عند الخروج پیش خود بود و چون برای سبب برآمد و در آنوقت از طلسم برآمد و بود و اما بر نادره سبب الدین
 چهار سال طلسم در ممالک طلسم خود را بگیری کرد که بگذرد و در روز کامله باشد و امیر خلیل و امیر سلطان ۴۰ پنج سال
 ناقصه در کسور طلسم خود متغیاتی و کسورستانی نمودند که دو و یکا طلسم گنبد و کسور طلسم در جهت سال
 شمس ماه ناقصه سبب بیات کرد و نسبت طایفات امیر با طلسم سازاد و نسبت باطن باشد باشد مانند طلسم با باغ
 طلسم این ایام طلسم را ناقصه گویند و ایام و دنیا نسبت بان کامله باشد و ایام آخرت را که موافق آید در طلسم با باغ
 و بکات کالف شمس ملاحظاتی بود و موافق بزار سال دنیا باشد اگر خواند و روز نیاست را اکل الاکل
 برای انچه آن روز بزار سال دنیا است فال حرمین قابل تخرج الدائمه العروج المیه فی يوم کان معاد
 حسین الف ستمه این اصطلاح ایام نزد امیر بزار باب این فن است الفقه چون امیر این مکرر از طلسم برآمد
 در خزان سمرقان خود بکالتی و جریانی که نثار آید که زبان طلسم از نثر بر آن عاجز و قاصر است حاصل چون
 امیر حلال الدین با سبب ملاحظاتی حکم بر در بقونین رفت پس و بر دین بزرگ بود و اما کفشت که ای امیر
 در اردوی خود بر که ملاحظاتی بوزار آمدن سازاد و سبب خواهد آمد و چون سبب الدین رسید
 این اسناد ماکوفه پس جواب یافت امیر خلیل و امیر سلطان هم چنین سخن شنیدند اما چون خبری از رفتن خود باز
 دیگر در طلسم روز پنجشنبه حکم داشت که تا در کسور خاص رود و در اسم بزرگی بیاورد و اما متغیاتی او هم نبود
 لیکن تا سبب کلمه از زبان بزرگ او سخن می شنید و با بر دین و سبب حقیقی در شمس با و در میان می آورد اما چون
 سبب الدین با حلال الدین ملاحظاتی کرد بعد از سکوت طویل سبب چون هر یک که طو مار شود ایام بر نود
 و نوبت بوزار پیش یکدیگر بفرستاد احوال خود باز نموده معلومت خود چنین دیدند که به آن سمرقان دل آرام
 سکونت باین وضع پس خود بفرستاد و نثار طلسم بکمال دل و بوزار ملاحظاتی بفرستاد و این نثر فیه
 ماخذ و میرین می شنید و چون امیر خلیل و امیر سلطان از طلسم برآمد و این نثر را در یاغشتی
 شمس بکلی پیشی محدودان معلومت سبب یک عالم شنیدند لیکن اطلاق سازاد و اما شنیدند که البته او هم خواهد آمد

باز طلسم گنبد در دنیا
 یکا طلسم سبب بر دو و نیم
 ازین هم پیشتر حد و اکثر
 مسوحت که خضر طلسم

در عالم کون و فضا ننگنه بگذرد
 دل و بر قصد حیات کنند و الا وضع

هفت حال سنی او بودیم از حکیم صاحب سفارش او نگری برای کار ما کرد و آب رفته باز بچری داد و
 غلام شاهر او را به دلا تر کسب کرب کرد و کشته اختیار کنیم اما ابو الحسن در اول هم با ایشان شکر نکرد
 بلکه ایشان را ازین منع می کرد و بر ایشان طعنه میزد و ایشان در جواب او می گفتند که تو مستوفی مثل فلان
 ما به و داری ترا با محبوب که در طلسم و جادویش الفتنه اگر نباشد چنانکه اما ما را بی آن که غلام آن سن بولد به از
 کلش جان نجات بکشد بگفته که اگر شاهر او را به طعنه میزد ما فراموش نمی کردیم که او غم را دارد و در او چه بر دای
 محبوب دیگر و غم دیگران بعد از آن که جوهر بار و در طلسم رفت هر چهار امر بر شرط خود قایم بودند و بگفته بام
 همین مذکور را داشتند و بر یکی ذکر مسخره خود در میان آورده بیا و او را بگشاید و زار زار می نالید و می
 گریست امرای و بزرگان او بر وی فدا و بر ترکان و امیر مملکت میزد و بر احوال ایشان حیران بودند و بگفته
 ایشان را بگفته می کردند و بگفته که مقامات طلمات مانند خواب و خیال است نه باید که غمی درین دانی
 مرغم بود برای انکه او را می بود و در دنی زانو کشد و ما ازین تعلیقات بپوشید و ایم غموس در احوال برام
 کرد که هفت نفر از سلاطین برای او هفت نعل کرد و آنکه بگفتم با زکشت نداشتن یعنی همین که
 کسی از طلسم بیرون می آمد دیگر با فقر می شد یا کار دیگر میکرد و خود که با زبان طلسم بعد با مستوفان طلسم
 او آخر فایده آنست که عاقل شایسته اینها شکر ازین خود را در طلسم میکردند که اگر ما هم میرفتیم شایسته ما این
 بلای بی درمان گرفتار میشدیم و اینها یعنی هر حال الدین و فرزندش خود قایم بودند بگفته سخن ترب
 از ایشان باین معنی بود یا باز بگویم روح بار خویش را یا از جهان برم بیرون بار خویش را در خود
 که روی دل آرام بگیرم از دست خود کنیم به کار خویش را و چون سکه روز که سکه ما کایه از مغز
 شاهر او بگفته بفرمان حکیم عالیشان هیچ امر بر او بگفته بغض حاضر نشد و سبیل و بیرون بایست حکم
 رسانیدند که اگر سبیل استقبال شاهر او را بگفته انبیا خود دارند و از دایع که غایب می شود و در دایع
 داخل شود تا سکه روز از انجا نماند کند روز چهارم شاهر او را با سخا طاعات خواهد کرد و در هر کس
 را به و دایع کسب که شب هم در باغ باشند و مفاهیم درین تربت که مرودین از باغ مالور و دایع در رفت
 نایم و روز بر مردم از وضع دسترغف که خواسته باشند اما شب زیاده بر هزار نفر در باغ نماند و در
 سه روز احوالی را دانی همان خابجالی آمد سبیل که همانرا احوالی و بیرون همانرا ادائی قرار داشت
 و بگفته که ایشان داخل باغ شدند و بنشین این حکم رسید و بود انقصه با امر تمام شب چار میزد و صدای
 میگردید که زود تمام شکر از ایشان گرفته تا جوان همان حکیم صاحب در روز چهارم امر و زشت شاهر او
 ندانست که شب نیز داخل دوی می شود و در دایع باقی می ماند و از هر دو کس بگشاید و بر روز

بچشم و در دوستان چون آن مجلس سر کرده بیا باین مجلس بودند با نیلوفری باشند تا کسی بر نهند و در دوستان
 عالم به انتساب از منزلت سپهر جنائی سر بر آورد و هر قدر جوان دارد لشکر بود که روز دانه و سه روز
 جوان خود را پیش خیمه موجود داشت و از انعام دانه بر کسی باقی بر چه می خورد و اعلیٰ آنرا میبرد و دیگر از آن که در
 کسی بودند بخواه از خارج بر خاسته نظر کردند و معاری و برونه سبک کشید و تعداد بر جمع و فعالیت او که علام الغیبه
 دانه برای آنکه هر دو طرف در دانه و دیوانی که بخورم آنرا انعام داشت پس در بین مردم را از راه
 رفتن بیای و از موضع که در بودند چون امر داخل در دانه آن معارضه کردند مکانی دیدند که در جنگ
 بتفاوت خیمه گانی در عالم نبود و با چه در وسط باغبانی بنشیند و در آن که هر یک رنگ زد و پس برین بود
 و در اطراف بازاری و کالکین از هر جنس میباید و امر آمده داخل بزرگترین بستان گشته و بانی مردم علی قدر
 از جاذبه و سر و دار و شکایت و بوز بانی و ادون بانی و معویان و اهل فرات دیگر ذکر آن بود و در آن
 و سپاه و بنار و کماندار هر کدام داخل بانی با باغچه باغچه گشته و کلفت پس بانی معانی میباید و دیگر بر دین
 نوزاد که در کنار و سائیس و امثال ایشان را اطعام میداد و میباید هر کس بر چه دلیلی میخواست در مکان میباید و مثل
 بعضی از او بانی در نوزاد بود که خوشتر فتح ایشان در آن بود که مشت از نوزاد و سر باز از سر انعام و دار خانه
 و امثال آن مانند بر دین از عهد ایشان بری آمد و هر که ام ازین مردم نوری میباید تا بجهت ~~الطاف~~ بهر بیست و هفت
 و از نوری دل ایشان بری آمد و جذین بازاری بهت الطاف میباید و آنقدر زن لایق امر او لایق پوچ
 موجود و میباید که بانی خانه جنی در میان نمی آمد چه بطلم حکیم عالم میباید الفقه حبت امر ایمن که بود که بر
 یک از آن دو دانه که سر که سبزی سالم نیز ایشان بود بانی از باغبانی حلال در نوزاد و انعام مرغ
 و کسند و راجع بر پنج در دین آورد و نوزاد آنچه که با محتاج بشن بر سهیل غم باشد و در مجرای آن باغ بر بود و در
 آن زبانی حبه انقور در هر باغ حاضر بود که شمار توان کرد با هر امر هر قدر معاصی و مرد آدمی بود برای
 هر یک زنی میباید و پوچ که بزرگترین بهر بیت الطاف است و اب انعام و در دست افتادن و قیمن قیمن
 محوطه نمی گشتند برای ایشان چنان بود و بود که فو ما تشنی النفس بر سر در دانه معارضه جلی مرفوع بود
 چگونه کردی برای داخلین انعام و افخ بزدی کا که بانی پوچ بایم جنگ زبانی میزد بر سر معنوی های خود
 بر سهیل میباید که او بکلفت محبوب من بهر بیت دیگر بکلفت از من بهر معنی خانه که پوچ جمع باجی است
 و لفظ نوری علی را از دین یعنی از اذل انفعه آن معارضه باین میباید که نوزاد بود و نیز از امرای ادبه
 که سبک حکیم که در بودند بانی به مردم رنگب میباشند مراقی نفع خود یعنی از صلی بطور بی حلف
 میباشند این امری گشته و فساد و راجع حاجت بهر یکنه حاج و بهرین دل هر که بر چه میل داشت میباید یا فست

محل

اما امرای ارباب که چنانکه از همه اشقام می دیدند لیکن باو دلیران را ایشان از دل ایشان بیرون نرفت
 و بر سر آنکه با هم می کردند و معجزه و فراداده و دگر از زو جید و شکیم بود و این را در میان
 کدو در میان خسته و ...
 اما در این کشتن ازاده نرفت زن مرالین و ابو حسن جوهر
 بنوازه سبیل اعلی و شهرزدوس از عالم خال عالم مادیات انتقال نمود و توبه خدمت کلمه نطق گشته و در روز
 ایشان را در راه گذشت روز سیوم دیواری که سکنه زینش او در اسکنام محتمل نمود نیکو ایشان
 در آمد و ایشان محاذی عرض دیوار آمدن و کشتن ازاده گفت ای برادر جوهر باز این دیوار و چه مکان
 سب جوهر گفت شهر بار من بجای مانده ششماضم که را و همان سب که من بر دین اذان آمد و رفت کرده بودیم
 لیکن از وقت این دیوار نمود من هم چنانم ششماضم از وقت من اینجا است و دام تو بر و یکطرف دیوار را
 گرفته به بین در می هم دارد جوهر بغیر نشن زینج رفت و او گفت اینجا را ششماضم یکطرف و دیگر رفت دیوار
 ملی نشن زینج برکت دلف دیوار منی نمی شود لیکن صدای ناله کاد کاهی از دور می شنم رسیده دیگر دیوار
 آن زن گفت خدایا و اند چه ششماضم ازاده زود بر چه هست در از ناله هست بیابا برویم به بنیم کیت روان گشته
 تا کنش زینج و کسری راه رفتن نزدیک بود که بای ششماضم تا اول زن ناله کاه و بدینکه در رفتی سب از
 سفر جیل و آن در رفت به در از زودان معاصر سب لیکن شافی از ششماضم ای بیرون آمده هم شنید
 بر تبه که توان از سفر جیل جد و سایه هم انقدر دارد که یک کس را کافی باشد و ششماضم در سایه آن ششماضم با هم
 در روی ششماضم و ناله های عزین کیست ششماضم ازاده را بر از می اور هم آمد و گفت ای برادر این کجا که
 باین بیابا کی و نام ادی و در اینجا ... اتفاقا و ناله می کند و ناله او هم بسیار ضعیف بود ششماضم ازاده و جوهر بر سر
 او رفتند و جوهر با به از روی او بر گرفت جوانی نیکو ایشان در آمد و در دو ضعیف را نیکو صاحب بود
 چون جوهر نیکو ششماضم و در صورت او ششماضم رسیده او هم چشم را بکشد و دو کس را دید که بر او استاده و آن
 به حالت آفر جوهر و ششماضم ازاده در او را ششماضم که محمود خراسانی است و محمود نیز ایشان را ششماضم
 بجای ششماضم ازاده و استاده خود اتفاقا ششماضم ازاده از احوال پرسید که تو بنوازه جوهر بسیار عجایب است مدعی شده
 بودی بر ز چکند ششماضم که این چه مقام است که تو اتفاقا و ناله می کردی عرض کرد که ایشان ازاده چون من از جانب
 عالی رخصی ششماضم بر خاطر م رسیده که اول این باغ را از زود و حوالی سب که بنوازه بن داخل شوم باین منت بای
 دیوار باغ را گرفته روان ششماضم نام روز روان بودم تا ششماضم من هم نیکو اتفاقا و ناله می گفت و ششماضم
 این دیوار را معلوم کنیم دست بر خورم نفع محقر تا ششماضم روز را در رفتن باین مقام و باین در رفت رسیم
 و درین سه روز فراز آب و یک درختان چیری در قسمت من شد چون باین در رفت رسیم مودا

بیگیت

بنوازه کشت
 که از احوال ادی و در اینجا که ششماضم ازاده و احوال تو اطمینان می خورم از

برآمد و چون دست در اندکرم کردی بر جبینم و بخورم این شاخ بالا رفت و جوی دست من بنا بر کسب مرغی از او
 بیدان این غم کردم به دست بنام ناچار شد و بیشتر در آن کشم یک روز دیگر داد رفتم و دو باره بایان رسید اما خوب
 بنام از دانی از مقابل دهن کش دو دو چار نشسته و از بول آن بر کشتم و باز باین در رفت رسیدم به
 برکت من بنام از او کشتم و سه روز شب مرا در مراعت کشتم باز آن از دانه و او دیدم که این
 طرفت راه من شده و از آن کسی نزد یک بود جان من بر آید بی اختیار شده و با او از بانه گفتم ای شعبان
 ای یار ابرم در کنش بایک از نامقام خود برسم که از عمل خود پشیمان کشتم آن از دانه بسنی در آید و گفت
 ای محمود و کردی که این از او کردی بایک ^{تانی} و بدان داخل پان شوی و اکنون که چنین کردی بایک
 بهودن و بیاور بکنه ای تا شش از او بر سه و خواجات و دو من گفتم شش از او کی خواهد رسید گفت
 بکمان تو بعد از دو سال کسری کم که چهارم همه دست سیر شش از او دست در طلب من گفتم در نیت
 کار من چه باشد و چگونه سیر برم گفت اختیار داری خواهی بگوشتن شش یا ازین سه و تا آن سه و مثل بر تو
 بهمنه راه بردن گفتم لاجول و لا فوة بحیث گرفتار کشم و بهیون این کلام زبان بر کشادم و در
 مجلس که در آن شرب مدام کردند و نوبت با جرات و آتش پیام کردند و باز گفتم که شما کسب کرد با نبوت
 بزبان آدم حرف می زنید گفت مرا عارسی العجاایات نام من گفتم درین کسری که دو سال رفت
 من یکوهن برک درخت بکنه در بهر صورت بهاک فوین متعین شوم گفت از درخت بسوز من طلب
 کن که بگوید برای ذلت شبانه روزی بکشند گفتم که چه مقدار کردم دست نمی آید گفت انتقام برفی برقی
 بر دو کوی ای شیخ بسوز من بطور برنی برنی بمن رفتی برسان تا ملاک شوم یکسفر جل تو خواهد داد و گفتم ای
 عارسی العجاایات برنی برنی کسب گفت آفر روزی بنظر در همان بانی درخت آمد و به تعلیم
 آنقدرت گفتم آن درخت یکسفر جل در دامن من انداخت از او هر دم سیر شوم و ازین جنبه رد بود
 آب خوردم و در سایه این شاخ سیر کردم از انتخاب و باران بنامین بود تا ششاد برنی کنش
 که راه منی با منم و چار و نه دانه بزرگ از شاخ این درخت بود بخورم و روز را شب آرام و شب را
 نیز بکنه رانم بعد از منشن ماد صبح در کال ملال نشسته بودم ناگاه دیدم و فری در سن باز و در جابجایی که
 بکشی از ملک بر دبرین دیوار بر من ظاهر شده من چون نظر بر حال او افکندم برکش و بهر طاعت را
 باضم و سنه و معبودی و زبان نمودم هر چند که من سخنان عاشقانه گفتم آن نازنین طعن بمن انتقام
 حرف نمود بلکه بچین ابر و در من نگاه میکرد و زب دشت نشسته و در رفت من در جوی او به
 جز را خواستش کرد و سنه و معبودی که دیدم و توقع انچه با او بود دیگر جلی او را به جنبه نظر از دیوار و درخت

این را گفته از نظر منی شش
 من باز کشتم و بناچار در پارس
 این درخت ادم

بر نمیدانستم و سابقی برین که برای سیر انطوف ... در انطوف بر ختم از ان نیز
 موقوف کردم که مبادا آن دلیر و فتنه بیاید و من نمانم و از دوا و محروم کردم تا آنکه چار ماه دیگر بر من بهین
 منزل گذاشت بعد از چار ماه آن هر دو نواز دست جمع باز آمد و من چون او را دیدم احوال من در کون نشسته
 بر در جز و غوغا که من بابت بجا آوردم باری انچه داشت که از دزد به تبسم در من نگاه میکرد و از روز چهار
 نشسته از دزد خوب در وی نگاه کردم تا زین دهم در بکس شطران که جوی ... مرصع در دست داشت
 و ابغی مرصع بر سر زد و بود که با فونت آن خراج مکنی از دزد و جمع اعطای از کال صلبی و جالاکای بر یکدیگر
 سبقت می جسته اگر چه نگاه نامی لطف آبر من کرد لیکن حرف نزد و باز رفت من خوشنونت شدم
 و در محش آن نگار محنت بدون انجا بر من نمی نمود و پرسته در انتظار او بودم تا بعد از سه ماه باز آمد و از روز نا
 نفس من نشست و من گفت ای جوان دوی من مایکینه مارا بچه شاست من کفتم ای بادشاه کنوز من
 چه خدمت دارم که مناسبتی تو بدانم لیکن انقدر ... بدانم که خود را بخلایم نوزده ام و دیگر اختیار بابت
 باز از من احوال پرسید که تو کیستی و اعلت از کجاست و در اینجا چه نوعی رسیدی من آنچه را گفتم بود بیان
 کردم بخدمت و گفت بپای خود بجای گرفتار نشدی من کفتم ایا در جهان از او چون ترا دیدم بر صحنه که بود از من
 بر طرف کشید و دولتی به ازین بدانم که بنظر جهان ترا به چشم و با تو سخن گویم و از زبان تو حرف شنوم گفت
 دل من به نظر بونای تو خرابه بود لیکن موقوف بر تمسک و بداند من از جس بر خیزم و دست طرک به پیروم
 اگر خاتون من و مادر من را می شنود مرا بنده و الا شغل من کفتم از زبان تو شنوم چون تو را می باشی
 بیکس خواجه شنود آن ناز من گفت رضای ای که کن و ملک من در حکم او نیم می باید کفتم او کیست گفت تو
 او را می شناسی و خواهی شناخت من در نام بدون او معلمت بنده ام کفتم ای آنست جان و بلبای جهان اگر
 نام او را نی بر می نام خود را بگوید که در کاست پرسته در و زبان سازم گفت این مرتبه که می آیم نام خود نیزی
 برم بار که رفت بعد از دو ماه آمد و نام من نشست و اخلاط را از باد که در هر بانه بیشتر از بیشتر خود بود
 تمام عقیقت از من پرسید من قصه خود را از ابتدا تا انتها پیش او کفتم باز رفت بعد از یک ماه و تمام روز بر سر
 دوا بود در باره من لطف زیاد و از سابقین بهی می آورد و ادای می شنود خانه من بهر و خفت و من برن
 بر لبی است بعد ازین بهینه بر نه پیش من می آمد و از دوا به باین آمد پیش من می نشست و اخلاط می خورد و بعد
 از دوا آن بری در وقتة طاری و طعام برای من بر سید که بکایک آن را پیش خود حاضر می یاختم و
 نمیدانستم که می آید و آخر تا یکروز در میان می آمد و محبت به داشت که کاهی کتافی نیز در خدمت او می نمود
 بنی کار تا یکسی دکن را هم رسید و بود آخر یکروز که روز قبل ازین پیش من آمد و گفت یکروز مانده شست

و من همچنان از دست فتنه بهیم
 که خود فتنه شناسم و فتنه
 گفت نام من

خوبی آورد و بود و بود و چون هم داد و من آن روز شب را بفرستیدم که حساب خوشنویس آنرا بیا
نمایم که در روز دیگر چون بیاورم گفت اکنون من رفتم می شوم و بعد ازین اگر خواسته است ملاقات
من تو بایم خواهد شد و الا فرستادن سکن میباشم و در میان او افتادم لغیم معاذ احد این چه سکن است
اگر چنین اراده داری مرا بکش و در گفت ترا بخوابم که باز است من رساند و اکنون دل خود را هر دو مغلوب
شمارم و تو با تو ملاقات خواهد کرد و بداند که او بر خالون ما عاشق است و خالون ما نیز دلداد او است و من بتیله
بیاورم و بغیر از که کار می نداشتیم و مال می زار میکردم از آن کلنگار و امن از دست من خلاص کرد و در دیوار رفت
من از آن رفت که بپوشش شدم از خود جز ندارم و چون بپوشش آمد بودم خود را صاحب محرمه یافته بودم و بپوشش
رفت چشمش میزد و من میخورد و ام نمیدانم که چه روز از رفتن آن ماد بپوشش نشسته ام و از شنیدن
چشم را دارم البتة از او گفتیم که برقی برقی رفت و رفت بن گفت چون نشاد را و در پسر تو آمد و در طلب
را در این باغ جیران باشد و بگوید که ماد از بالای فلان درخت دان درخت رو بود و انان داد و شنیده
درخت کن را دید جیران شد و گفت البتة از او برقی برقی گفت که اگر بپوشش شنیده و دیگری بران درخت
رو و خار ما بپوشش را سوراخ کند و گفت بپوشش بران برین درخت را و خواهی یافت و ماد و بعد از آنکه محمود
مبعوث خود را گفت نمیشد چه نمیشد که خود بدست جوی جزد و بدست محمود بپوشش دان نمیشد بود از این
گفت ای محمود بپوشش تو برقی برقی و فرمود که بپوشش داد و از جوی بپوشش مخصوص ملک تو بپوشش بپوشش و بی آن
اگر ما باز بپوشش تو برقی برقی خواهی رسید بعد از آن شنیده او دل گفت که این چه معنی دارد که ماد باغ ازین
درخت کن را بپوشش و از جوی ملسم دید و بود درخت برآمد و خارها بپوشش دست او کلمات شنید و چون بپوشش
رسید در داد و باغ در جیران دیوار که محمود را دست بپوشش که درخت داشت نمودار شد شنیده او چون از درخت بپوشش
آمد در داد و نمایان بود محمود گفت سبحان الله البتة از او درخت است بپوشش خود را و ماد و از خودم تو او را ظاهر کرد شنیده
و محمود داخل از روار شنید و جزد خود را دلی می کرد و بدو که از ایشان بپوشش افتاد از جلیخ نام
منای و مطالبی در اینجا بود یافت بپوشش با دو بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
صاحب خوان کرد بپوشش را خطاب خوان کرد ماد خندان ماد خندان کس بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
هم آغوش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
استاد بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
جیران شد که این چه حالت است از آن بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش

تا باغی رسید داخل باغ شد امیر ترکان را دید که مشغول دین رقص و عود دن ستر است معاصیان بر کلام
 بنده نمی هم میست اما امیر ترکان که شایسته بود را دید بر حسب کسر و خدمت شهر یاری نهاد و بیایهای ستر و مع کبریا کرد
 و آن را پیشانی بود القعه فر آمدن شایسته بود در تمام آن معاصیان با دست و پرا بری که در باغ بودند این فرقه
 از سر باغش را دیدند سپهر و بر دین نیز میمانست رسیدند بعد از آن شایسته بود را گرفته داخل باغی که برای آن شایسته
 ملوک گذار شده بودند شدند و آن باغ در وسط باغها واقع بود که بغضه سپهری در آن غرضه بود که در آن زمانه غنایان
 ماهر و سازنده و خواهنده در فضا در افکار مقدم دولت توأم شایسته بود در لفظ شایسته آمدن مارچ آمدن شایسته
 شد و در آن وقت سحر و جادو و بلب جری بود القعه یکبار از اعراسی آمدند و ملازمت می کردند و مبارک
 باد میدادند اما چون آن چهار امیر که جلال الدین و کسب الدین و خلیل و سلطان ملازمت کردند شایسته بود را
 بهجای عالی و احوال پر سبب البنان در ماده مجربهای خود بهاری را بستند و آنچه با خود میفرستادند و در بعضی شایسته
 رسانیدند شایسته بود را باین غم مایست کرد و گفت من باین کار از شما اخی آم که جزئی خود و تماش
 چند و بدام که برای نفل کردن آن عمری می باید البنان گفتند که با شتانی تماشای شایسته بود که خود را میگویم
 گویم در حالت فقر با شایسته بود را گفت مانند نو بهار مسکن من هم داشتم باید که بجای ادا احوال من بهتر
 از شما باشد و هر چشما در در راه دارم مگر به داشت باید که هم شایسته بود را گفت شایسته بود را در شش دارم
 جوهر شل خندان پروای دیگران چرا داشتم شایسته بود را که در زندگی خود را در ملاقات جانان خود میدادیم شایسته بود را
 گفت خاوشن پیشه چون کلیم را ملازمت کنیم و حقیقت را بگویم بر جادو شود و کوفی آن بفهم سپهر گفت اینها
 عالمی را در طلب کمال بکنند این طلب و لازم نمود که کسی معذات نگیرد طلسم را در خارج نیز طلب کند و جوهر
 پیشانی شایسته بود را آمد تماشای شایسته بود را که از در چشم او در خارج می نشست و بار دیگر که در طلسم رفت با چشمن
 دیگر دید شایسته بود را تماشای طلسم بکنیات دارد و دیگر در بعضی حورست زبند القعه آن شب را در آن باغ بر بدن
 زهر آفرین طلسم بر دهن روز دیگر که بهار شدند اغری از آن معاصیان می یافتند و بجای آن چند در فضا بودند و شکوفه
 در خطای فساد یافتند و قیقه فیض را نیز دیدند سواد می تا برای شایسته بود را در دوا آورد و در سپهر و بر دین بسته رفتند
 بودند و امرا و احوال دار بر بقعه رسیدند جهان هم ای برادر چون طلسم است : شایسته بود دولت او هم یکم است : بغای
 نسبت موجودات او را : نجای نسبت احوالات او را که ای را برادر که البنانی بنده از دشمنان را در کوفی که
 او در جزئی بروز ظاهر که در بعضی بود و قیوت قیوت : از دیگران اغری از این : در دین حورست او عمری نشسته : را خوش آمد
 این معنی است و که دست بر در آن پاک او باد و بیاید دل نه بنده که در دست که دنیا بسوزاند و در دست
 القعه بنده شایسته بود را تا بر بقعه رسید بود که بر دین آمد از زبان حکیم بنده شایسته بود را گفت که خطای میفرمایند که دست

هر کدام

خود را شناخته و در او دوی خود رفته حاکمی کند بعد از آن فلان روز شرف بیاورد ملاقات بسبب این
 بار در وقت و حاکم کرد بعد از آن به از امر او معاجیان بجا نشسته شروع در تفصیل قضای و معارف کردند و حکام
 در وقت رخن شناخته و بجا بود طلائع کجای آمد دست بیاورد و در باغ پیش یک سبزه بزرگین طام یافت
 بادی بسبب و اختیار و اخلاص بیاورد آن می شنید او نیز ملازمت کرد و مورد الطاف و محاببات گشت هر دو
 ای ابوالمکارم بر می بنیم از چشم می بینیم که با من به این تو بود در از تقیه القفس شناخته و فرمود که هر یک از او
 خود پیش من بیان سازد که چه در علم دیده و ادب جوهر شروع کرد و نفل خود را نام نمود بعد از آن محمد و خراج نفل
 کرد بعد از آن ابو طایب از بن شروع و شرح احوال خود کرد و بکف تقیه رئیس مقدم رسید آنجا که از راه نفل این
 بالای علم رفته بود اسم او را فراموش کرد شناخته و با دین داد او را بمرت افتادند تا آنکه ابو طایب
 نفل خود را نام کرد شناخته و نفل معروف با تو کرد بلکه چه او را از خط و خال به بیان کرد و همچنین در نفل
 اسم طون و میرا گفت و چیل غریب را نشان داد و بوری نام را نام برد چون نوبت بایر خلیل و
 سلطان رسید ایشان گفتند ای شناخته و کامرانی دای سلطان غیب دان به حاجت بگفتن با من
 شناخته و در نفل ما را بیان کند فرمود چه مصالحه و از ابتدا تا انتها نفل ایشان را توضیح کرد و امر او را در هر
 غلط مورد و در قدم شناخته و در گذشته قطع نظر از امور دیگر شناخته و در این محاببات
 دلی که برشته گشت بعد از آن شناخته و شروع نفل خود کرد و در روز پخته نفل جاری و بنام تمام بود
 که روز ملاقات حکیم رسید پس آمد حکم طلب رسید شناخته و با امر روانه خدمت معالی حکیم گردید
 بانی سرگشته و در وقت دیگر گذشت و همچنین نفل خود را بنده از خدمت و نفل یافته از ابتدا تا
 ابتدا مفصل شرح داد چنانکه حال از معومات قضای طرح شناخته و در آنجا بر زبان علم رفته و در خان ضل
 از بن بیان تعلیمات زبان را فراموش آورد و بلف نمود و از آنجهت غریب را از آنجا استناب کرد و
 ملاقات کردن شناخته و در خدمت حکیم دایر گشت و در وقت ملاقات با او ملاقات کرد و در وقت
 حکیم چون بسجاده ملازمت انتخاب نماز شد شناخته و در این خدمت خود ضعیف و در بیان
 را دست بر پشت گذاشت و خود را بشناخته و در محاببات قدرت الهی به دیدی و از آنجا که بجا رسید شناخته و
 گفت ای خازن خزان الهی دای مدون علوم نامت نمای آنجا که جهان گشت به حاجت به بیان گشت از دست
 علم عالی شما چیزی چند مشاهده کردم که در نزد القربین از دولت علم افضل طون و در سطوح و در این زبان
 غیب که احوال خود را تو انم بیان کرد و بسا مطالب که در دلم کرده شده که طاقت تقریر آن خدام نیست از دلم
 پیش که بیرون آمدم و در میان راه منی دیگری را بطرف خود کشید بر نهد و از محو به ادب فراموش مطلق نمود و بهین

او را در خود دانستم و تا سالها بر بختال بودم چون باز بختال اول معادست کردم منحنی مجرب سبب این جای
 خود را گرفت و منحنی آن دو بین نیز از گوشه خاطر بیرون رفت چون بچشم دل در میان بر دو نگاه میکردم
 در میان ایشان می یابم و می دانم که اهل این محله چیست و این فاش که من در بوم با من بزرگی او کسب حکیم گفت
 اینها هر دو دخل و دخل پس عابدی است که برای عبادت الهی از شهر بگوشه پنهان رفته بود تا هر دو گفت قبل
 آن عابد که بود و پسر او چه کرد که نفل او غائب بختال من دارد و امیدوار تفصیل حکیم گفت در یکی از بلاد مشرق عابدی
 بود خدا رسیده و دامن اضطرار از محبت خاص و عام بر جبهه و چون هجوم غلابی انزاد قات او را از عبادت
 الهی سته را در میشه عابد هر دو را بر گوشه بنامی رفت که حور است آفتاب هم نزدیک بود و اذنه یکساله از ما بختاج
 خود بزن خود که حامله بود داده گفت وقت اظهار به من فرض میباده بخشی و جنبه هر دو آن نزدیکی بود که آب
 از آن میگذشت و بروشنای بپراخ لبه بر دهن دروشنای آفتاب در انگار بر دو نگاه و ریش لبه را میزد و لبه
 یکسال باز عابد رفت و فوت و ساله آورد و باز عبادت مشغول شد هم برین خط اوقات ایشان بگذر
 تا آن لبه برین رفته و نیز رسید نگاه در برفه جنت کشانی در آن کوچه که شمع آفتاب از آن کشاف نیوایه
 عابد در آن لبه چون مثل آن میبود بود عاشق شده در تمام روز بگریه چون آفتاب محاذی آن کشاف
 می آمد آن روشنی در آن غار می افتاد و لبه عابد بر آن منحنی می در تیر و او را بطعم دوست بدانت نگاه
 بود و روزی از طرفی آن کشاف را لبه لبه عابد که دوست روز کشوفی خود را اندر بینا شده و
 در تلاشش آن بر ر و مادر را غافل کرده از خار بر آمو و چون مسافت تاریکی املی کرده بروشنای رسیده بود
 و مادر عالم از دنازه است خود عالم را نمونه روز داشت چون آن لبه شامی از آفتاب پیش میبود و دانست که آنچه
 من در طلب اوستی ششامه بین است بنابرین تمام شب از این طرف بان طرف میبود و خوشوقتی میبود تا آنکه میج
 اما هر قدر که میج فریب تر میشد و مادر خود بگریه عابد در زانی آن جوع و زرع میبود و سر خود را بکند بر
 کوه میخورد و خود را در دشت میج حاد که ماه بالکل غروب کرد لبه عابد میماند در زانی انداخت اما چون میج روشن
 شد و آفتاب عالم تاب بر آمد حالا لبه ششامه گفت که غلط کرده بودم و زنی که اول دیدم بودم
 اینست نه آن لیکن با خود گفتم او بختال خود بفرخست و در کار است روز را شب خود را در دشت راز و زکار
 نه بی روز شب تواند شد و نه شب روز قدر یک وجود بگوید بگریه لبه حکیم گفت اینها هر دو چون بخت
 این را معلوم کرد پیش بر آمد و حور است حال را باز گفت عابد بگوید که حکیم گفت که بان بطلب اصلی و مقصود
 کل فایز است از او گفت ای معون الحکمت آن چه حکم بود حکیم گفت وقت گفتن آن حکم بعد از مرا جیت
 از جیل اعلی ای شاد آمده بود که تو نیز در اینجا عورت نشسته باشی و لبه او ترک خدمت بر مادر

آن که در این کتاب
 ملاحظه فرمایید
 این کتاب را
 در این شهر
 در این روز
 در این سال
 در این شهر
 در این روز
 در این سال

کردی و در این طلب پورتن دیگری که دل نواز آنجکی شناس و بخت گشته و چون از طلبم آمده
بغنی اول که علم انتخاب و مادت مست شانه آورد و دست حکم را بوسه داد و گفت مثل اذن بهتر برای من نخواهد بود
درین اثنا امر او را بر بر خاسته و عرض کرد که ای ^{معلم} خواجهای فکر این چرا که کان نیز عذر دست و الا ابد
فایده منفرد حکم است نزد گفت این امرای علم استان چهار آورده دارند شانه آورده خارج نشسته اما چون
بگفت گفت که ایشان می خواند که این در طلبم و بر آید باز در خارج به جنبه دست نشان ایشان بایست و رسد حکم
قدری سکوت و در نزد گفت سبحان الله کاسبهای پیشکش کم تر اند و دیگر جواب گفت بلکه است آورد
روا نزد گفت و چون از کینه خاص هر دو آمد و سپس در وین با امر او درین باب سخن گفتند چنانکه
نزد ایشان بغنی پرسید که انچه صورت خواهد گرفت در میان این دو دیگر بایست نخواهد رسد اما شانه
باز و آمد ایشان را با انواع سخن پس می آید و ایشان بگفتند این نزد در عالم ^{نما} چنانست و در جهان بخشی
بر هر خلق کاران بخشی لیکن دیگر از ناتوانی بزرگی دارد و اما اجمال ما و کذا در مغلان بهانه بسیار داری اگر ما
نخستیم در عالم نخواهد شد و برین سخن نیز گفتا که در نزد حکم استانب عظام خود را سوز بگفته غله می که در آن
نزدیکی بود و غله و لباس غله می بوسیدند غله را اجال نام داشت بایست و سبک کش آمد و دماضی در آن
حاضر کرد اندر روز دیگر شانه آورد و اذن من معذور اعلام کرد و در بسیار بایست و گفت و بقیه این بعضی نخواهد
بهره خواستم از حکم کمال کرد و طایفه ایشان چنین کردند چه باید امرای دیگر را نوبت نبوت نزد ایشان است و که
ایشان را بقیه نماند و اذن او را در بر کرد اندر هر کدام رفت دلی بی معذور بازگشت و آن در سر آن شانه آورد
نامر از ایشان عظیم تر ابری بود چه هر چهار نفر را چاه غنچه برین بگوشتن بود و با هر خود نشیمن بر و گفت
برادران من بجانب شماست لیکن دل بخواست طلبم بجا بیاورد که اگر در هر دو دست و شانه نام قصه را نشنیده
آورد که باینکه او چه نزد و دولت با حسن زیاده از جمع کرد و بر آنجا بگوشتن است از بسیار پس بیدار
شد که چمن مستونی را بیاوردی آمد و لیکن چه کنم که می دانم معذور طلبم مانند خواست این در جواب گفتند
ایشان نزد آن روز تعبیر خواب خواندند بان حکم استماع نمودیم که گفت معذور طلبم بمنزله ماست
در شمعین مانند آفتاب است و درین چرخ است که انچه آفتاب را داشته باشد باز عاده که نواز او از نور آفتاب
مقتبس است بی نیاز است نزد آورده عالیه نیز اقتضای با وجود بودن نشسته بگفتند که در طلبم با دشمن و نه در
شانه آورد و فرمود همه حال شمار الا ذممت که محبت من از افریقیه بر آید و در دنیا را خبا که از دوا فرست جواب
با دستار را چه خواهم داد این ذکر کنید که هر دو من ^{تا} جیل احی بیایند و چون من بطلبم بجا و عذر دست بایست اینجا
آورد شما اختیار دارد و من برای شما تقوی برای دگران سلاطین را طلب دارم البته بعضی از ایشان شانه است

این سخن را در میان این دو صورت
که ترویج بعینه احکام اقتضای
دانش رجوع نمود و انچه در میان این دو صورت
که ترویج بعینه احکام اقتضای

برین چه گذشتند و در هر چه که در طلبم
دل باو بسته بجمع اگر بایند

۱۱ از یاد آورد و دوم آنکه شایسته آن بودیم از نوع آن و ششم هم از نوع مکرر و این هفت صبح نخستین گفته بودیم
 سوم آنکه خواندن لوح بجا و حاجی کردن ششم در سلاطین عالم و در روسای بی آدم نام بر آوردن و این
 شدن سبب چو این اعتبار از جبر امتیازهای بزرگ است که دیدیم و در بسیار از این روزگار در ادراک
 ششم تا جوار سیاهی را باخته بود و بادشاهان صاحب قلم این مطلب را امید نرین مطالب دانند
 اگر شایسته بود که نوبت با وجود بودن ششم در دست خواهد بود با آنچه در طلب دیدیم و از این بار نشانی
 است اول آنکه خواست نمودی از حکم بخواه مراجعت از طلب و حال نوبت می بود دیگر آنکه هر
 در بار اول بترجمه حکم محاسنی چند بود و چون شایسته شایسته آنرا شنید از جاکت استنادهای تماشای
 کرده بعد از آن از آنچه هر چه بود و در اغری ظاهر نشسته شایسته آنرا در جلوه استنادهای ملاقات میبایست طلب
 و امرای ارباب عاقل معنی توان خود بودند و عاقلین بر طلب معنوی مطلب دیگر ندارد و فهم امور دیگر بترجمه
 عقل است و عاقلین در اول منزل و اما از انون شایسته آنرا در لب حکم را به چشم ریز بابت و طبع
 انشا و کجول مطلب اسرار کردید و گفت سفارش امر کرد حکم فرمود خوب برای خاطر تو در بای صل
 اعلی بعد از خواندن کتاب و بعد ششم ایشان نیز بموجب های خود خواهند رسید امرای مطلبین نمی شنیدند
 اینکه سبیل و پروین قسم یاد کردند که آنچه زبیر زبان عالی جاری بشود و هرگز شهادت دادند شایسته
 هم بود قول انسان سخن گفت تا خاطر امرای ارباب جمع کردید و قوم بوس حکم بجا آوردند و منتظر روز معین
 نشسته روز دیگر که شایسته آنرا در دست حکم رفت و حق کرد که ای دانای روز درین صورت من
 و جوهر نیز باینجه دلبنی داریم اسرار باین حکم گفت شایسته بر در تا بموجب های خوب داریم و هرگز گفت انشا
 ما خود جدا کرده ایم آنچه در طلب شایسته بودیم بطور خواهر بپوست و مرا از او کشتی نشاند آنچه دیدیم شنیدیم
 حکم گفت باری چه شنیدی شایسته آنرا در گفت کرد از زبان عددهای از باب حکم سمع می شنیدند
 در دست من در جوهر چهار زن نشسته اند پس اگر این چهار زن با من بار صاحبیم بود پس زن چهارم حکم
 ما چرا اندیم بلکه کس را دیدیم و ما طافه شنیدیم غرض و سخنان از روز و نام دارد ما جوهر و دیگر حکم
 من که زن چهارم که در معیفت ادبی سبب در دنیا با آن نشسته اگر چه ما از حکم خیال شایسته
 خاطر غمور نکرد اما در گفتی تا بلکه بیشتر معلوم که زنی من در دنیا هم داریم موافق نیست حکم بترجمه و گفت
 البته آنرا در ما برای خاطر تو و عدده کردیم که امرای ترا ارض کنیم تو عالم عالم مطالب را از ما در خواست
 میکنی شایسته آنرا در گفت ای عالی قدر قیامت که بر زبانها و ادبایی طلب از جوای من در حضور من نشسته هستی
 مرزور دارد حکم گفت خدا را یاد کن که هر چه خواهر سبب این مرتبه شایسته آنرا در کجول مطلب متبیین شد

تخلیف در آن صورت نمی شد
 و هر وقت که سفارته خدمت
 در ظاهر نمیشود

حاجد براسه فرزندش باید
حکیم فرودان وقت استگرتو
حواله مالود و حالدا

دور نزد تو آمد و طلب علم در پیش دارم ای فرزند اگر در قسمت تو نوشته باین کلمات
 آن نزد او در رفت جدا شده در دامن تو می افتد و الا فکر خود کن شناخته او ازین کلمه بگزینت و گفت
 سبحان الله بنام خود آنچه تا اینجا رسیده ام در بی بزرگ مثل ذات عالی هر ادمن مست که تا اینجا آورده بود
 منت و غفلت حکیم گفت بدون منت هیچ کاری نشود چه هر گفت البتة خواهد چه اگر چه ممکن است صاحب
 معفو گو ای چه بد که در منت بود و الا کار تا اینجا نیز رسیده است از او گفت ای برادر لب لقمه که از دهن بر آید و در
 معده نرفته ازین برسم چه هر گفت چه لازم که این ^{البته} البتة در عالم دوم بر ای تو موز کشد تا بهر خدا تو کل
 در حکیم گفت اما چون قدم بر زمین نهاده در رفت از آن موضع در گذر مانند این رسم را بخوان و بگو ای خدای من
 که بکم حکمای عالی شان برین در رفت که بانی و پیش از تو پذیر تو بیائیل بود و پیش از وجود تو هر سائل که ازین
 در رفت بر خیزد مرا را در دنیا بطلب خود برسم و چون شناخته او در موضع مذکور رسید دامن مادر کن و در کتب و کتب
 سنجیده رفته بعد مذکور قیام نمود آن نزد باقوت رنگ در دامن آن سر حوضی انبیا می افتاد و شناخته او
 اندر گرفته نزد حکیم آورد و بگفت او در دهن اندر رفت و خود بر دهن از آن حکیم خود رفته از هر یک آن بر چه
 دیگر و جوهر داد اما چون شناخته او آن نزد را خدای خود گوید دانش از سبب زدن آن ترکش داد
 نو که تا بسوم هر ماهی که در معفو آن شهر یار که کشنده بود یا بگوشت او رسیده همه دامن دامن بجا آورد و دیگر
 نکو او بر تنه کش که بر سبب شکله هر حکم که نزد او نقل بگردید یا هر حکم که در آنجا می افتد و این فیم بود از او ادب فیم بود
 که سبب این نزد تو بود و ترسیده و با او شوره او در بالا کشد القعه بخواه بخواه حکیم از کار شناخته او را خاطر جمع کرد
 از اینجا برگشت و بجمع در دریا بشهری رسید که مردم آن همه خوش صورت و خوش خلق بودند و باستان داشت
 مردان به پوشش بود با استقبال حکیم آمد و او را در شهر برد و نزد او آورد و بعد از ساعتی حکیم از اینجا برآمد و باز روان
 شده شناخته او احوال او را از حکیم پرسید گفت این را به نام شاه فرزندش بگویند و این جزیره به نام نام
 دارد و با ما اخلاص دارد و القعه باین طرفی تا دو پاس روز بهفت فرساده رسیده و صاحب هر جزیره
 از هر قسم جواهر خود حکیم آورد و قدم او را عزیز داشت و کثیف مانند کرد حکیم قبول نکرد بعد از آن شناخته او
 دیگر که از دور در دانه عالی نمودار شد و بکن بهر از رنگ بزرگوار و معقش زیاده حکیم اشاره جواب کرد که
 آن طرف در دانه برد و ای که از کشتی سبک سیر برادر من بهر تر میرفت لطف در دانه روان شده
 اما چون شناخته او بطلب خود که میاب کرد و از حکیم پرسید که ای عالجی سبب باین و عدد فرمودی که آنچه
 در طلبم نفهیده در راه تو بگویم حالا با جوهر گفت حکیم گفت چه چیزی آنچه بهفت رسیده شناخته او گفت
 اول از مرغ اسرار بیان کن که این جانور عجیب لطف چیست که از رانهای حق فراداد دمن چنان

کمان برآمده آن مرغ معنوی با خلقی ثباتی تابع صوت باشد که خود را باین شکل مشکل بگرداند و با علم
گفت البتة برادره همچنان بکشد تو فهمیدی و این اثر آن نزد است که نوش جان کردی و اکنون من برادر را
و لغت قلب برادر خود را که سبب جبه نام دارد و سحر کرده ام بر نه که حالا بر دلکس کردن او را مقدر
نیت بکند که من گشته بر چه علم میکنم بجای آمد و او را بعورت آفرین بگردم و بنویسم تا با او بر مذکور
نیام بمورد چون برادر من است آواز او شب بابت با او از من دارد و دیگر پرس و آنچه مجرای برسی اول
خود در آن فکر کن و مطالعه خاصه بخاطر برسد اگر جواب گفتی بهتر و الا نشانت دهم برادر گفت ای صاحب
بر چند در نظر خیال نشاء پس میکنم بجای نرسد و طرزه انچه در آنقدر دست زمانت است آن علم گفت ای
فرزند نزد یک کسی بود که او مکرمل برج طالع نبود چون خواستم در طلسمات عطار کارهای تراست تمام
دیم برادر علم دعوت آن مکرمل را که عزایت نام داشت تسبیح نمودیم و بخلق از ساکنان طلسم نوشتند و بگویم که روز
ازمان شد باد شد ایستاد بود و کس ایستاد که در قفا بود و آن باد شد و غری سعاد است نام و
داشت و پسری هم داشت و کرم با قبال بود و در سن پانزده سالگی با زار و در خاک شد و در سن پانزده
نزد یک سالک رسیده بود و ما در عالم غیب بروی ظاهر شده و گفتیم که برادر در فلان کوه جوانی هم پس است و آن
که نوشته است او را بغیر زنی بر دار که شباهت پسر دارد و او خایع و اخلاق او هم پسر بنابر نواز
شد و رفت و ما آن مکرمل را فرمودیم که تا بعورت آن بکشش نشاء در مقام مذکور بنشیند و چون او مکرمل
بود از خود خواب بری بود و چون باد شد که در زمان شد از تراد نزدیک بود و حق تعالی او را
علیه خیر و رحمت مانت طاعت عطا کرد بود و ما از کتب معجزه او اکاد ساخته برب او هر سگوت که است
تأیید را از اشعار انشد و او نیز او را بر داشته بماند بر و فرزند خود داشت بماند و در میان مردم
خبر داد که فرزند من سگوت کرده بود بنابر احوال در کتب و پسرش آمد و زیاده زد و نواز خوش بر آورد و در
از مردن پسرش که روز مکرر گشته بود مردم با و گردند و از راه اصلی فرزند جنس که موزان معجزه باد
بود و بکس اکاد بود و عوام همین را میدانستند که انبیا پسر فرزند زمان شد و سب و بعد از آنکه انبیا
علم دولت و انبیا هم انسان نذر و جلال ببا کس بشری هم بر از است و در داخل شهر کسی شبی
با انبیا شایع بود و او را باره نوازچه همانند بود و بایزم و او را مدد معاون نکر دانیدیم و صفت فعل
که مقبل صاحب انبیا را کوید و چون صاحب انبیا خود تو بودی و ما طفه هم موافق صفت بار با طسم
نصب نبود یعنی عطار طلسم بنوا طفه را از برای تو مقرر کرده بودند و تو در آن وقت حاضر و جاک
پس اگر نام ما طفه بین تو بر دیشته بود و ما غیبشده می برای انچه در آن و او حق دو کس در دل یکجا

من خورن و آنچه بدان متعلق باشد
از و ندیده ام مگر او نوشته باشد
بصورت

صمد از کتب او را در قفس گذاشته
سنگ بزرگ جان او خود
و خون از او روان شده

جانبگیر دنیا گشتی اندک چار اقالی نکتہ شنی دویم قرار می یابد و زیاده را مانده طغی چون دوست میباشم
 خواستیم که گوهر او در سنگ بزرگ مشک کرد و در بین حورست واجب شد که ترا در غلط اندازیم و از تو حورست
 مطلب پرستید و از هم آن بود که اقبالت گفت برادری دارم معین نام که برود خرد و روح اهلکاتش سبب و شرط
 او اطاعت هر چار رئیس است چه اگر اقبالت بود بکفایت که ماطفه موافق حکم خلافت است و شرط او اطاعت
 رسا از بهر سبب بجا تا هر چار را نابینا شد از الجف ماطفه نابینا کردیم چون تو چار داشتی قبول نکردی و محفل
 این شد و چون در طلبات افتادند دیدی نمی شنیدی و چون تو که م حیل داشتی بوضع حیل مطلب خود کنی
 بکار دیگری بگردی پس در ظهورستان مفعول ماطفه بسته شد و این مفعول بجا نماند و در طلبیم هم داشتی موافق
 بجز ماطفه بود و مفعول بودن ماطفه از چشم تو پنهان خاطر تو چار بود چه اگر ماطفه را در ظهورستان بطلان می آوردی
 که از تو چار هر دو خواستیم بنابرین در مراتب الغیب حورست جان تو چار بر تو وجود کرد و آخر چون
 تو در سبب ما در دست طمع بگفت اما در بجانب هیچ و گفت در از کردی تو چار که با وجود این احتیاط از مفعول
 تو ماطفه از دست برد و چنانچه ماطفه ترا از ظهورستان از راه طلب بر آورد آن بود که دیگر بار در دست تو
 رسیدی اما این اقبالت در ظهورستان بعد از ماطفه گفت که برادرم معین در خدمت پسر خود و گفت
 چون کسی او بسید و عالم دیگر رفت و او را اصحاب باین عالم نماند آن بود که تو با نفس مطمئنه ترا با خطاب محفل
 داد و بودیم و کمال این نفس پسر است که در آخر داخل معبد نشود و این در حقیقت تعالی بود برای تو که خدا غیب
 نوسازد و انچه اقبالت شناسد در زری تو را با تو چار دیگر در سبب بیت المور ثانی طاقات کرد و بخت آن بود که
 آن مکان مقدس اقتضای آن لباس میزد برای حاجتمند و حاجتمند تو بودی که عروج منزل امی و سبب طلسم خاک
 بخوانستی عرص نواد باین لباس منبر شد اما اقبالت با بر سبب که در سر و نشان جوانی با آن شکست و در
 با تو طاقات کرد و بخت آن بود که صاحب اقبالت در آن وقت بطلب خود رسد چه وصل تو چار با خود
 این مقام انقادی افتاد و در وقت رفت بود از تو شناسد هر آینه گفت ای مجمع کالات لایقهای از چنین
 نزد از زمان شناسد چرا مثل دیگران بملقات من نیامد گفت نزد از زمان شناسد بعد از رفتن اقبالت محفل
 خود بر حمت هزار رفت و محادست ملک و خزان بجا می بود بر تخت سلطنت کوه خفانت و چون
 و آمدن او را با دو غایب نمود حکم ما با و غایب شد و از او پرسید که است با تا کنون گفت تا کنون است از او و گنجانی
 بجانب حکیم کرد و در برابر او نشست حکیم خفته است از او و طلبی دارد پرسید چه بخوای گفت حرف از آداب
 طلسم ببردن خواند از من بگویم در سعادت ملک می امیر مجاهدین است که بر کار می رفتند و از معجزه از انچه
 ندارد که ماطفه بانی خواهد بود حکیم گفت خدا مرا در دست بر آورد و بعد از آن شناسد از او گفت حرفت رات الغیب و

مدد متعالی و پیغمبر و کوشش بر طایفه اهل حق بود لیکن چون از تقی‌الکلی فی الجمله اعلی رسیدیم و از انجا بجای غلظت رسیدیم و بواسطه دقت و بجا آمدن قادی اعتقاد نمودیم انجا را با خود نیامیزد بلکه گفت موکلمان به که ترا از عالم مثال برده بجا آمد و دست نهاده است و ترا نیز محظوظ نمود و بر دقت خود تو خواهر رسیده خاطر ازین رکیز و جبهه را نشان داد و منصرف گشت و گفت ای برادر ابراهیم و انست که از بیان افقاس عالی تو بسیار و ما هم رسیده لیکن در این مآب که آنقدر نزد دل در طلبم کردم اگر بگردان میگردم. لیکن اگر آن برادر من میشد و صاحب فرج میگردم حالا من کسی نفعی هم نمیکنم که چنین دستان کرده ام مجلس باور میکنم حکیم گفت خود را بدو انچه لشکر تو میخواستی خواهر رسیده و آخر شکسته داین طایفه هم تو خواهی بود و بار دیگر آن شهر بار حوزم کرد و پشاه داد و گفت ای خدایا در باب دانش حالا دوست تو دیگر است که در طلبم غلبه ممدل و بدو ام و آن برین لامل مانده ام و دارم که از تو نیز آگاهی یابم حکیم گفت چه کسی نشان داد و گفت اول ایگو در اول طلبم مذکور دیدم که آهوی بان زمینت با من سخن گفت و مرا نا بجای بود که انجا آمد و آو بران و چهار انقی دو در کوشش و یک از دما دیدم چون از آن مرد کنار و حاضر رسیدیم که به بکن گفت تو بجا د ازین بزرگتر کنی و انچه استخوان غصه در حکیم گفت ای شاهزاده چون طلبم غلبه اطمینان بود و غلبه مذکور موافق حکمت از سناری که عالم اسباب فعلی کوشش کوالب دارد و واضح شد و موافق شریع و حش و حش عبارت از غلبه نیم است حکیم از سلوک و حکما و دیگر را بخاطر چنان رسیده که در پیش از یونانی و بنا و علم حکمت را در آن طایفه اقلیم و در دین و سنه سازند از آن جمله انچه تو نفعی کردی مثل دنیا است و آنچه نوزده و رست و بنا بود که با تو سخن گفت و چون دنیا هم بالذات هم دارد و دلیلی را ثابت در طلبم او را بعورت آید که هم دارد و بر آورده و در آن جا که همان خانه اوست دارد و نیاست و آن شخص مثل طالب دنیا است و آن کنار دارد مثل شمع دنیا است و آن سیاه و سفید و در کوشش که هیچ درخت را می برید مثل روز و شب که قطع هر عالم میکنند و آن چار خط است که با نیک فساد آدم کنند و آن از دماغ مثل مرگ است که بوسه در انتظار است و نیکه او گفت تو بجا د بزرگتر کنی یعنی مطالب عدد و دنیا در نظر داری مثل سلطنت و مملکتان ماد طاعت و فرزند شاهزاده د ازین تیر بگزینت و نبات حوز را طلبه داشت و از برای فریفت خانه حوز از حکیم که علم حش بخور و دعا خواست باز پرسید که ای پنهانی که امان مسکو و دیم انچه چون از آن جا که نشستم بر خشی رسیدیم و اگر سینه بودم ناگاه متعانی آمد و دانه افتاد و انچه شاهزاده و بدو بدو جنگ که در صدر و طلب نیم مذکور شد به را باز گفت طلب و بیان کرد و حکیم گفت ای فرزند آن دستان مثل حکیم حکمت دینه است که سخنان او در بنده در دلها و دماغ و مردم را از راه و اصل است و از بنده و نبات شاهزاده است و اما

در مثل چار خط

مرز مثل مردم است که دانه‌ای بند و لغت برایشان ریخته می‌شود اما آنچه دومی که بعضی از آن دانه‌ها بر کنار
مرز افتاد و مرغان آن را بردند مثل سخنان حکمت که بر گوش ایشان خاص خورد و در دل ایشان
انگشت و بر باد و اما آنچه دومی که بعضی از آن دانه‌ها بر کنار دانه‌ها بر کنار دانه‌ها بر کنار دانه‌ها
خاک بر آن بود و بان سبب برشته و آخر بجهت شکسته و شکسته کرد و مثل آن سخن حکمت
که شخصی آفرینش و در دل نیز جا بود اما سبب سخن دل زود آورد و از گوشش ناپدید و مثل بان نموده اما
آنچه دومی که بعضی از آن دانه‌ها بر کنار دانه‌ها بر کنار دانه‌ها بر کنار دانه‌ها بر کنار دانه‌ها
او قبیله‌ها بر جبهه‌های و فطرت شیطانی از عمل بان مانع آمد اما آنچه سبب دانه‌ها آورد و دانه‌ها
بمان خورد و از گوشش جان زدودی که مثل آن حکمت که بعد از شنیدن دهنش و فمبده‌ها
عمل بان کرد و نتایج گشت برآورد و درین معجزه نیز در حق خورد و عاقل و دانا طبع و لغت
ای ضربه داشتند آن عالم نو را نیز که ان علی که ابد و ارم سخنان حق و آخر درین اثر کنند و مرا نیز از عهد
سنگارین سازد باز نشا برآورد و گفت ای بزرگ قوم بشنید بعد از آن نشسته‌ام و با شما در مقابل
تجلی بزرگه صافی رسم و فقل مرغ و جدا در تمام کرد و حکیم گفت حق کسی و فخر عیبه السلام نیز مثل
این محاسن و جو که در کینه آن چنان بودند که ملک بورت میاد با ایشان گفت که این مثل عالم نیز
افزارمان علیه العواذ و السلام است که یک یک از در بای علم آن سرور چار طرف عالم را مورد
کرد و فطرت جسم که آن مرغ باز بر با او اخفت اشاره آلت که بر از ذات الخوف و آل ملک
او اعتبار از این افکار نیست کسی تمام آن علم را از آلت و طبعه ما نیست العلم نیز سبب علیه و علیه السلام
اما مدینه العلم و علی با شما اشاره بان علم الهی است که برآورد و در یا فتن این عقابین گفت حق
ذات عالی را که افتاب ملک دلتش سبب بسته بر مغار فی عباد و بلاد و سبب و در دار ملک این
مشکلات نزد چون آن دایه البر نیز دیک بان در داند عالی رسیده برآورد و درمی که رنگ
و جوب آن تمیز نیست بلکه در هر آنی رنگ و کار می‌گرفت و بسته بود بر سبب که ای عالی در این
چه مقام سبب حکیمت این را نیز فراموش داشت ایشان برآورد و بانی که امری را که نظر اجمال بیند یا سخن
و ابله‌ها اجمال شنوند و بخواهند آن آن سخن اگر به تفصیل و بدو شود یا شنیده و به لطف می‌گفت بانه شناسند
گفت البتة لطف می‌گفت و قواعد عالم بیشتر باین وضع است حکیم گفت اما اگر مقدمه با لعل می‌گفت یعنی امری او
بافقیل و بدو شود و بخواهند آن محلی او را به جبهه جلف دارد و دست برآورد و گفت خدای تعالی بفرماندگار من
نیرس حکیم فرمود ما ترا چیزی نیایم که تو آنرا تفصیل و بدو داشت و اکنون مجلس از او در یایه ولی لطف نباشد

سنت برآورد و زود ذات خباب عالی محل ظهور او در خیر سبب بر چه میزبان در دست میفرماید و بفرماید
 نه که درین اثنا هر کس که گفت ای فیل دل می خورم و ای شمع محفل می خورم جاد من نیز در یک
 امری جوینم که بخواند خباب عالی محل آن غایب و آن غایب که چون از کتب یکتا به غیبش می رسد پس
 در عالم مثال رسیدم مجمع روز را در بامی کوه پی انچه در آن ایام نوروز کشته مضبوط با فخر و باز چون روز
 دیگر باشد برآورده در آن مکان حاضر شدم مجمع را به سوز و پرور دهم و سبب از آن می فریدم که اوستان
 کرده اند که حالا هر روز مجمع برآورده باشد حکیم گفت ای فرزند در وقت ما که ایستادن از وقت سلطان
 البغداد حکیم استقلوس الی تعوذ الله بقوته دارند نوشته یافته که از سال ششصد و شصت و دوم
 از تولد صاحبزادان اعظم و سلطان البغداد و خورشید تاج بخش عبادت از دست جمع مذکور سال دور نبوده مضبوطی
 شده و باقی در وقت رسیدن نیز اعظمه نقطه است و آن اول میزان است و انچه در هر دور و در آن
 مجمع را عطف کرد و به سبب ایام طلسم دشمنی بود که چون نیز شنیده آمد و اگر از راه کینه نماند و با لغزش اگر نماند
 بر فتنه مجمع مذکور را مضبوطی یافته بود از آن حکیم تفصیل ایام طلسم او نسبت آن با ایام دنیا بر وجهی که سابقا
 مذکور شد با ایستادن نیز بر دست برآورده گفت ای سرکش کامل من در جوتم که چگونه این عمل صورت می پذیرد
 که بر روز در نظر شخصی یکسال بگذارد و در ایام حکیم زود این عمل را عمل نفور گویند و در نفور شخص می اندازد و آمد که در
 یک آن از سزای تاجزب کشته است و حال آنکه در خارج از مکان خود مرکب نگردد با پس ای شد
 را آورده بر در صفای قلب و اشتراق باطن اهل علم این نفور را بر تبه نوی میگردانند که در نظر دیگران چنان و
 خارج در آید و این عمل اگر از کامل بی ترکیب و ترتیب اجزای علوی سمادی با جزای سفلی ارضی
 یابی دعوت اسی از اسرار الهی نفور آید آن عمل را بجز خوانند و آن کامل را نمی گویند چنانکه در دفعه
 سراج نایب الا نبیافه بودی که در برابر و آمد دزدان کشته دزدان آن آورد و باز چون برآمد آن
 مجلس گفتند بود شهرت تمام دارد و آن بودی مگر سراج آن سرور بود و اگر از کسی ترغیب
 اجزایا بخواند اسرار حاصل شود آن عمل را طلسم یا دعوت خوانند و آن شخص را حکیم نامند و در وقت
 نیز جزو کد کشته حکیم گفت البشایزاده چرا که بعد از انبیا و اولیا علیه السلام مرتبه حلافت ابرت
 جبر سراسر است در مرتبه این حکمت برابر بزرگ عالم است که فی سبانه تعالی هفت لغات
 علیه السلام را در میان این حکمت و بزرگ و سلطنت روی زمین میگردانند و آن هفت حکمت را
 اختیار کرد آیه دانی هدایه و لقد آتینا لقمان الحکمة و اد این قول است و موجب این معنی است و هفت
 ادم و هفت شش نبی اله و هفت ادریس نیز داخل حکایت علی نبیا و علیه السلام و نسبت در مرتبه

حکیم است که روز نوروز عبادت از دست
 دوم وقت رسیدن حضرت کوکب بنقطه
 اعتدال خلیفه که آن اول

حکمت البرموم مفهوم ملکی است چه برین حکیم است و هر چه لازم نکرده که نبی مابذلت هزاره برسد که
 این دانی اسرار حکیم که خدا پرست هم تواند شد که صاحب قیود شناسی کرد و گفت بعضی که شنیدند
 علامت باشند که خود را حکیم گویند و قدری از علم حکمت و غیر کتاب و طلسم است بآنها لیکن صالح را اگر باشد و عالی
 خود را شناسد و آن رفته خانه را طبعین گویند و در مقابل آنها حکماء حقیقی را آلهیین بخواند شناسد هزاره باز
 برسد که کسی از آن مردم در معر یا خواهد بود حکیم گفت بعضی از آن طرف معسکوت داشتند شاید کسی باشد
 شناسد که گفت لعنت بر زده نبود خود را شناسد و کامخانه باین بزرگی مهمل دانند باز شناسد برسد
 که چشمه ناجوار یعنی خوشبختی ناچ بخش را که صاحب آن اعظم میگفتند که صاحب آن دیگر هم در معر او بود که این نسبت
 مباد اعظم بود حکیم گفت بی صاحب آن دویم برادرش بود از مادر نوامان رازد بود ندی در صومین غایب بود
 و آخر آن گوشه پدانش دعا خوانی کرد و خوشبخت بر دفتر مباد شد خدا در رنگ خان خاکنی در خواب ماست
 و چنین او برآمد کرد عالم گفت و کارهای عظیم از دلفیور برست چنانکه تفعل این معده در کتاب شما به بزرگ کما
 کسی نمیرد و جمع میکند از دلفیور آمدند داده فرمودای روشن روان کوشش شما روز شبی بجز او زیاده
 سب فرمود آن کتاب را که ایشان دارند ندیده ام لیکن احوال این طایفه از ما مخفی نیست برای انیا حکیم
 استعلیمی صاحب حکم قیاس دویم است را دیوید که شناسد هزاره سزالد بن چون مشکلات خود را با تخیال رساند
 خاطرش بجمع وجود ملکی است و آن دایه البرم جهان به آن در دانه عالی استاده بود حکیم از و فرود آمد و فرود کرد
 ای دایه البرم صفت خوب خدمت ما اینجا آوردی بر دیکای خود و زدا اخر روز خوابی امشاده داده
 جران شنید که این چه منزل است که حکیم اراد میوتند در آن دارد و چون حکیم گفته که احوال این در دانه غریب
 خوابی دالت و بکرازه ماییت او کوال نکرد رسید و این را شنید و این را شنید و این را شنید
 و در بانی صاحب از و در دانه غریب و در دانه غریب و در دانه غریب و در دانه غریب و در دانه غریب
 داشتند و پیا داشت که بیالایه رفت حکیم و شناسد هزاره و جوهر و بر دین بالا رفته باغی رسید که بیالایه
 طلسم شایسته تمام داشت یعنی از نواک و آب روان و اقسام کل فرشتش ابواب و فرود همه بر حاضر بود
 حکیم رفته یک مکانی که عالی خوشترین آمده بود قرار گرفت باران نیز نشسته بود از دانه مانی بر دین باشد
 حکیم رفته طبعی بر اندیود که آورده شناسد هزاره و جوهر و بر دین و فرود حکیم نیز بسیار شناسد هزاره و دانه از آن خود
 شناسد هزاره برسد حضرت فرمودند که این چه مکان است حکیم گفت و زدا خوابی دالت القعه آن شب را
 بر جهان کس لجا دست الهی که را شنید و در دیگر که انتخاب عالیشان جهان را بر دین خویش سز کرد و این حکیم است
 را که رفته جردانند و بکرازه و آن را بخواند اسبی بخند و گفت فلان کن چمن چمنی شناسد هزاره که فلان که و در دانه غریب

که نام او ش هزاره بدر میز بود
 و او را صاحب قرآن صغر میگفتند
 و این بر وی برادر

بسیار وسیع معقوف روشن است که فریب از این جرح در و تعبیه کرد و آن در جرحی بر یک دیگر دید اما روشن
 ندارد و ساکنه جراح است و گفت این جرح با خود و بود اما بکنه آن ترسیدم که برای چه ساخته اند و حکم گفت
 این را نیز خوانی و انت است از او در اگر گفته اند از زنده به پشت بام آن خانه رفت شناخته او و بود که ناظر
 بکنه بام است اما بر آن پشت بام فاصله یک است که مضافی مرتفع تر است و او را آن باین طریق که مضافی یک
 چار و دست و بر هر مضافی که یک است بر بعضی چار مضاف دیگر و بعضی ششبر بر پنج مضاف است و همچنین در آن مضاف
 هر نهایی ششبر است و هر نهایی جواری است از آدم و اسب و قیل الی غیر اینها و یک طرف بام و در آن است که بود
 صفها در و از آن دار و در هر دوری بر و در آن بکنه آن اما آن آنژی از آن هر نهایی که در آن چو نه و تعبیه کرد و آن
 نیز شناخته او را شناخته او را که با ششبر از آن جایی بود و بود و در آن باین جرحها را نیز باین دستور بود و در آن
 چار و در جرح بود و در هر جرحی که یک است از آن گفت از آن جرح یک است شناخته او را و گفت ای ضابطه
 از دیون این بعت اما جراح ترشدم که گاهی در غامطه مثل این ناسناخته بود و حکم فرمود که هر کس را هیچ
 بخوابم انگاه بگویند بر دین چند کسب گفته اند و این را شناسناخته او را و گفت در این اثنا شناخته او را و در یک
 آذانی شد و حکم بگویند که گفت درین در و از آن در و از آن باین جرحها را نیز چار و بود و در آن
 یک در و از آن شناخته او را که جراح این اسرار بود و دیگر آن حور است که بر مضاف بود و در آن است که حکم
 گفت بگویند می بیند شناخته او را و گفت انفعول میدانم که ناشی که من در طلسم جرح از آن شناخته او را
 زیرا که سه جوش و آن چهار باد است که بالای اویم نزاع کردند و بود و بود که با اینها نموده آنرا شناخته او را
 البته از آن باین حور است اما از آن مثل آن حرکت که از آن با خود بود و می بایم دیگر هر چه ضابطه باین
 در آن ترا حکیم ترسیده کرده و فرمود و هر چه باین درین اثنا آن آواز است که در آن حورنها
 ساکن شده و هر چه از همان در و از آن که در آن بود بر آن حکم فرمود و هر چه در آن جرحها شناخته او را
 در باطن طلسم جرح دیده بود چنانکه مذکور شد به رایی که در آن است فضل کرد و باین جرحها شناخته او را که شناخته بود
 بر هر چه که گفت حکم فرمود البته شناخته او را و در طلسم بود و هر چه در آن است که در آن این بود
 که در دوی کشیدی و ما حکم طالعوس و الوالی حسن و غیره را برای همین در طلسم بعتن کرد و بودیم که کوانی
 آنچه در هر موضع می بایست علان ایشان یا خود ایشان این جرحها را حرکت میدادند و ناچار
 ناست اما بعد بدو در آن درون جرحها ندیدی که بر اسما و این است که در هر کشته کوانی کار است
 نقش کرده اند و چون دنت شکستن طلسم این جرحها است و شکسته فایده طلسم باطل خواهد شد
 اما آنچه از سلاطین و امرا و اوضاع دانش دیدی در طلسم اینها بود و در خارج دارند و در آن شناخته

و این موضع را بعد از این باب در اصل تعلیقات خوانند باز دیگر جوهر الناس کرد که ای مراد بخش و لیا چون دست
 سیرین در طلب علم از دست دیگران برداشته و دارم که بتماشای علم دیگر نیز غایب کردم حکیم فرمود که نسایتی نیز فعل
 از و حواله نداشت و بدو هر کف بازم اید دارم این مرتبه حکیم برای خاطر او در اطلب فیم زمان است
 و سناد و ابوالحسن یک خود را در اصل قلمه در ادل سیر زمان المحسن و بسیار به خوشه بداند آن اثر زمان است
 بر روی ظاهرش و در برج وسط طبعه چنانکه نویدار باها دست نهاده کار طاعت کرد و بدستان او روز باو الحسین
 کرد و باز دیگر دل او را بجهت خود زلفه و منبلاشت و زانوات دیگر نیز بجز جوهر جود گرفت و دست نهاده و در بر
 بعینه نموده این تماشای را در آن لبنان که بر صفت منسوب باین علم زار داد بودند و به بعد از آنکه جوهر از طلب برآمد
 با شکوه شکر راجع کرده بخوست حکیم که زبانه و دیگر استه عای تماشای نکرد اما بستان او روز راسته عا کرد و لیکن
 چون خاطرش عزیز بود که اگر از غیر مطلب بای خود خواهد رسید فاکوشن است و در همان مکان با جازت حکیم ظاهر
 حکیم طافوس و حکیم ابوالحسن و حکیم افشینان و حکیم افغان و حکیم دانش او روز و حکیم اسلیون و حکیم ارغینون و حکیم
 صدر اعلی و حکیم عبدالسلام و غیره روز و نفر با چهل کرد که مجموع بیخاد و نفر بودند که از طرف حکیم اسلوا با عن
 جو بطلات حکیم دارند و در حلقه بودند از گوشه برآمد بهار است اسناد و حکم خود رسیدند التری را که با جا
 شانه او و دیگر بود شتافت با هم تماشای کردند و ایشان شانه او را مبارکباد فتح طلب دادند و باز رخصت
 شد و با طنه خود را رفتند و بر شانه او را در حقیقت عجبایات و طبعه حکیم مختلف است و حکیم عالیقدر و طاعت
 از آن در دانه برآمد و بر سر دریا آمد آن دایه حاضر بود بر پشت او نشسته بکنار آمدند محل غریب افتاب بود از تاز
 مزب و مشا داخل لغت شد و در قریب به پنج بهمان دسوز بکنار رسید پس منظر نشسته بکنار آمدند محلی غریب افتاب بود از تاز
 تحف بای دریا آنچه آورد و بدو دست نهاده و در مرض کرد ایند و فرموده فرموده و در روز پنجم بهشت رفتن
 بهشتی دارد و با تاترا اول بهجا باطن اشارت کنم بداند آن که چند روز بکسب علم استه اقی شوی شوی و
 صفای باطن را حاصل شود از زمان بکسب از تعانیف برس الهامه را در ریای اول و سقراط و افلاطون
 ترا قبلیم تا هم نامخوانی روح طلب بخواه شوی شانه او را حکیم را دعا کرد و از بقیه خفی برآمد و جوهر فرمود
 شانه او را عالی قدر بشکرت و خوراک را سبب ابر حلال الوبن فیروز بهی که باغبان با دست نهاده و دلی کهن و در
 کس نسبت جوهر آن امیازی داشت با امرای دیگر با استقبال آن شانه او را قدر و جلال شتافت
 و بر در بقیه بهار است و شانه او را از آن جواهر و در دار که حکیم باو غایت کرده بود بیار آن هر که ام و افغان
 را تب تقسیم فرمود و بکرامت چند روز باقی ماه را بعیش و شتر سبب برده فرود ماه رجب آخر
 روز پنجم بهشت است اول بهشت حکیم حاضر شد و آن ممدون علم بی شانه او را شانه او را خاک افتاد

بمنصفیه

تا آنکه پیش رفتند و او هر سال یکبار به ماد فوی می‌رفت تا آنکه چهار ساله شد و در آن سن در خانه ماند
 را که در مجلس بود از پنج بر می‌گرفت و خواندن و دوران عمل را پرست و از آن بعد با هر یکی بومی می‌رفت
 و غذای نوجوانی آن بچگان این بود که کوزه‌ای باغی که در کوزه در زودج ایشان می‌گرفت و بعضی را در
 خوابگاه بر می‌گذاشت و چون ایشان بیکان خود می‌رفتند آنجا به از پیش ایشان که داشته بودند
 او تا فرستاده از آن را بومی از پایش کشید که او وقت می‌گرفت از آن کوزه از کال غصه در دست
 گرفته از آن خود را است کرد و چون داشت که حالا تا بوسه بای کوزه را گرفته از کالان خود بر می‌گذاشت
 و چون او بر آمد دانش گرفته که به بار داشت و او را رسوای نام عمل که داند و بوسه روز می‌بوسید
 اصلاً خواب نکرد چون می‌دید که کوزه‌ای به خواب می‌رفت بر می‌گذاشت و هر کدام را بومی از آن می‌داد و آن
 می‌گفت که این است و در ذاتی سلطان او را کوبان غلبه می‌کرد و در کوزه می‌گذاشت و خود خود جز می‌گذاشت
 بهر کسی که جوت نامزدان و سلطان می‌گرفت چون شب بر می‌گذاشت بعضی از کوزه‌ای را که تاب است و
 که روز در کوزه بر آورده و نام می‌برد و شبها بر می‌گذاشت و بعضی را که شبها می‌گذاشت
 که در محل بچه داد و بچه کوچکی از کوزه بای جاده ایشان را در کوزه می‌گذاشت و در آن از ایشان می‌گذاشت
 و همچنین مادر بخای جز از دلفی می‌آمد که غصه می‌گذاشت و آن بچه که در روز می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 سبی بر دست و می‌گذاشت که دیدم یک شبی در محل آمد و با ملان که در کوزه می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 کند که چون می‌گذاشت و در آن وقت که آن حرام را در دلفی این کار کرد و خدا می‌گذاشت و با می‌گذاشت
 می‌گذاشت و او دست می‌گذاشت و کوزه‌ای از دست او می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 که خود پیش مادر می‌گذاشت و روزی مادرش او را از دلفی وقت آن که خود می‌گذاشت بود در محلی
 می‌گذاشت بر نزد مادر که بر ایشان شد و مردی که می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 شفاعت کرد که طفل سب چون خلاص شد بان می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 بیکان گشت و می‌گذاشت که خود را بیکان می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 سلطانی در پیش زن ابوالحسن می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 و انبیا و حب و از این قبیل می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 هر کدام از آن است و از این قبیل می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 بچه می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت
 در میان آن خانه روزی پیش بر آمد و در آن که او می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت و مادر می‌گذاشت

چو بگوئی گفت چرا سلطان را بکش که خود بکش نشینی که مانده ملایان در خدمت او دست او بپای
 می بایستی چون او بگوید می نشینی که خود بکش اری حرام زاده خاوش با شش ملایان است نیم این بکش
 از مانیاید و زاین سخن که تعلیم کرد و حرام زاده کاری بکن که چند روز زنده ماننی مادر را و دایه را خود
 کشته نمیدانم چه خواهی کش که گرفته اغواله با و جانی خدایت از لبت انحرام زاده آن وقت خاک
 ماند که خود او را در شش ساکی بستم داد روزی بهر سبخی ملا او را از آن وقت او نیز تفرش
 بر شکم ملا زد که او را نیز بکش خوب بهر شش کا خود رسوز نشینی را چو او را شش ساعت داد و او را
 چو بکاری کرد در فیه که باز مردم در میان آمدند که جز سب دیتیم چون خلاص شد بخانه زن ملا رفت و در آن
 او حاضر بود کامل او را برید و کفش کارش کرد و تمام شهر فخری را داخل کرد و تنها میکرد و بجز ایای مردم
 او را کاری نبود و در اسباب فساد و شهادت او را جنبانی تمام بود شهر بشهر گردید و رفت و هر کجا که
 او را املا می کرد و گفت این را به لاس تعلیم باید کرد که این جز به لاس نخواهد ملا او را به شش خود
 و بود برایش آورد و نام هر مار که در بعد از آن او را موعظه نمود و گفت با بامیدانی که علم فزی خوب است همیشه
 گفت اگر خوب بود مثل تو زمانی چرا بر سر تعلیم نشستی و غرالی بمن میفرستی ملا گفت ملا حول
 تو دالا با صبر با محب مادر نگاه دار تا ... و در چار شد دام خدا فرزند الفقه حرام زاده و زن در سینه هم
 داشت بکنی را که نزدی یاد میگرفت اما آنست چه بهر ملا می آورد و با حمت خند مسلمان می کشد تا
 روزی بوش پران در خواب برش افتاد بسته آتش داد و آن بیمار را نیز بکشد که کلاه زلبه
 بر لب نشسته و چون غیز از دایه برسد و فزی بکشد هم بهر نه مملو نشد که در تمام شهر مفر کسی هم ترا ندی
 او بزد را می گوید که در کشته از کوشنهای می می بود چه مردی بود حکیم کین غریب طبعی داشت و شکر خان
 بود اما از کتب نجوم و حکمت و سحر و جادو و طلسم و سیلاب بسیار خوانده بود و در مزاج او خود پرستی بسیار
 جا کرده بود بگویند در تلاش آن بود که اگر کسی دایه چه رسد این شیر و دایه او کند و او را موافق به
 خود ساخته عالم را بریم زنده و آن چه در ... بالذات عبادت اهل اسلام داشت بلکه دشمن مطلق خدا
 پرستان بود و این قوم را بی عقل می دانست و میگفت بهترین نوع انسان بی عقل ... روزی ملا فط
 او ضاع فلکی می نمود و از روی نجوم استنباط احوال مستفید میکرد تا که در ظاهر شد که در شهر موجود است نام
 بهر شش سلام باشد که روزگار آخر کار او را بر دارد و روز سازد و شکستنی کند و صاحب زن باشد
 و به ذات دلچ فزی و مودی نیز باشد الفقه هر که آن ترسانی بکشد با ... معلوم کرد که آن تخم حرام
 درین ایام هشت سال دارد خرم تر کرد و بهر که با حسن و چو در بنه در مریض او تواند و دایه و او را مثل خود

بسر دیگر نداشت چاره چون نمیدانست
 بهر کشته مردم شهر از او

این قومند

باقیست و آنکه در دانه در معده داخل شده و بعد از آنکه علم خود پیش کا فور رفت و گفت شنیدم کسی از معده در
 محذوم را زود بیرون نبردند و آنکه از آنکه در این معده را سر نخام و هم دنام او را در فرود آسمان نقش کردیم
 در طالع او را دیدیم صاحب آن معده خود را بود کا فور خوشتر نشسته و او را حواله آن حکیم که حاکمستوس طبع
 نام داشت نمود و همین که چشمش به یکدیگر بران مرد دو ملک افتاد و سر در خمد او گذاشت و گفت اینست کسی
 که مرا خواند تربیت کرد من اطاعت او را خواهم کرد کا فور خوشتر نشسته و حکیم حاکمستوس را خلعت داد
 در میان ایشان روزی ابو الحسن بن احنف با چشمش به سر ایزدی کسی نزدی کرد و آن کا زلفت آن زهر فاضل
 را از آن حد و آنچه که آن روز نشان کرده بود بوی که یکس فرود آید و در مطبخ رفته در طعام خاصه ابوالحسن
 انداخت و مطبخی و عله و غله مطبخ از آن آگاهی بناخته چون آن کسم فاضل بود ابو الحسن بیچاره از خوردن
 او جان بر نشد کا فور بعد از بختن او بر کت نشست و هر چند که این فریاد ازین شایع شد که این کا چشمش
 بکلی قدرت آن گذاشت که بر روی ایشان ارد امر که این برین بزا اطاعت کا فور میکرد و آنکه
 بیشتر از پیشتر با طاعتش بوستند و حکیم حاکمستوس مفعج چشمش را متوقف داشت و او را نیز عجب زنده و الحاد
 آموخت چون موافق مفعج آن لطفه خلل بود و بیضاضا افتاد و بعد برین افتاد و برین میل انگیز نام زمین داری که
 حاجتش برآورده بود بر این خروج کرد اکثر از امر او و قبله نام موسی و مهد النور مصری بچنگ آوردند
 لی بل مقصود باز نشسته چشمش به کا فور از پدر مرخص شد و بچنگ آوردند و شب دیرری را تابان کوفته
 عربهای ابدار و کوههای آمین باز بختی های آمین برداشت کرده عرب خود معز کرد و نام آن صفی که داشت
 بفعده من وزن او بود و بعد از این که
 حرمان خود میداد آن آمد چون تبعی از بی جمل بود و گفت
 زخم بر چشمش زود آن حرام زاده با وجود این زخمها در نویت خود چنان معنی در که حرمان زود که دو صدمه مل
 نزد اکثر از طاعت کرده و بانی که بختند و آنجا که اطاعت کرده بودند و در آن ایشان را عجب
 باطل خود تعلیم کرد و با مفعج و لطف بجانب معصودت نمود حاکمستوس طبعی نیز همراه بود و او را برین جنگ
 مطعم بسوزد زخم های او را بسته و او را کت داشت تا زود بسته امر با استقبال آمدند و ستایش کردن کا فور را
 سند دارند آن روز همه چشمش به بسته در ترغیب بود و هر طایفه بری مادر و پدر آزاری بود و آمده در خل رایت
 چشمش بر این رفت رفته رفته در اندک زمانی لشکر هزار همراه آن تا بکار جمع کرد و

در لشکر آن امیر چشمش به کت
 وقت دوزی سال بعد از آن
 و زهر فضا چشمش به روز دیگر

و آن قول که بر چشمش خود کسی تعنی می در زود و در خلعت پیش بر رفت و گفت زن ابو الحسن را زود
 حاکم کفاح در آمد و در او سر کس را این ده کا فور گفت ای حرام زاده کاش نزول نمی شدی و
 این شک آگاهش بر من می آمد که تا قبلت مار انگ بر او انداخت چشمش به گفت میدانی نام من چشمش

ببینی از خود بینی کا خود گفت از دل پیر
 آخر سر و سپی باغبان میسر به بول خواهر کن
 این چه

خود پرست سبب بر چه من بگویم باید خلاف آن بعمل نیاید و آنکه زن اورا انگیزی و زانی اما سر و سپی را این
 قطعه کرده بدو و او را هر چو گلی است که تو بخوری در قیامت جواب خواج فوایی داد جنبه خود برست گفت
 این نادان چه قیامت گرفته سبب قیامت است که در صورت آرزوی من بر سر تو ارم و مغنون این
 کلام بطهران انجام پیش او داد که ۱۰۰۰ انگی را پیش از یک در به ۱۰۰۰ ان در طرفی گفت در میان این
 کس کشته زنده شود و نیز بر لبش ابد نادان کا خود گفت ممکن نیست ای ملکه که این کار صورت بند من
 از خدا برستم جنبه گفت چه خواهد کرد ام خواهر پس در حالت خانی است اگر خدای بود کار این بر سبب که مثل
 تو غلام جنبی بجای برکت نشیند تا بهت جن بست و تا بود جن بود کا خود دانست که این ملعون مکر خدایت
 و شناسش داد و گفت دیوانه من مقرر کنی گفتی خودت خواهم کرد جنبه را با او دوست در زیر کت کوفه
 چاره با کت برداشت کا خود خود را در حوض انداخت و سلامت ماند و از بسیار ترسید اما جنبه پیش
 حاکم شکست آمد و صورت دانه را باز گفت آن لعین گفت بزدلی که با پدر جن پیش آمدی بوز کار
 و بارت بآن رفتی ترسیده که جن کار با کینه ای جنبه بر آنکه تا هر جا جنبش رفت انگلیس شود و در وقت که از
 دور دوری که دانه از جنبش نبرد و دانه خود بر تعقیب راضی نبشود اگر چه دعوی خدای با شفاعت گفته شد الا کشتی دانه
 که من اگر دعوی بخوری کنم مردم خول خواهند کرد و احمق سب اگر گفته و اگر جنبش رفت خورده دانه آن کار گفته
 به غلامی در حال جنبش رفت با دست است و با دست در حال عدم جنبش رفت و بهین وضع مردم در
 سبب و حال دعوی فوت و امانت و ولایت و سلفیت کرده اند و می کنند و خواهند که دیوانه آن
 اسرار ب بر داشته احوالی معلوم کرده جنبه پیش بر آنکه بدست از بسیار ترسید و در کار دنی گفت در
 غضب رفت و گفت مردم که او را از هم مردم حار ستایش دانش را گرفت که نشین دنیا را جنبش خدایت
 بر چه من بگویم گوش کن ای خیر تبه که جنبش بر خود میسوی با تو سخن خواهد کرد و خواج گفت سر و سپی نالت
 لیکن زهر در طعامی که در جنبش تو خواهد که انت دمن این دوا را بهر حال میوه اندام تا سبب آن زهر در تو انداخته
 بدست روز دیگر چون ترا سلامت یا بد ترس بالای ترس بر دست تو خواهد که انکار ترا بگوید و جنبش تو
 و شناسد و مطلق خود در آن می بیند که تو جنبش او نباشی تو هم قبول کن و در میان مردم بگو که سر و سپی خواهم
 من داد یکجا کلان شده ام و محبت موقوف با دارم چنانکه جوانی او بر من کوار اخبت دمن بنزد بدو او به
 امر او نقلی من دارد بگو که خواهم بدیم در خلوت با پدر خود بگو که از این گفته بودم بشما هم و جاهل بودم
 حالا بر من معلوم شد که غلط گفته بودم اسناد من را درین مقدمه منع بلیغ فرمود و مسکه را افتاد چون کا خود
 از نو این سخن را در خلوت و جلوت بشنود هر چند از نو طبعی نباشد نظر بدفع فتنه سر و سپی را هر دو گفته و نویز

با او سخن دیگر نمی تابوشتی رست بجا از نیکه جانش برسی و آن ملک را که بر حقه در حفظ نظم و آری هم
خواهی با سر دسی کین که دیگر بجای گیر در ظاهر بسیار بجا و ناممکن مردم را شکر یک جنب خود کن و معادلت
خاص بهر سان ناقوت ان عوام ترا اطاعت کنند من هر از تو ام خبر تا بر کنیزم که بسبب ان عالی و دیر
تسیر بود آید و در ان مقامی راه هر قدر مالک که توانی تسیر کن طلب و وصل را اول بکبر بجا از ان غلبه
مسکون الکاه... را تسیر نمایی بجانب دشمنی نهفت زمانه اطاعت را خواهر کرد آن عنوان یعنی جنبه
بفرمای آنچه جنبه است علت فر... بسته معده دوستی محکم... سخنان ان کا ز به ذنب را گوش جان نشسته
ان دوازده مار کرد و افرضا... ان ملک گفته بود بطور پرست که روز دیگر کا نور جهان معلوم دیگر که
نطقه جعفر را بدم روانه سازد در حین ملاقات با بر سر نعلن بسیار کرد و گفت ای پسر اراده است همان
خواهرت جنبه خود پرست گفت چرا ای پسر در روز و بار دسروسی گفته بودم که معقول بود از ان پشیمان
استاد من مسکن را بمن بماند لیکن چون طعام زهر دار آور دند جنبه پدید آفرای مغایره حوز و احوال شایع
نشده بماند رفت تا رام خواهر روز دیگر بر خاسته بدوان مظلوم رفت چون نظر کا نور برد افتاد و در آن
دید غریب او مغایره شده با امر او درین باب معجزه است و گفت این پسر آخر مرا از دست خواهر داد و چنانکه
دست او به شک آمد و ام و زهر گفت دار الکاب دشمنی خالی است جنبه را باید و نشنا و گفت معقول بود
چون آخر از جنبه بدل کرد و خلعت برای جنبه جوار دند روز دیگر که آن حرام زاده بدوان آمد کا نور او
جنبه طلبید و نوازش بسیار کرد و گفت ای فرزند دالستیم که تو صاحب فرای ترا ملک دشمنی باید رفت که بجز
دست ای فرزند من و غورت نه بود و پسر همان بهتر است که بجای پر بیاید جنبه گفت ای پر مرا فرای
تو چاره نیست لیکن نویدانی که سر دسی را من از خواهر خود دوست میدارم و او را بجای پر هم امر او و نعلن
من دارد و او را خبر هر از من برام امر او گفتند چه مغایره کا نور نیز خاوش نشسته هر چه میداند که آن حرام زاده
به در دل دارد لیکن برای دفع فتنه و فساد را می کشد و خلعت در بر او افکنده و جنبه را سب را بران
کرد و دسی هزار سوار که ذنب پا نهاده هزار از ان مردم حرمان زمین بود و باقی از فوج خود برای آن کا ز به
کرد و او را رخصت نمود جنبه خود را خود پرست خطاب داده روز اول با صا شکوس طبعی کو چار دده
فرسخ... طی کرد و توجه دشمنی کرد و در ان مقامی راه از مردم خود هر که را می پسوی الهادی بانست صا شکوس
بسنان بطلانی و جنبه با بغامان و از او در اطراف خود می کشید نه نداد هزار استار با او در جنبه طبعی
جنبه لیکن خود را امام الخی لقب کرد و از پیشتر مستغنی عباسی باین لقب ملقب بود اما ملک سر دسی که جنبه
دیپار و منظومه جبار جبار بود و جبار و ناچار هر از آن کا ز به داشت و در ان شبی در خلوت پر بود و دل

در طرفه الحی متفق گشتند و چون
صا شکوس در پیش میگفت که جنبه
حق همین

نزد ملک بمذوق رسیده و با دلیلی که در ... و عاقبت بهودی حوائی او را بار داد و او بجهت رسیده
سلام کرد نام حار منکوس را داد و عاقبت بهار اطلاع یافتن بر موقوف ان منشی خود را طلب داشت گفت
نوبس بکیم صاحب که برین معلوم شده که تو در ذوق اسلام نیز که سادی ملوین در موسائیان چه افعال
ان است آن کا ذکر کرده و اضلال این ملت تو مکتب میکنی این چه بشود و سب که هر روز بان ظالم یعنی جمشید خود
برست تعلیم میکنی نزدین بنو است پرست که نه هیچ چیز را اگر سرکش مخلوق شده و بی است نوبس ترسند و
پدرش هرگز از او راضی نیست و این همه فتنه را تو انگیزه بر فساد می کنی که در معرکه و دستار ان تو
بوده اول بگو که من چه تغییر کرده بودم که مرا بر سر ان قبو که در از انکه رسم استقبال بجا آوردم و نزل و منزل
بخشش نمودم باین قول که شخصی اقرار بود و صالح کند قابل بنود و نیز بشود و من هرگز او را بخت ندادم که
انکه نام پدرش نوبس و عفت حال در دست راجع سازم هر چه او بگوید موافق آن بعمل خواهم آورد و تا
که بابتار نهاد معاش لب لب نوبس الحاد از جمله معتقدان منحص حار منکوس بود ازین گفتگو برانفت پس
تضمی او بهرمان توانا با سارده حاکم خود بر درختند و سلاح از درختند او را در کمال مرتبه برست و
او بر سافته از غلوه بر کرد و ز آورده آنکه که بود را چوب می کش که آنرا بر سر در میزند و نام آنچوب بر
وز داری است با ... البان حرائر خود که او را بر وز داری نصیب کند بنابرین چوب را بار یک
تراشید و در میزهای ... کرده بودند القعه تا کوس چون باین بی ناموسی با حار منکوس عادات
کرده جواب نام عاقب حرائی بخشش داد انش فر و عقب در نهاد ان به نهاد افناد و معرکه که خود
بودش بر غلوه کرده آتش در بر دج فعایل زن و قسم بغیر جنس خود و همیشه حوز که خاک غلوه را بر باد دهد
بنیادش باب رسد و شب در غم خود غنای بلی از اعمال نیز بخت و طلبه بخوان شده و چند فتنه روشن شده
سبقت کرد و منظورش از ان عمل آن بود که معود اهل غلوه بدو تا غذا البان خاصه شود و با مر اض متلا ک
که انجا با نیا بکسانی دست پنجه ...
منب بنابر احتیاط و استیجاب از کفار از راه نفی که ساین از غلوه بجای بود بهرون آمده با بهر دست و
لباس و عورت بکی از غلامان حار منکوس که از وقت رو بروی عاقب بخیم خود رفته بخوابد منب پس در
ساک غلامان خدمتکار پس از آن سه حلقه استوار از اطراف یافت و در میان این جاده و حکیم بر در پیش حایل بود
عاقب حوت کلیم الله شفیع آورد از در کاه ایی سب که بان بر فم دست یابد پرست و در دل طلب میکرد
از وقت پنج ش از شب باقی بود و فتنه و دشمنی های سختی که کاه تیر غلوه عاقب بهر فتنه اثر رسیده که با
"منع را خاموش گردانید حار منکوس که در وقت سحر خوابان جبری بود با شمار کسای برای روشن کردن

تو منویش ختم داد و از طرف
منع حار منکوس را انداخته طبعیت
جمشید

با صطدق

ان صمد

نفع طلبه عاقبت قدم بر است پیش گذاشته شمع را روشن خشت دوم در آن جلدی دزدی جهوشی بر آن خنجر گذاشته
 و برآمد چون خاطرش از طرف او جمع شده علان را نیز بچند نفی جهوشی ساخت ازین طرف حاکم کوس نیز جهوشی شد
 عاقبت جهوشی او را هم چون جهوشی بر بر وجه مانع از خاطرش بر خاست یکی انگه جهوشی که بسبب ورود و مانع رسید
 باشد که از آن باشد که بخزدن یا در و مانع رنجن بهر سه در بهورت ممکن که جهوشی از او مرل او بعهود در داد
 جهوشی آید و زانو زد و مردم خود را شنوند و هم انگه بر نفع بر رنجن جهوشی دیگر در و مانع او باشد ارا در
 اطراف احباط نهم دارند با و بهر کسی که رفتار شود باین سبب ارا در و خوف کرد اما قدر ریش او را به
 و باقی را عا بهرستان بهورت او بخت و رنگ و ریش نیز بهرستان خشت و بهر رخت روز دیگر که از آن
 آفتاب از خم پیکر بر آورد و بهر ریش حاکم کوس مانند عقل او شده و زانو علان به خرابی اما مطلع گشته و از آن
 اطلاع دادند او گفت من همان وقت مطلع گشته ام که حریفان این کار را کرده بودند خوب الوقت سفت
 قاطع گشت آنچه گزیده بود مکافاتی هم می باشد و بر من معلوم شد که این کار آن بهر دست و او خود در استقلال
 خود تقصیر نکرد از روز استخوان اصلاح ریش خود بود و بهر را پاک تراشید و دوم خرمی را طلبه اشته سوافی ریش خود
 آنرا رنگ کرد و به حکمت علی باز بهورت اصلی بر آمد از روز و شب از کمال به مافی بعین بهر دست و در
 علی نیز مافیه بود و بی محنت دو سه روز از او عمل تر نشسته برای انگه کال جهوشی و خوف بهر عقل است و آن
 زمساق اگر عقل می داشت چرا که صانع که خلق عقل اول است میشد روز دیگر که در آن مثل خاک کوس مع
 و عامر معری و از دوس معری را طلبه اشته در یورش قلع و انشان را تعظیم و تحریص نمود کسی هزار کوار چار
 یکبار روی بعهود آورد و دزد و شک در گرفت بجواز یکدیگر بخندند و خوب و تفک جمعی از لشکر جهوشی را و هم
 بهر دزد کار بر اهل قلع و شکسته عاقبت بهر دزد و دزد که ای خود بهرستان از خدا ترسید و از کشتن
 کار بهر جهوشی و الا اگر کار بهر دزد شک بهر جهوشی را از با در آرام آنوقت جواب کا نور شد و بهر شهاب
 و من بکشد خراج بشکر اسلام میهم خلیفه را اعلام کند تا در قیامت حکم را که از جهوشی هزار سال سکن انداز
 معبر اندازد و با جهوشی حاکم کوس نزد خلیفه این حایفه خواهد خست و ای عامر و ای از دوس شهاب را نمی فهمید آفر خدای
 شما در مملکت بهر خراب خواهد شد و اهل و عیال شما بقتل خواهد آمد ای رفته اند از آن دین مسلمانان باز آید و
 هر که که کا نور جزای دین باب بهر سوافی آن بهر دزد خواهد شد مرده از ستمنان او مختلف الا
 گشته و در میان انشان نفوذ افتاد و بهر بهر سبب که بهر دزد جهوشی را باطل گشت و گشته دزدی روزی بهر
 اما حاکم کوس جاد طرف قلع را خوب محافظت می کرد و کوس از قلع بر آمد و متوجه جانی می شد او را بهر سبب که از آن
 جلدی جهوشی کا نور و یکی جهوشی خلیفه بخداد بهر دزد آو میانی حاکم کوس بر دور افتد که دزد و آفر حاکم کوس و ام داده

چیز دیگر آنست که بسبب آن بر عاقب بجاورد و هر یافت نفیض آن جدا گردد و هر آنی از کافور مغایر است که کافور بر
 آورد و در وطن بر آن زده چنان شود که ببلدالت جنسی مناسبت پیدا کرد بعد از آن به ترتیب چهره پر داشت
 و خلط داخل کافور را در صحت خشت و از لشکر او را دور رساند و هزار سوار صاحب پوشش نبین او کرد و با ایشان
 تعلیم کرد که وضعی که عظام من بپوشش شما بر این صورت را بر فیل سوار کرده بیاورید و لباس سلطنت در دست
 تاج بپوشش گذاشت و غالبه بایشان کرد که نوبی چهارم ادبیا نیکو که همراه بادش می آمد و عقیر البته صاحب
 شکر را از لشکر جدا کرد و در جوف آن مغوا جاداد و هر کانت و کانت او با و تعلیم کرد و حکایت نمود که با
 عدالتی جت از و بر آب و باز هرگاه خواب دا خل آن صورت نمود و البته آن را بر او مکتبه منزل دور نراند
 شکر از مقام باز داشت چون ازین کار جان پذیر داشت رفت به جانب نوشت که من هم بکافور اخشی می
 نوشته ام و غایت آنست که مغرب او خود برای جگر گوشه خود بیاورد و ال جواب با جواب نوشت بر آن خود
 خواهی کرد و یاد و جواب بری اولی که از نوشتن همچون بزرگی بفرموده آمد و سزا می آورد از غیبی خود خواهی یافت
 عاقب در جواب نوشت که شما که بدولت مملکت خود رسید من هرگز به او به بنای شما نکردم من در قلع و شکار
 چگونه صورت میگرد به حال آنچه کافور اخشی می حکایت من نایب ام صا رکنوس خل جعل نموده و هر کافور بر آن زده
 بعد از چند روز برست چادر داشتند با عاقب روانه کردند بجای قلع و شکار و باز

که نامه کافور را آورده ام و بر عاقب رسید او را اندرون طبعیه نامه را خواند مغرورش این بود که عاقب هزار
 آفرین بر تو باد که آن مادر بظرافت کردی او را داشته باشی نامم چشم و منبهم انیک جریه با سپیل مردی
 شده ام لیکن تا آمدن من نام و آب از آن دلزون کن احباب در پنج خواهی داشت بعد ازین که من
 بیایم هر چه را می من افتخار کنه بر آن عمل نمایم و السلام عاقب کول آن فیلسف جز در و باد کرد و بیاید
 را انعام داد و جواب نامه مطالبی آن جز بر آورده او را رحمت کرد بعد از چند روز در لشکر بمنشی
 افتاد که انیک بادشاه می آید و در آنوقت اگر کسی از قلع برای جگر گیری برآمد بکلفه حکیم کسی متوجه او
 او نشسته تا او رفت و صورت کافور را در سوارسی بالای فیل دیده برگشت به عاقب جز برد که من بپوشم
 و بدم که کافور می آید چون بنشیند رستمی رسیده حکیم از راه مگر بگرفت و بپوشه چنان شد تا بر عاقب چنان
 شد که البته باین فیلسف رسیده که کافور هر قدر کرده بسبب آن که بینه خوشتر نشسته اما سر داران و لشکر
 با سنجاق بادشاه رفته و او را آوردند عاقب مکلفت نامن صورت کافور را بپوشم خود نه بنهم در و از قلع
 نکشیم و چون او بشکر رسید و عاقب صورت کافور را در لباس صورت کافور بپوشم خود و
 در و از قلع را و اگر و جمنید را بر نجات داده از عقب طبعیه چون عاقب ملازمست کرد در حرف رفتن

دانه نزد یک و چون معلوم کرد که این کافر نسبت به خود اموالی است بر روی او اموالی است که در حکم حاکم مکتوس او را
 دست بست گرفته فید کرد و حکم بر آن گذاشت پس از آنکه پادشاه رسید و بدو جان بخشید و بر او بخش کرد و قتل را متوقف در
 آورد و در همین مقام داد قتل عام فرمود چهار هزار خانه مسلمان نیز در آن قتل بود هر باطلک را بر کشتن نشان
 شربت شهادت چشیدند و کرمی مرده بودند و حکم این ترا بهین دلیل که اگر خدا می بود چرا بفرمود
 که مافی اسیر بخت تقدیر شد و نیز سبب مرگ است عاقبت چهار هزار خانه را که خدا نخواست و بود زن را در دو خواهر بقتل
 رسیده و بنامی قتل را فراتر از طبع دیگر ترتیب دادند و هر دو آن اکثر فضل رسیده و بقیه السیف که در بخت
 بزرگس بود و در عذاب باطله ایشان در آمدند بعد از آن دیوان کرد و عاقبت را طلب کردند حکم بود
 با و خطاب کرد که گمانست آن خدای تو که این دم بفرمود و نرسد و ای عاقبت کار را از تو بفرمود بپرست عالم
 بچ نرسد اگر عقیده خود را موافق عقاید ما کنی و نیز رکن را ناسر اوستی ترا بخت و هم و سر در عهد و شکر خود را
 عاقبت اگر خدای من حق است بختی مرا خواهد داد و اگر نخواست شود در قیامت به خواست من از شما خواهد شد
 چنانچه برام داد و نیز آنکه در دیشبه کی برین سخن بگذرد که بخت را گرفته بود و قیامت است است که من اکنون
 بر سر تو می ارم و جلاد را اشارت کرد که سر از تن او بردار و حکم بود عاقبت این ابی بسیار زیاده و عاقبت
 خبر بر سر اگر اطاعت ما بکرد کارهای ممد و از سر انجام می یافت درین انشا خواهد سران از اندرون محل رفت و سر
 بخت چنانچه داد باین سخن که نو بار آورده و این طایفه را الله هم است که در هر کار را احاطه کند و
 ممد را بخرام ایشان نماند و تا ممکن و کند کند باشد که اطاعت کنند چون اطاعت نمایند کاری که ایشان نماند
 از هر در کسی نشود و بالفعل عاقبت سر و بسیار ممد دست و کارهای و طایفه از و بفرمود بپرست که در دیشبه ایشان
 باشد اگر اطاعت کند نفر کند که مثل او در دوستی جلوه کارهای شمار است انجام دهد چنانچه نوسه و سی را بکار
 نمود چون بوز اجل عاقبت رسید و بود حکم مصل آن عاقبت را استود و گفت در دل من هم همین بود که بالفعل
 او را قید کند استقامت بنمود و باشد که اطاعت کند اوم بعد است چنانچه او را بنامان رساند و بعد از آن حکم کرد
 که هر که عاقبت ما دارد و طوبی اخائی و اند به آینه با خود دارد و هر روز او را بگوید و میگوید که هر چه است این
 بخت بختیم تحقیق او بنود خدایت و از آن روز شکر چنانچه است و خود برستان و از
 و بنیاد عاقبت ایشان بر آن بود که هر چه است ایشان است اگر خداست و اگر بنود و ازین نوع هر روزی که
 زمانه خود کامل از افراد دیگر باشد سر او را بر نشی دیگر این است چنانچه حاکم مکتوس بپرست که این نیز با
 مصل کامل هر یک در معرفت سر او را بگذرد و اطاعت دیگران بوده و از مردم ایشان را بر سبیل الوهیت
 بپرستند و از بر طریقی بخت به این الفاظ اعلان می است و آنجا که دعوی الوهیت کرده و خدایند و از

در آنجکه خوف قتل و جدال آراسنی یافت مغور باز زد نیزه بیدان می رید آمد و پیکار و طلبید ازین جانب
 جنبید بیدان او رفت در جنگ نیزه برابر ماند و در کزناشی جنبید بیدان او دست مغور به در کرد و در جنبید
 مغور زخم نمایان بر سر جنبید ز جنبید زخم خود را به معیض بسته باز خود بران گذاشت و با مغور طبل کشی زد و رفت
 روز دوم و رفت تمام مغور را از صدر زین در بلود بر زمین زده و کشی را بر لب حد و شکوس خوانجای جوار
 بران کا در شمار کرد یعنی خانه که حمار شکوس بسین جفت و دو نیم نیزه دارد و با جتبار آنکه مدخله جزا سینه داشت که او
 مقامات کو بیع خوب نقد کرد و دو نام او نامید بود او را از راه خوش آمدند از جنبید کرد دست چنانکه نا امید بود
 جنبید صاحب اختیار حرم به از سر و سبی ادست الفقه روز دیگر خلوت کردند حکیم دوش بود و جنبید بی
 شکوس و شکس از خواص ایشان دیگر کسی نزد آنکه مغور حبس را طلبید اشسته مغور سلام کرد نام خدا بر حکیم حاکم
 گفت ای نادان که اینست که تو نام او را بر وی اگر خاوند بکنی میدارم کار و بار او تا با بی غیر سید آنکه خود
 هم چیرست هم خواست و هم بنیر خدا و بنیر بران مختار چند است که سبایی از سبیدی فرق نماند کرد ای مسکن جنب
 الحاد آید بگوشت مغور خواند که دل او را بر ما بل کرد ایندند به از ان حمار شکوس گفت که با چینی رسیده
 که تو بر خال که یک حرمه شفی و سبب طوق کشیده که در کردن داری بنوعانی دست در کردن او بفرایغ خاطر
 در آوردی و اینک از باب شهر دار کان دولت مغوی بر قتل تو درست کرده بخواد فرستاد و بدو در راه آن
 قاصد بابر خورد و با او اگر کنیم و آنچه که ترا ازین فتنه نجات بخشید و خاله ترا در کنار نشت نیم و موافق این
 نوب که مختاری ما و جنبید و این مردم اختیار کرده اند که از کتابی نیست چه زن از برای مرد است بمواید خاله باشد
 یا مادر باشد مغور بفرز ابله و جاهل و شرابخوار بود و آنکه زوی خاله او را در آنجا گرفته بود و کوشش بسختان حمار شکوس
 داد و مردم متاخر می کش تا آنکه با فزون آن ملعون از راه رفت و آخر سجد حکیم دوش و جنبید طلبید با او رسیده
 آنکه نزد جنبید نشست و او را خلعت داد و مردم حلب مغور بسته بودند جنبید و باب کفر جنبید با حاکم
 صلح کرد و گفت حالا که مغور پیش است پیغام بدار باب و ارکان شهر به بزرگ که بیایند و اطاعت کنند اگر آمدیم
 و اگر نماند از مغور پیش این افواج ظاهره به اشکال دارد و در بگروزد است و او آمد مغور گفت من از مادر خود جرم
 والا در مغور رفته سوزیدم حمار شکوس گفت تو به جز به سوزد الفقه روز دیگر جنبید در پای شهر رفت و گفت
 مادر را گفت مردم شهر آن نامه را از تو گرفته لیکن او را در شهر را خواندند و آن نامه را گرفته بخش مادر که شیری زنی
 بود و بفرز چون حال بسیر باین مژواک نشیند بود و خود را فایده نداشت بر کشتن می نشست چون نامه مادر رسیده و به مغور آن
 مطلع شد و در بار کان شهر او را گفت ای برادران این فتنه است که خواهی خالی برای از مالیش بندگان خود او را
 بر اینجسته و حمار شکوس ملکیت مکار صانع و من جنبید نباش ازین پدر خود در خواب دیده بگر گفت ای جنبید

بر داند شایم و این هرگز نخواهد شد که خود را بدلت اطاعت ببرد جز که منکر صانع باشد پسند کنیم احمد بن محمد بموی می
 این زهر الکندی که ابنت نیز دلا در آن پهل بود و تا بعد قول ابراهیم نمودند مسلمانان دیگر تا بعد قول ابنت
 بر نیه که عالم سوادان جمع شده ابنت را دلا کرد و از مهر دزد آمد و در آن وقت فرسودان از هفتاد و پنجاه بود
 الفقه بر جوان آمد مردم خود را طلب داشت و در آن وقت از غراب و ب و غنک در غله موجود بود و شبانه شب فعال
 و بر دج میزد و در غله را است نخستیل را بر داشت آب و غنق بر کرد و مسند غنقش روز دیگر جمع بگفتن هر چند
 رفته زبان نعت بر روی سوادان که بر سر غنق نشسته بود و از گردن سوادان بگفتن زبان به را است و ب
 هزار و هشتاد و کس از آن غنک بجهنم بر گشته و تا بعد از غنک و تا بکس موی که کس را بر د و مسود و
 خاله کای که موه نه بخش شده بود و دلا فضا زد و در پنج جوان دیگر که بی مجادل بن مرمان بود و باقی سال و موی
 و سیم موی و چهار سوز موی و تلوم موی نام داشتند سه زبان لاف و از آن گشته تلوم موی گفت از این
 گم کند و از این تنها رفته پنج را مسخر سازم و برای این غله محرق فوج من کفایت میکند گفت با الواقع کردن
 غله اینهمه نوارد خود تلوم موی بود و از کار می خست بهتر دلا روز دیگر چهار سوز و تلوم هر دو بر د و ازین دو کس
 هم از کار می بخش نزد سیم را نیز با خود رفتی سانه باز هم اگر و است فوج روی نما بکس کس هر دو ابنت
 و همچنین روز دیگر مسود با ابنتان بر د و مجادل را قبل از مسود و تا بکس را بعد از مسود گفت و تفاوت در آب
 پهلوانی و تقرب و زیاده و کمی غنم و فوج برین قبایس باید فهمید که تا بکس با آن تر از هم و تلوم که از هم بود و عاقل
 و سالک موی نیز بود و نام اینان را بر د و ابنت لافی هم نزد بود و الفقه شب در شکاف را بگفت
 فاضل و مسلمانان نیز گفتن بر سر بسته مسود خاک و از آن غنق روز دیگر بوشش بر غله مسود تلوم موی با جمل بر کس
 و از نو بسته از آن طرف و غنک بود و از غنق نیز تلوم خاک مرده بگرد و در پشت مورچال مابین
 می بر د تا ظهر از آن در یک غنق ریشا و ب بای بود که غله مفرج شود سوادان دید که کار از دست رفت و
 مسلمانان بجای از دست این بودند همان قبل نیج قاتل شده مناجات و لایه میزد و آنوقت ملهم السداد
 در دلش انداخت که این همه آدمی که در کتب احادیث از وصف خدا و امیر بر او نوشته اند آخر برای چه روز
 بنزد آنست که روز ازین علایق سلامت طلب کنم و در آن غنای آن سکه روز کتب دعا را بر آورده و صلوات
 مسکین را جمع کنم و من هم بخوانم دعای اشتغال بنام الهیه که برای دفع هر دشمن و خوف که نوشته
 اند بی اثر نخواهد بود و اگر سبب استیسا پس برای نجاست مسلمانان غنق بطور خواهد آمد و الا آنوقت بنسداد
 خود متیقن شده گفتن بر سر بنم و نیج در دست گیرم و از غله بر آید و خود باین کفار نابکار بنزدیم و بنسبتیم این
 چون بخاطرش رسد و من زین وجهی که در پیشان برست گرفته است و گفته بود در سر گرداند تلوم که این غله

کرد و شرف کشید که چو فویش که غوازه دست او سحر یافت اما سکه آن غوازه با زبان گفت که ای غوازه
 بخوانا شناسا با بیا که کان راست روز مهلت دهنه ناکری بحال خود کرده هر چه شناسا بگوئید بگوئیم غنیمت بجای و صاعقه سوس
 بخام کرد که سکه آن جن بگوئید چشیده از حکم لعین برسد او گفت چه مغالطه درین سکه روز ایشان جای نمواند
 رفت و بگوئی هم نمواند کرد چاره دور تلو را خوب پاسبانی نماید و مهلت دهنه بکمان من ایشان نمواند مالک
 تلو را چنان کند که بخواهد برآید جن بگوئید ما را با بالهای ایشان احتیاج نیست و ای چشیده به آنکه مردم این تلو در دین
 اسلام بسیار محکم و در سکه آن صاحب این تلو اطمینان تر آنکه به آنکه از مردم ازین زرقه طمع خواسته و کارها
 برونی خواهد مهلت دادن بسیار مناسبت الفقه چشیده لبوان مهلت داد و بعد از آن غنیمت از سرور حال برفت
 بشد آمد در کمال تکریم و عزت بادی بر دست انداخته نیز او را بگنج میزد و ترک دادند اما سکه آن نبوت خا^ه
 کتب او عید را با علما و علما و طلبه داشت و گفت چه معنی دارد که سکه آنرا داشته باشد و دعایابی از با علما
 گفته موقوف بر نیست و اگر نیست از آن علی با مرشد و مدلس البته دعا از من نشت دیگر آنکه صلاح شد باشد
 سبوم آنکه با متعاده و دست بخواند سکه آن گفت اگر چه من گمان صلاح بخود ندارم لیکن افعول از غام دارم و حق تعالی
 موافق کریم اتمن سبب الفضا و او عاده اجابت کند و دعای اهل افعول است انگاد چاره هر کس از خدا صلاح
 و اجبت کرد و دعا از کتب حین استخراج نمود بخواند مشغول نشد بعضی سکه و صوبه بخواند و بعضی بخواند و
 سیف اشغال نمود و برخی ادعیه دیگر بخواند و سکه آن سکه روز تربت موم کرد و در دل نصیت بادل را سح کرده
 پس که دل و آن سبب بخواند و پوسته با و مومی بود و شب خواب نیکو و سحر بگریه و زاری مشغول می بود و بگوشت
 مسلمان از جناب اخصیت سلامت بخود شب سبوم بود که تیر دعا لعین برفت اجابت آمد که بعد از خواندن
 سوره بس چشید او گرم شد و او را سکه دست داد و در آن حالت در حال دانه و دیگر که شش در کمال و اجابت
 بر ظاهر شد و گفت ای سکه آن جناب باری جل ذکره دعای ترا سبب کرد که دشمن تو اگر چه بر تله جنین بار بود
 خواهد که اما آفراد دست جوان صغیفی خواهد گرفت و اهل او درینجا مقدر ضیعت بگذازد از عمر او باقی است
 باید از او با بگفتی خدا سکه و او در یاسی جل اعلی او دست دزد اول و بنی یقین خواهر سبب لیکن نو و اهل تلو
 در حیطه الهی خواهد بود و او ازینجا خائب و خاکسار باز خواهد گشت بعضی که باعث غم و ناظران کردند و زود اتمام
 بر سر دروازده تلو بر دو مشت خاک در کف بر کرد و اول صوم خه طوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 برین خاک دم کن بعد از آن آیه صاحب کفایت و مار میت او و میت و لکن الله می راسته مرتبه خواند
 هرگاه که کافران بر تله برش آمدند قدری از آن خاک را شست و الی وجه گفته بجانب ایشان بنوازد و قدر
 خدا را عاشق کن سکه آن از برسد که ای بزرگوار تو کسی که مرا بفرماید سببی گفت من الغل صالح تو آنکه درین
 سکه روز باین مشغول بودی که حالا صورت گرفته بخواند چشیده م و درین گفتگو چشیده سکه آن گفت ده گفت و او بگوید

خود را معطر با قوت جزم کردید همانوقت ملا و صلی را طلبید استه احوال پرسید بعضی از ایشان که بسیار صالح بودند گفتند
 که حالا ما در عالم واقع آوازی شنیدیم که کسی میگفت ما آنچه گفتی بود پس بدان گفتیم شما پیش او بودید چون بعد از شنیدن
 آدم سرکار لطیف اندک اندک مسعودان و آنچه خود را نفوذ کرد سلمانان مثل ابراهیم دمی و احمد و قیس و غیره هم برخاسته
 قدم مسعودان نهادند مسعودان همانوقت بر سر دروازه قلع آمد و فرمان داد که نثار و جنگ دروازه را بشو و دروازه را باز
 که در پای قلع در مورچال حاضر بودند هم ای نثار و... شنیدند چه صدای گنجیب ای میز انگریز پریشان شده از راه
 کوش و دین برآمد و بعد از آن حال مسعودان نمود احمد اگر بر شنید و زیاد بر آورد که ای پست فلان وای پرستان
 وای خود پرستان بر دید بان امام الباطل خود که خود را بنام حق امام الحق خطاب داده بگوید که هر چند دین
 روز با خود و بار نقای خود در خواست کردن قلع محکم کردیم دل مجلس باری نداد که ترک ملک و جان و دین و جان
 گفته جلای وطن اختیار نمائید اختیار دارید میزاید دست ازین قلع برکشید بر دید میزاید بگنبد امام بگفت
 استادی دارم آنچه درین قلع محقر از سرب و باروت و آلات حرب خواهد بود در پیشکش کردن آن
 در بیع توایم داشت چون این بنام می شنید بید و حکیم دو شب بر سر می نشست گفت ای پسر پستان از دانه
 نفوس پستان شنید آن شخصی که این فرار و گفت شهر یار نثار و... ایشان این حد از گنج آورد که میز انگریز
 را پریشان کرد حکیم گنج بید و گفت ای پسر پستان در خواب بودید که یکایک آواز نثار و... در گوش شما
 چون متصل بودید جزو دایع نشد و برین معلوم شد که ایشان مالهای خود را در زیر زمین پنهان کرده و حاضر جمع
 نمودند بلکه انگریز تا کوس را نیز در پنهان مایه ویم باز آمد و مال های خود را پنهان اندک کسی را مایه ویم
 قلع را... تا بستی چرا خواستند داشت جنبید گفت طرزه ایی بود که این را می شنید و مرک را در خانه
 خود راه داده بر صورت خود آهسته خواسته و آن مرد که این فرار آورده از ملا زمان ننوم بود بر
 انچه مورچال ننوم میزد نایم بود رفته باقی خود فراداد ننوم بنشین شنید آمد و گفت ای پسر وایم که ملک خود را ب
 بنام من معز شود چه آرزو در کار من قلع باقی نماند شنید بودم جنبید بید گفت البته نفع لاین قلع بنام تو معز
 حاکم کوس نیز او را ترغیب کرد جنبید گفت اگر تو کاری ننود پس غذا به سوری که من معز کرده ام جهان
 سر ز ربنی تو ننود ویم چنین دد کس پس کس و چهار کس و مجلس تا بهفت نفر ربنی ننوب منظور من این بود
 قلع محل نزد باب ننوم از نرس انچه مبادا نفع قلع بنام دیگری ننشته شود مبادا بگوید که حاکم مجلس
 خست من بنام کفایت مکن ویمین نثار قلع را برای شما گیرم درین گفتند بودند که چه برسد ننوم ننوم بخیر خود
 سلاح بپوشید و بار دیگر از جنبید و حاکم کوس مرفض شده با چهار هزار کس در قلع آورد و جنگ کنان
 مایه جال خود رسیده خاک و چوب برای انباشتن خدنی فراهم کرده بود ویمین که نزدیک خدنی بر سر مسعودان

پنهان گشته و منظور مسعودان شنید
 چنان قلع از دست رود بگریزند و چون
 در شهر را می نمایند و این را نمی فهمند که اول
 نثار ایشان را که نریز که خواهم داد و دوم چنین

قدری از خاک مذکور گرفته شد و بهشت اوج گرفته برایشان انداخته باو فرمان الهی بر گشت در میان خاک
 پس آن آرد و در آن وقت قریب دو هزار غلوه کوچک دکلان از دامن نوب و قنک جدا کرده
 بپیک در آن با خالی نشد و هر کدام نقیب یکی از سوار یا جدا کرد و در آن جلد غلوه کلانی قسمت ایکس دار
 اینان هم نشد بوی که بپای غلوه از باشند جدا شد و افتاد اسب بکار و در هم غلوه خرم دم این غلوه کردند که غلوه
 را بود که در غلوه جنبه در آن وقت شهاب بود و در غلوه بود که غلوه را بان حال جدا آورد و در غلوه و در غلوه و در غلوه
 هر دو دماغ شکسته نه جهان سوز معوی که از بزرگی از مبارزان نامی آن لشکر ضلالت از بود بر بانی خاک
 و گفت من در روز از لاف زنی غلوه معلوم کرد و در دم که از کار می خواهم آمد و در آن می مردم و با قبایل شهاب
 غلوه را مفتوح می نمایم جنبه گفت سید نیز هر دو توبه چنان گفت اگر چه احتیاج نمیباشد اما علم حکیم و شهاب را سبب القعه
 روز دیگر این بر دو ناسه دار زلست حایر سوار شد و در پای غلوه آمدند و سواران در دست ایوان را از غلوه
 بلع نمودند چون در بزرگی کوشش شد و از در بزرگی پیش آمدند و در دوازده گز غلوه پیش آوردند و در آن جلد از آن و در
 اسب نقیب و در دم در جلد هر دایمان بر اسب سوار شد و شروع به غلبه نمود و بپایداران را ناکید میکرد که نقیب را از غلوه
 همین بپای ناکید غلوه در دوازده گز از غلوه از باشند و در میان ناکید القعه چون بپایداران نقیب را بپایداران غلوه
 و تر در دوازده گز غلوه در دوازده گز غلوه که بپایداران غلوه در دوازده گز غلوه که بپایداران غلوه در دوازده گز غلوه
 کرد و در آن رنجند مفاد انحال سید که بر سر ایشان اسناده ناکید میکرد بزمی از دست عازمی بر پست بپای
 غلوه که بپایداران در دوازده گز غلوه که بپایداران غلوه که بپایداران غلوه که بپایداران غلوه که بپایداران غلوه
 کشتان بر رفت و در جال ایمنش می برد و سواران بر سر دوازده گز غلوه که بپایداران غلوه که بپایداران غلوه
 غلوه گرفته بود که هر کدام خاک بطرف ایشان پاشیدند و بپایداران را آتش دید چون جهان سوز بود و بپایداران
 بقا صله که غلوه معوی رسیده بود و در آن خاک بپایداران بپایداران بپایداران بپایداران بپایداران بپایداران
 شد و در دوازده گز غلوه رسیده بود که هر یک نقیب یکی شد و غلوه کلان قسمت سوز جهان سوز شد که در
 بپایداران رفت و در غلوه غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه
 ناکید را از غلوه جنبه در حالتی که آن کا از دست شهاب بود و در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه
 غلوه یک بود که از غلوه غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه
 طبعی گیتی می نیز در بپایداران است و در بپایداران نشسته بود و جنبه بانه از انکیزه ریش خود طبعی بود جنبه آمد حالت
 هم حالت سبب بود و در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه که در دوازده گز غلوه

را از غلوه یکند و دست بپایداران
 و از آن یکسان و هم غالب بود و بپایداران

ازین صاعه منکوس دوش را بلفظ طبع درصین ^{اختصار} مردم ملک بیان خواهد شد که چنانچه این دانشناس
 در دانشناس را بلفظ حکیم یاد کنیم انفعه هر دو کاظمه گشتند بهمانان و دیگر قابوس و سالوس و مجادل و مسعود
 عام و ملک و غیر هم که این حالت را از انامی خود مشاهده کردند گفتند شهر طر چراغی بگفتند و زوایا هر یک که از ما حکیم
 کنند کار را در رشتند و یا به جنبه گفت من زوایا خود را بر منم طبعی گفت با من مادر علم بگویم احوال را با این مقلد
 به بنم بهمانان گفتند ای جنبه شمشاد چراغ یکشبه زوایا که حکم شود ما به بیست اجتماع رویم اما قابوس را با منم
 بعین پیوسته تقار و غبار در میان سست چرا که سبانی مغرب هر اولی و سپید لاری هر دو یعنی بقابوس داشت
 و حالا هر اولی یعنی مسعود مسعود گرفته و مسعود می خواهد که سپید لاری را به هر اولی بقابوس شود باین سبب هر دو از هم
 آزرده اند و در باطن دشمن یکدیگرند و هر دو در مادر بخاطری و سنگدلی و بی مروتی دست اعتقاد می و مشارت
 مساوی اند و درین مجلس که بهمانان سخن گفتن مقلد در میان داشتند مسعود تر آمد و گفت من و سالوس زوایا
 مسخر کنیم و حاجت بکنیم زوایا هم قابوس گفت منم خود تنهای روم به بنم به بنم و جنبه گفت با ما
 من چرا نم که مقلد باین کو بگی این قدر گفت او در کشید که سست ان شارب صرط طبعی گفت اگر چنین هم باشد
 کارش اسان سست ظاهر انجا هر سست ان بر و نه انجا نیز نه جنبه گفت پس چگونه از دور مقلد را فتح کنه طبعی
 گفت سر زده هر دو که رفتی پیش می آید و اگر بنده بر بردن چنین نشود انفعه قابوس به حاجت به تنهای رفعت رفت
 تمام نوب کار سانی خاک میگرد و سلاج مردم خود تقسیم نمود تا آنکه هیچ سست جنبه باو حکم کرد که تقار
 زوایا از لشکر بر آید چنان کرد چنانکه از مردم خود کم بکشتن داد و از طرف دیگر خود را بهای دلو از مقلد رسانید
 تا بعضی اما دعا که توانستند بقله داخل نشد آتش داد چنانکه جمعی از صفای بیچاره سوخته از انجا برشته نشدند
 وقت آب دادن مرکب هم بود تا من آب بگردان مردم خود بسبب سست جنبه جدا هم افتاد و بود آب تازان
 بکنند و ابی رسید اب را در آب انداخت تا که غلظه از سوراخ جری ریخت و بیکه بر خود را بهر برد قابوس
 یکو بخت و آب خورد و بکرب هم نهاد و بر آمد از پشت و دهن ملاطفت کرد و بدو که چند کسی تفک در دست گرفته
 در برج نشسته اند و سرامی تفک سوراخ های برج نهاده اند منتظر آنکه هر که بر سر آب آید او را بزنند قابوس
 با خود گفت ای قابوس خوب از دام رنجسته و آخر آن کار با خود معز کرد که هیچ بهر ازین نوبت که منب با مسعود
 حرامی طرح اختلاط با بداند اخف و زوایا او را بهر کم کار باید داد بلی او را بهین چشتمه با بداند لو تا که غلظه قسمت او
 نزد خدمت من باز بین خلق بگردنت و ام نهاده ایست که با خاله حقیقه خود این فعل دارد و چنانکه موافق رویه
 طبع مخالف نیست لیکن ستم مردم هر چیزی بود بانه هر را بر طاق بیبائی که داشته سست حاصل ازین قبل با خود گفت که زده

جوی نوزد در دگر بهیت مجرمی با کل بشکر بر سر قله روان گشته و گشت بسمن طبع نژاد و مردم را استار و گردان
 چهار جانب بر سرش بر قله آمد و نسیم وزد که نافه مفتوح نشود و بگردد سپهر آنچه بر سر گرفته مانند مردم با دو بقعه آورد می
 آمد تا بر کوه دانه رسید و چون بهر همداد داشت و مردم نارسیدند بر سر خندق گذاشتند اگر چه سعاد آن خاک
 بجانب ادا داشت و زیب و دوزار کسی دیگر گشته نشسته لیکن چون اجل جنبید بیدار شد و با دافعه باو نرسید و از
 خندق جهت می ایستاد اهل قله بلند گشته و در دگر آتش زود و شیشه می روی و دهن کرم بر سر او می ریختند و اهل
 کوه آینه در دست آن کا ز بود جز که از پی بر سر در دانه و زود بر که بگردد و از کوه ادا بلند گشته بر نوبه که بشام
 لشکر بریم و از یکی فرآورد که آتش غیبی در ضربه مار گرفته پیاده ضربه کار قیامت را سوخته جنبید گفت هر چه باو اباد
 من دست از این قله بر ندارم سراسر می دگر آمد و فرآورد که آتش بخیمه خامی رسید بر چند مردم سخی در خاموشی زدند
 آن میان باغ نایب و نیکو طبع در لشکر بود و تردد میکرد که خاموشی کند آتش بخیمه خاموشی نمیشد باز جنبید و نیکو طبع در مردم
 از طرف طبعی می آمدند و بگشت می گفتند حار شکوکی میگوید امروز بر کرد من چنان در باغ آم که نانو بر نازدی آتش خاموش
 نکرد و بر سر افیغ تو رسد آنوقت کز غن قله به قله میگردم تا که دغری از روغن سوخته او بالای قله بر سر جنبید
 رسید و بر پشت پا او زد و اید چنانکه پوست از کاسه پشته پا او در پیکر جنبید نیز اثر کرد و همدان حالت فرآورد
 که آتش در خلوت ناپدید چلی را گرفت و حار شکوکی خود را اسیر کرد و ضربه آورد این کار حرام نادر ناپدید چلی را
 که سابق مدخل طبع بود اکنون مدخل او است بسیار و دست یوار داز کشیدن این فرودیم بسبب آن
 روغن کرم بر نشان شده بود و بر نشان تر شده و دگر تاب نیاورد که نه شود و ناچار گشته بر کردید و گریه کنان با کمال
 اظهار داخل گشت و بخت او فرود کردید بر دگر حار شکوکی با پشته شش درین بسج کردن خاموشی و غیره نیز حاضر بود
 جنبید از کوه خاری غلک خون بست طبع گفت ای پسر ز دوی حاجتو ای داری صاحب قرآن را اینست
 از بسیار در داد می بیاورد که نخل کنی و اگر نخل نگی چون بر تیر حاجتو ای نوازید جنبید گفت با دو و اکی نخل
 و جهان کسزد من در جنگ نکل گشته شده و انداختش نیز مالهای ما را بسیار خایج ساخته و لشکر من نیز قریب
 چهارم همه بغل رسید و با لیکن اگر این قله مفتوح نشود و انیم که کار ما سخته است بهر است خواهی گشته و این غنایم از دم
 بیرون میرود و الا نزدیک است از قله بهای شوم و این قله در نمودن مکر غلظت اید و آخر کار او باین طریقی شد
 من میدانم که کار ما ناپایا خواهد گشتید هرگز نخواهد این قله نمیشد و با پنج سعادان گشته بود و اخی می گشتیم و حالا اگر
 بی تسبیح قله بر فریم باعث بدنامی و ناکامی بشود مردم دیگر از سر حساب بفرمود و در موجب با کار خوار گشته و آم نمانیم
 بجز حار شکوکی گفت خاطر معیاد را منب علی برای زبانی آرام که بسبب آن آتش قله خاموش گشته و کرم و تاب

داخل شدن او در لشکر آتش خاموش
 و آن قصبه بگشت مانند جنبید

ایشان بجهت دوا مرض نیز در میان ایشان شایع نموده چنانکه گفت زود باش افزان علمای تو برای کدام روز
 سب یکم طبعی از مجلس برخاست و توبه غیر خود کند و درین اثنا فراموشی را تو عین فراموشی را تو عین فراموشی را تو عین
 مغرور بپست چشید و ادعایش آنکه برادر خاک بر تو مغرور بپست چشید و ادعایش آنکه برادر خاک بر تو مغرور بپست چشید و ادعایش
 سندی بر چه بود و ادعایش آنکه کنون من مشتاقی حال با کمال آن بهر آن خود پرستم که هم بادستان است و هم جلالت
 که بخوابم جز خطه عرضی که چشید گفت امروز منویش مدون شده و امشب مشتاقی من گشته اهل مجلس گفتند شاید
 مطلبی داشته باشد چشید گفت بیا و ازین جانب بفرجه خود را مانده طایفه سیست بر آید سست و کان و چون
 و اینجا بر بسیار بپست و زینت چشید و بر چشید جلوه دار دو تا بسید تقوی چشید و اظهار محبت زیاده نمود چشید
 اگر چه تمام شب او را بپست چشید و ازین جهت چشید و ازین جهت چشید و ازین جهت چشید و ازین جهت چشید و ازین جهت
 که داد و بپشت بر تو باد و لغت و مشتاقی کسی دادن بود که چنانچه هرگز دی که سست روز از مردن مغرور بپست و تا آنکه
 درین آید چشید تا بنیای بیای در عالم نمی باشد و از کمال غضب بر همی را از لشکر خود طلب گشته زمان داد که همین سست
 سر از سست و این فرجه را به سب خود بسند را بی شود تا بکلیب برود و این طایفه را داد و ازین جهت چشید و ازین جهت
 موافقی رفت و بعد از آنکه در مجلس در صلب برود و روزی که آن لشکری وارد شد و آن طایفه را داد و ازین جهت چشید و ازین جهت
 حقیقت معلوم کرد و چشید گفت که باعث قتل فراموشی آن خاسته بود که بر فراموشی داد و ازین جهت چشید و ازین جهت
 بود و او را بپست چشید و خود نیز از بی آوردان شده و انقضای آن شب را بشنوید که چشید از احوال طایفه مشغول شده و ازین جهت
 عمل عاقبت با چشیدش آن نتیجه کشید که مورد از وی بقدرت الهی هم رسیده و در صلب غفلت برود و کلب طبعی را که
 برای آنکه او را دلی آن توان بمان منقلب کشید که این لغو از بای غلبه بگزیند و سکون یا هیچ سامان از سست است
 نجات باید بنا برین عمل طبعی بخودش بپشت که آنمورد به بگزیند و تا که بر بر توبه درم کرد که از انصاف که بخود باز
 ماند و بر قدر و او را بر آن می مالید زیاده کشید چون حج بر میبرد و طبعی چشید که او را بکالتی بهر از خود دید و هر چه بود
 اعلی آورد و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست
 کزین و بود و بوی که از درم کشود و چشید و مورد از دلفرد و لشکر لغو به است که باعث جوت کرد و در چشید اصحاب
 میگردند و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست چشید و او را بپست
 و زود آن و بود و بوی که از درم کشود و چشید و مورد از دلفرد و لشکر لغو به است که باعث جوت کرد و در چشید اصحاب
 بپست که با بپست در آن حال عام معری و سالک به معری آمد و گفت که دلش در طایفه دانی صدامی کشید که کسی بپست
 ای طایفه برود چشید تا بیکار را بیکار که از بای طایفه برود و در طایفه و الا باین جوان ضعیف چاک فراموشی سست سالک معری
 پس و گفت چشید که بر بخوار بود از شنیدن این سخن فرمود که پیشتر چشید بپست چشید و ازین جهت چشید و ازین جهت

رفتند و هفت هزار در بانی مله موصل بقتل رسیده اند الفقه جمشید بسیار از ده کشته طبیعی گفت است که مادر او بی نشود و نای منحل
 کردیم کسی هزار هرات و آخر تر فی مکتوس نمودیم که دو از ده هزار سوار از ما رفت حاکم مکتوس گفت حال استیادین جز با بسیار
 دارد هر روز دو کشته از کج کرد و ما بقیین رسیدند و کشته شدیم و بجای بافتن عاقبت عاقبت (۱)
 آورد و گفت که در آن شهر تهمین مله پروانی حاکم بود و این ملون مادر بنگالی از فوارج بود
 که در ظاهر معصومه و در اموال معافی اهل سنت و جماعت می نمود و در باطن دشمنی اهل بیت علیهم السلام بر زمین
 دل نفس کرد و بود بر سر بیرون داشت که هر جا از مجانب خاندان بزرگ کسی با او را آماج لاکمان اندازد و در
 برین بزرگ اهل نقیبین ششوی بشیر ذی الجوش علیه اللعنه داد و سوار از جا کشته شد و البته حضرت امام علیه السلام را از
 میان شهر گذرانده بودند و اهل نقیبین با حال خود از فوارج بودند چون فوج جمشید علیه در نواحی نقیبین رسید جا بوی
 به تهمین مله یک بنده که بسیار فوارج خشمی فوارج کرد و بنوب طبعین مردم را بوی مله و حاکم مکتوس طبع مشی
 تهمین با خفت و در ابا بردن آمد و ملازم کرد طبعی جمشید در خلوت نگرانی از عقیاید خود با او در میان آورد و
 تهمین گفت مرا عقیاید بزرگ ملک شما را قبول کنم لیکن مرا در دل عداوت مرقی علی و اولاد و کشتن بر تهمین است
 و در هر ربه که درین مقدمه پیشانم کویا منو حاکم کشته و کشته و وقت محبت دیگران و عداوت اهل بیت را کجانی
 نانو حاکم مکتوس گفت نفقه ندارد که در معصومه و موافقی ما بجای و عداوت مذکور و غیر داشته باشی تهمین گفت پس
 به جمشید بگویم یکم بر یکم دست را بر جا بیا بگویم و دو کشته از ان نشان را از با در آمد و جمشید گفت
 من به را کشته سادات و غیر سادات هر که مخالف من باشد بقتلش برسم و الحاصل تهمین که روز در کشته
 بود روز چهارم هفت با فتنه شهر رفت و بزرگ خیانت و بزرگ عداوت مکتوس گفت سر بلندی من در ثبت
 است تا دوازده با فتنه و بغیافت من در شهر از مکتوس گفت خاندان تهمین هم کشته شد که جمشید بخانه تور و دعه مارا
 انجا فروست و هر که را از جوانان خواسته باشی به تهمین را در دل گفت جمشید غلام داد و من خست بجز و انجا
 خود را کشته بود و هر کشت نشاند با انکه دو کشته کسی را کشته باز هم زود با دو کشته ظهور اگر فتنه انفعول نشان در کشت
 بهر سازه که بغیافت من که از مدتها صاحب و دوازده هزار سوارم و از سالهای سال در خاندان مادر قسم
 سب می بود این کبوی احمی برادر ابراهیم کشته بر پشت بام انداخته سب بعد از آن تهمین بر در ساجت زده و اسیر و از
 کینه چون او کشته را از مدتها زنده حاکم مکتوس برای تالیف قتل قبول کرد چون او بقتل رفت تهمین که دل بر می داشت و
 جاد و بجهش گرفت و قتل و ثبت عمارت کشته اسباب قتل داری می ساخت جز بکشته رسید و دو دست انفعول
 بر سر زد و گفت معلوم شد صاحب قرائی مایل نموده با فرسیده و این کبوی که کار می کرد که کینه حل و معصومه مادر ابرو در فتنه
 کرده و با پدر و با برادران مشورت و کشی زد و کسی گفت اکنون کشته را از بانی موصل هزار فرایه سید است

باز اگر بگویند دافع شود مگر کسی من در دهم جنبه گفت پس باید دلت از حار مکتوس بر داشت داد نسیم بر غایت
 ان معاصی گفت یک نم بر خط من بر سه جنبه گفت عاقبت قرانی که مثل او عیاری و بود غلبه هم نرید و در قید
 شد اگر او را استقامت نمود از قید خلاص کند و ان معاصی که این معلمت داد مکتوس و کسی بود جنبه را این
 رای بسته اند و عاقبت بودی را طلبه گفت اورا انجام و نشاند بگفت خاصش نوازش زمود بعد از ان اورا در قوت
 طلبه و عنایات بسیار زمود و گفت ای عاقبت مواظب کوکاری منب قلم قرانی تو از خانه دارم بنظر اینک
 حار مکتوس را بعضی عیاری خلاص کرد و بیاری که این خارجی ناپاک خون در دل من کرده عاقبت گفت اکنون
 دل من از دنیا بکند و حکومت حج جانم و ایم یکبار بر جا دل من را می بخت عیاری او نسیم جنبه گفت چه مخالفه در ان
 هر دو غلبه نایبان تو باشند و تو بهتر باشی بشکر من باشی من هم عیاری تو دارم و ترا برادر خود دانم بگوئی که رتبه جوهر
 در خدمت پس انقدر بوقت است رتبه تو پیش من است عاقبت قبول کرد و رفت شب بای عیاری بر خود را
 کرد و منوجه قلم شد داد بگو که عاقبت در راه نگر و با خود گفت ای عاقبت گفت ظاهر حار مکتوس با دو کار خالص
 و صولت دیگر بر رتبه بن طلمه با دو دشمن اهل بیت بنیز خود است و هر دو ان حوران را از دست دافع که با دو
 مبارک است به الشهدا را ابرار برود بودند و بی حوران بود که در آنوقت حاکم بود آیه و سجده الی بن طلمه
 ای منقلب بقیرون را شنید و مسلمان شد بر وجه شهادت رسیده بود و منی با اهل بیت بنیز است اگر چه
 عاقبت مسلمان منب لیکن دشمن حوارج است باین سبب عاقبت با خود نگر و که بهتر است که از دست
 او نریم و از دود حار جنبه آتش با او زدم که او بدست کشیم را با پوشش کاری کند و بسر نیم در غلبه حار مکتوس
 را آورده میان غایت می کشیم بهتر است از نیک حار مکتوس را بخت و دم این نگر و که اسناد از روح سبب شد
 طلب نمود و با خود گفت اگر دین آن بزرگوار وجود بر حق است با دو که من دشمن او را بخت آورده و آفرید
 بی از اول و دو مسلمان نسیم را دیوید که چون جنبه عاقبت را از زندان طلبه و اسنه عای خلاصی کرد از
 نزد عاقبت گفت در ظاهر این می نیام ننگ معنی که عیاری است مؤثر کن و کار را من جوابم کرد و خلاصی را بنظر
 مد که درین هنر طلبی دارم جنبه جان کرد و در ظاهر خلعت به ننگ معنی داد و آخر عاقبت مرانی جا
 را از فطایل قلم خالی یافتند کند بزرگوار بالا رفت و بصورت بی از اهل غلبه شده تلاش بکرد تا خود را بخوا
 نیم رساند و بعضی عیاری که داشت اورا بپوشش نموده مراجعت کرده باز بقیل آمد و یکی را در جواب یافت
 در غنای انداخت و دیگری نموده آواز شنید که منید چه بود اورا نیز انداخت و کس دیگری که بران فصل
 بودند معارض عاقبت نسیم هر دو را بجز کشند بختی انداخت و بکران دو بود و از بغاوغ خاطر با این آمده
 تمنی که در دست رفتن بر غنای خایم کرده از جان نکر بر شده سلامت خود را بخت رشت و دو کلمه نوشته

کتم و حار مکتوس و قلم مقید بر شمس
 نسیم باشد و هر روز در میان کسیر نسیم و جنبه
 من

در زین خواب نیم که آشفته بود که مثل نیک موی سبب القعه عاقبتش جنبید و وقت داشت که عازم شود
 را آورد و خوشتر نشد لیکن عاقبت گفت ای شهریار زنم این عازم کنی بر من معلوم نشد لیکن در بدل نیم
 را آورد و چون این در قیاس با عازم کنی را اذیت خواند و سبب بند و افراطی او نیز ممکن است جنبید
 از کمال غضب فرمود که بالفعل با پوشش جهانی این حرام زاده و عازم کند جهان که در نزد باطنش
 کشش زده و در قیاس کرد و اما ازین جانب چون هیچ برای قلع و مبداد است و خود را در بسز خواب خبر
 و آن نوشته را آب سرد با قلع و مبداد بن نیم بپوشش ازین فرجه نشان شد و بجای بر رفت نشست و طبع
 که ماحال نبود و ازین خبر در پا کرد و بر زن آن کلان و شناسا اما عاقبت دیگر با لباسی عاری بود در قلع و مبداد
 مردم را بر دار یا قلع و مبداد بن قلع و مبداد بن از باستانان گفت که مرا باستانان از آرد و شمار جوی سبب یا دارا بالا
 جنبید یا اورا نزد من آرد و باستانان تبارک بر زن آن کار و بچه خود بالای قلع و مبداد بن کینه گفت نم
 عاقبت حوائی را با بالایش تا بر احوال را بگوید تا کلفت و خود در جنبید و دوی چگونه خلاص شدی
 کلفت ادل را بالا کشش تا بگوید ای تبارک جوی ترسی افرا بکسی بنیاستم عاقبت بالا رفت تبارک
 اورا بشناخت با بعل گیرند تا کلفت بگوید حال داری گفت این همه خبر خون در جگر کرد و آن تبارک
 معوی جنبید در قلع و مبداد بن طبع آمده ظاهر ای زنم از آن خبر ده و طبع نشد و بدست داد و بدست
 جان کشی که اورا آورد و شنیدم با قلع و مبداد بن خبر ازین خبر در دست بر سر زد و کلفت
 طبع را با زن نامی که اورا کلفتی کاری که عاقبت طرز مرد که خبر بدست آمد و ام بدست با تو خبر
 بزعم تو بامی و شنیدم که در حضور من بان مکه گفت بر شامی کن نامی بدست و زن بدست و زن بدست
 در دانه اورا هر طبع که بدست برسان تا آنها نیز مطلع شوند و این را بدانند چون جنبید و ازین که تبارک
 عازم کنی را خوانست خلاص کرد و مرا از قیاسات داد و کلفت این کار از تو می آید من آنوقت قبول کردم
 لیکن در دل کفتم مرا چه عذر کزنت و زنم آن سک عازم حیات داشت و عازم من که هر چه کاری بپوشم نام
 باز و دوشی که مرا با بدست بود بر سر آفت این آورد که آمد و نواز احوال او بدست و با تو بدست و بدست
 در قلع و مبداد حالت او بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست
 حوائی که از جن کنی من خلاص تو آم و جان کشی که او را بباری حکم را بکنم بعد از آن که جنبید و کزنی است
 عاقبت بعد ازین جواب و سوال بکن کلفت و کلفت و کلفت و کلفت و کلفت و کلفت و کلفت و کلفت و کلفت
 آورد و هر دو نیم را سبب کرد و ازین عاقبت بر و جاری ساخت و در کزنی که دانه و در قیاس کزنی
 عاقبت این خبر تبارک بر و او نیز طبعی را سبب رد بر آورد و در و در قلع و مبداد و عازم کرد و عاقبت القعه

من کلفتی که کرد و جنبید و کزنی
 طلبانیم بر سر و سریت زد و از قلع و مبداد

هر شب عاقب برنت و تفتن میکرد و اقسام ففت و ذلت بان ملکه و یابن خارجی بر سینه تا کینه کشی در عالم واقع
 بهشت و دوزخ با و نموده و در اسلطان گردن و عاقب بنشیند با کینه خواجه را استاصل سازد و ملاحظه نمود
 ایشان ترسیده عاقب بعد از این بشارت غریبی که کرد و مردی میبرد الفقه عاقب میگویند بعد از نیک آن ملکه این
 خارجی را اقسام ففت و ذلت بنشیند پیش میبرد و گفت اگر بخوابی قلمه مفتوح شود طبع غلامی شود و هر
 من میگویم قبول کن به آنکه من بایست بر نیم بگو یا نشد و ام و با و گفته ام که بد و زرا و زدی و می آرم حالا عوض او ترا در جادو
 محارمی بسند بقیه می برم و در مجلس نازک بن نیم میگذارم و در جادو را و کرده با نازک شوق حرف بنموم و آنوقت
 از جادو بر آید و نازک را تمام کن من رفته در و از قلمه را میگذارم فوج را نیز در قفیه با و گفت که در آن وقت
 میبیند و بر سر در و از قلمه را میگذارم و در مجلس نازک بن نیم میگذارم و در جادو را و کرده با نازک شوق حرف بنموم و آنوقت
 گرفت و گفت غریبی به از این شب عاقب گفت نازک را زنده بخوابی که انت و مظلومش ازین سخن آن بود
 که مبادا نازک عقیبت تفتن را بجان کند و حار مکتوس و سخن او شود الفقه بنشیند مسلح و میماند و در جادو عاقب
 در آید و عاقب او را بقلعه برد و در مجلس نازک بن نیم میگذارم و در جادو را و کرده با نازک شوق حرف بنموم و آنوقت
 مشغول حرف ساخت که چنین رفتم و بدو است از زبون غلام کرده آوردم و در بین آنها بنشیند از کوله با و بر دل آید
 بر نازک پیچید و تا او فریاد می شنید بر زمین زده بر سینه او نشسته بخوابان نکار رفته در محار و عاقبش از اذیت و سرور
 از قلمه بن جرات عاقب خود را بر سر در و از قلمه را بنیمد و بنیمد قفل را در بر در جادو را و کرده با نازک شوق حرف بنموم و آنوقت
 جادو شده و در الفقه او را میگویند که بنی شده نایب قتل عام بگردان افرو مردم قلمه با بان او را حار مکتوس را آورده و
 همیشه را و بگوید ۱۰ در با فتنه بنشیند قلمه را میسر کرد و حکومت عقیبت را تمام عاقب و نشت و سفارش او پیش حاکم
 زیاده از حد کرد چنانکه نشت او در نظر نیم نشد و بجز آنکه از مردم قلمه نوب حار مکتوس را قبول کرد و باقی به مستاصل شد
 عاقب خانهای خواجه را غراب کرد و بجای آن زنها فرمود انگاه بنشیند بشارت عاقب نیم را نیز بنویس
 تمام بچشم شنید بعد از سه روز با جمیع مین و سه هزار کس توجه و شنیدند مردم دشمنی در دس استر عقیبت را را است
 منزلی استقبال کرده داخل شهر نمودند و آن مردم زاده بر نشت بنی امیه مکتوب شد و روز بروز مردم گناه میداشت
 تا بار دیگر جمیع دوشی و بجز او سوار رسید این کار را در دشمن مشغول حکومت گذاشته و کلام از صاحب قران
 روزگار است هر آن که از لیدر فکالت فتنه را بشنود

سانی برین رفته و ده کلمات این شده که انشیر بار بعد از تناول نمودن خرده العیم بصفیه قلب شوق است بعد از کینه
 کار با نیز بر دافعت شروع بچراغ کتب حکمت از تفصیف صوت ادریس و آغاز برین معنی و سوز و دافعتون
 و غیره حکا نموده و در هر صبح روزی پنج بایست برکت آن خرده بقیه که با بگوید آن چه کاغذی که خطوط طبعی

بسبب موم بران متعوض بود شایزاده بر خواند و آن خط را یاد گرفت و حاصل شنید و چون ازین کار باز برداشت
 جشن زد و نود و نه نفر روز و دین عزت داد و آنقدر در رفیع آدم کین بشکر غایت کرد که محتاجی نماند و از آن
 با حکیم عابدی که گفت این رشته طریقی معقود بود و اکنون حکیم حکم گفت اول ابی با بدیعی علی و شاهرزاد و دوسری
 و ابو عامر را از عقیقت خود اعلام کند بعد از آن نو خیز و آن خوشبختی را و بهر دست حکیم و امر انصاف ابی کی
 بنام ابو الکلام معز کرد و خوشی را زد و که نام را بخار کرده از نظر او بگذراند و شعی ابی عبد العظیم نام داشت
 نام را باین معنی نوشت که بعد از محمد ابی و تحت حضرت رسالت نبایی روح و شفقت آل و اصحاب آن
 حضرت بر خیزد و بدین نام جیل علی و شاهرزاد و دوسری را خط مبدی که توفیق حسن و عزت بخواهد و شکر خداوند
 کون اهل روزگار را پر کرد و این دو را نیز تقویری از آن مبدی که رسیده و چنانکه دل الفت منزل مایل آن کلمه
 و چون معلوم ما بود که بی خواندن روح طلسم بهر معنی آن که هر چه خوب است نمی بود اول فکر خواندن روح کردم
 باین طریقی که بعد از پنج کتاب حکایت عالی شاهرزاد و مرثیه غالب آمدن بر شکر بخاشی علیه لعنة بجناب عالی
 حکیم قلاس دام و قبله نایز ششم و بهر جهت این طلسم کند و زود التوفیق که ساخته و هر دافنه حکیم
 را سلو و نزد علماء بازنشست بود و نمود و نام که ما در مجامع است و نادر که بودم بعد از آن بر بنویسم
 نزد افعیم از شجره العقل گرفته و خاوی نمودم که بیکت این شجره طبع ابواب علم و حکمت بر روی من کشیده
 بخوانم خطوط الواح طلسمات را تا شنیدم اکنون چون بعد از آنک انان نوبه منزل شناسند و این و بر
 اخبار ابو الکلام را که مرد دانی کار است و مقرب الموت این انسان خلافت نشان بخواهد ابی
 بجانب شمار سال و ششم باید که ببرد و چون نامه طهر شده به ترتیب جاری جیل اعلی و سامان مردوسی
 آن در شبده لغات اشتغال نمایند و معطر قدم بیاورند تا باشند که در آنجا زمانی ما را در آن منزل رسید و در نزد
 علی بن رتیع الهی و العلو علی بن محمد العظیمی چون نامه با تمام رسید از نظر بیاورند و شنیدند از حکیم
 بسند افتاد و نگاهش ازاد و فرمود که حکیم با ما درین مقام عیسی نیست همراه ابو الکلام که مرا دیکم که چیت
 هزار و با نفوس در آنوقت در رکاب آن شاهرزاد بودند و باقی هست و بهر از سوار دشمن خلکار همراه
 جلالت آیین ابی حجاب الدین است که آن ابر نفوس شمار از آن طرف مرثیه بجانب جیل اعلی مرثیه
 است حکیم در جواب ازاد گفت که ای زردخو همراه ابی فوج چه فرود است برای خاک فرود و در سوار هر با
 کافی است ازاد گفت هر چند که غایب عالی در است میفرمایند لیکن شرکت با دشمنان رفیع و قدر عظیم است
 موافق فوجی و شکر کنی که همراه ابی ابن شاهرزاد در دلی بجا کمان در دم آن ملک که بچسب باین رستاد
 حاجی که حکیم گفت این مقام را بخواه باید حواله کرد که بیکت نفس در دل شخص می اندازد و ابو الکلام نیز

بمانند غارت و شرف بردن بسبب ملت محبت آورده خاطر است بلکه بدست برآورده گفته بود که
 بواسطه ملت ابرم که در این ایامی چنین نیست غلبه بود و این سخن از آن گفت که وعده ابرم که در این ایامی
 صورت وین در بانی که صفای که منزلی میل اعلی بود ابو الکلام میخواست که از جلی العفا و اراضی بخانه کنند و
 در جواب ابو الکلام فرمود که من می خواهم صاحب چنین مسکن که با صاحب سوار بر روی القعه ابو الکلام با صاحب سوار که سر
 ایشان علی السلام منور بود و مرضی کرد و بر سر آورده بسیار و جواهری بسیار و صیقل عالی و دیگر سالان با دست آمده
 او که در نزد که بواسطه و اعلی که در شهر زد و کشتن و دست کرم برکت و این احوال بر افراد مسکین بدل غایب
 اگر فوج همراه ترسیت اینجا خود باشد بواسطه ان کتاب حکیم که واقف کلیات و جزئیات بود و
 راه نمودن حکیم به بر وین اشاره کرد که تو ابو الکلام تمام مقایله تمام برود و از اینجا بر کرد و راه در باغ خود نشسته و
 دیگر بچ کشی برای کوه ان و بچ کشی دیگر برای اسباب این و کشی را بر آوردن و آمد کشی را بر آوردن و ان
 مؤید در یادگار در باستان و از بقعه فیض حکیم در با و وارده و شیخ و دام بر خلیل حکیم شانه و در جلیب القدر تا بکنار دژ
 بر آمد و با و باستان ابرت دزد و گنجه را برداشتند و در آن سینه تاشش روز قطع مسافت و در در با یک روز و روز
 بهنگام که جمع بود و از روز علمای بسیار که بر شنبه نصیب کرده بودند از مقابل ایشان نمودار شدند ابو الکلام از
 آن احوال مکرر اطلاع و انا الیه را بهر زبان را نزد و گفت ای فرزند پروین من هر چند بدست است از
 مرضی کردم که بعد از ملازمت ابرم که در این ایامی با فوجی مرا رفعت کند بر وجه قبول بغض و دیند از که مرضی حکیم
 صاحب چرا برکت من بجایار و متعلق شده بود که مرا باین محبت غیبی رساند اگر چه من هر قدر را کرده ام که
 از زوی شنبه روح طلسم بغض و شانه خورشیدی و دیو نمایی عروسی بر آورده باشد و باغ و
 دلم مانده و اگر این علمای که بنیاد علم است فوج غلبه و درین موضع انکار سخنان معلوم برای انکه من بارها درین سفر
 کرده ام بیشتر سالین این ممالک مفاد از بعضی از ایشان بر راء می اند و بعضی موافق مذمت خود نیز گاه
 و نیز در ما خود به گاه از آن چون بشک و صاحب که معلوم کند که ماسوار و پیاده و دو صد کس پیش نیست و از پیرو شایع
 ماست اعلی باشد اگر دست از ما بردارند و علمای سحر رنگ بودند و پروین گفت حالا که این اتفاق شد
 چه باید کرد و بهتر است که اموال را اجناس جانبان خالی باید کرد و جان خود را مفت باید دانست ابو الکلام
 گفت تو غلام حکیمی ترا با شک بجایار از حال که این ترسیده اند بر فراپی نشسته بر روی دست اند و با
 از جانب من بر روی دکن و این از زده ها که نفس نفس کردم پیش نقل کن و بگو که مرا از خانه فراغش کنند و
 نماید که ^{حسین صاحبان} خواهند فرود را لا سیکتم که بر قرین علی حکیم قتلای من نوشتند برای انکه مرضی
 شاه داده بود که ایچي خود را با صاحب سوار روانه سازد موافق مرضی حکیم صاحب بعل اند و بر آن برکت

علم این را می توانست و من توجه علم ایشان باین جا که فشار منم بر دین گفت ای ابوالمکارم تو هم سودا
 اگر مالداران ایشان کرده خود است با من نشان داده باز کردی نعلی لازم تو اینست و دست نهاده خود برین سخن
 که خوشتر گفت نمود برای آنچه ترا بسیار دوست بهار و باجه علم است ابوالمکارم گفت بی کارم را نگین خود
 بنوار دین این ریش سفید را بادی سباده در خدمت مرادین جمع نمودم که مالی ناموس نام او را تاجراج
 داده باز زنده باد ملاقات کنم فشار علاج نوزان کرد هر چه گفته که اول نشان داده کوچ کرده بمیل
 زلف بر داندان مکان مرادان سازد که حب را خشنود القعه ابوالمکارم این سخنان
 میگفت و بر دین بقاء می بخندید باز ابوالمکارم گفت ای بر دین شنیدم که در جیل اعلی تو جوهر بجای
 را هم بکشند داده بودی که بعورت و بنون را می کشی و بد رفتی جوهر را گرفته بنی ابوالمکارم بر دین
 باری بادی ایو روس که سلطان بود بادی دوست نمود و الا تو در ملک او از طرف خود هم نگذا
 بهین دستور را نیز از راهی آوردی که خدا داند چه کردام بادشاه تبار خوار است که با علمای علماء
 بگرد و ببادشاه و سلطان در حالت غیب این لباس در بر بخت بر دین باز بخندد افتاد و گفت ای
 ابوالمکارم گفت مردم مرا سودا میداند چنانکه گفته و موافق عقل لازم فرود که هر سوداگری ناشیاج باشد
 میخوانم که ریش سفید در راه نشان داده مرادین بخوان بسوز که در زبان شمیر - جواب اینها گویم گفت
 خدا گفته شما را ناشیاج که می دانند انار شجاعت از کلمات به است لیکن افر تجارت کار خود را کرد
 که در وقت و بر این کشتیا تحقیق نگارده مردم شنیدی توجه بدانی بلکه در این کشتیا دوستان با ابوالمکارم
 گفت درین سرزمین دوستی را گمان ندارم باین سبب از راهی طعمه القعه بر دین بلورید
 با ابوالمکارم خوش طبعی که در غزائی نشسته شما بجانب ان کشتیا روان شده و اسبی بخواند که فوت
 ان گشته بر دین روان بود داخل ان سخنان کردید و ابوالمکارم بگفته بر دین کشتیهای خود
 نگذاشته بود اما بر دین رفت و چهار شش برکت و برابر ابوالمکارم آمد و گفت ملک التبار ما
 رفعت شیم حالا شما دایند و صاحب این کشتیا احوال شما را اینست نهاده خواهم گفت این سخن را گفته
 چون بادی بر دین رفت ابوالمکارم جوان بود در مانده که چنانکه با خود غار نامید و گاهی میگفت بر دین جان
 خود را بر صبی که دانست خلاص کرد و رفت و ما را درین بجز چنانکه داشت خدا کریم است نزد کان را
 زده کرده بهین خود که انشت بالغض که بزرگم از دست انفور لشکر کجا توایم رفت اما کشتیا بهر
 بر دین ریش سفیدی آمدند و یکبار هر ده کشتی ان ترا در میان رفعت اما ابوالمکارم فوجی دید مسلح و کلان که
 بیاسی او کمتر از دو دانه هزار کوار بودند و به فوش و قح و خوش لباس که اکثر ایشان کلون لباس

تقصیر

در آنچه گفته ام عمل نما

در دین گفت با بران در دین کشتیا کشت زار بود و در انوار

بودند و اسامی سلطنت نیز بسیار بود و ابوالمکارم و در من کاری نداشتند بعد از آن کشته شدند و در کمال جاد و جلال و ذنبت ابوالمکارم ^{اعلی} متنازل گشته و در و نقاب جاد و رابا پنج شاهی بر سر آن کشته نشسته یافت غلامان مرصع کمر در دو طرف او صف زده و بجا در کمال جودت و استقلال نشسته و بسیار بر او و کشتن چید و بودند و چون کشته آن نقاب را تا جوار محاذی کشته ابوالمکارم رسیده باو از بلندی گفت السلام علیکم ابوالمکارم که میران بازی غلبه بود جواب داد ان جوان نقاب را گفت بسم الله میگوید را در بایم و خود سبقت کرد و پیش آمد و خواججه بغلی گیری کرد و او را برداشتند در کشتیهای خود برد و در پهلوی خود بر تخت نشاندند و بسیار کرد و بعد از آن مردم خود فرمودند کشتیهای استیا ایشان را داخل استیا مانا غنایه ابوالمکارم در دل خود گفت بسیار خوب این روش نیست به چشم آفرین بجای انجام بعد از آن آن نقاب را با ابوالمکارم گفت ای ملک التبار به اندک من مستینه تو ام بکم صاحب خود و کاغذی به دست ابوالمکارم داد که در درونم بود و ما شما را این خواجه ابوالمکارم که با بلیجی کی سهر زد و من تعیین شده نمودیم باید که حال و جان از حکم او تجاوز نکنید ابوالمکارم گفت که این مثال از جانب کسب نقاب را گفت از جانب هر کس است خواهی داشت خرابای سکن و چه کار باغلی احوال این سخنان از دزد سرخ و زرد سفید اسب و استو به بغلی بکم تو دار دگر هزار اسب زین طلا و هزار اسب مرصع بجام عربی و عراقی باین کسب هر که خواهی اسب بختش بده به غیر در حکم است و ما تعیین تو را بلیجی را بوجه اسب کس انجام برد و داد و دزد هزار سوار هر ادس است اگر چکی رود به به در زمان تواند و آنچه برای بادشاه سهر زد و دس از کف و سخنان از جانبش بزراد باو نیز از دست جواد و فرد حاضر است ابوالمکارم که این دل جوئی و بد و این سکن و کشتند نزد یک بود که از شنای فجا شود باو و گفت نهی اقبال شاهزاده مرالوین که به جابر این ۱۳۰ مالهای عالم موجود است ابوالمکارم گفت صاحب شما کبشنید و نام شما چیست گفت و فتنه مرا خواهی در حقیقت و نام مرا نیز خواهی داشت الفقه ابوالمکارم با آن شکست و دد به رود ان کشته و در روز این ترا دیگر در یاکه داشت تقار را جان موضح بود که ابوالمکارم ^{عنه} طایفان رسیدن و در مال خود بر باد داد غنمه بار و کشتن ماند ازین جابر آرد و در دقت که در آید و دگر خود و دخیل اعلی رسیده بود ابوالمکارم آن موضع را بنیافت و از احوال خود باورده و متاعش نقاب را سر فروش از احوال پرسید ابوالمکارم آنچه بر کشتی کشته بود باز گفت و گفت این سال سوم است کشتیهای من خرق شده و مال بسیار داشتم به غیر سینه بسیار از غنیمت خود هم که او داشتم گفت نیز می دانستم گفت آری قطعه کینه که بولد و شت و من سینه بسیار داشتم سلاک نشسته سهر بر آرد و بودم که این آنست بر من افتاد نقاب را گفت جری از آن پرسید تو پرسه گفت و بگو من باز خرابان نطلبیدم منت را بشاد داد و داشت که در بخاطر داشتم که اگر دخیل هم رسام از نزد من فرج برم پرسید بپرستید

که حرم من بود و طفل شش ماه
در کنار او بود و نقاب را پرسید
غیر از هم فرزند داشت

که طرد خانه در زمانه میبیم ابوالمکارم گفت از زن دوزخ یاد کرده ام و به عمر باد و فتنه اخوی میبزم نقابدار
 او را تسلی داد بام بعثت تنه از باب طرب حاضر نشد و مجلسی گشت نامیب خواهر ابوالمکارم انجا بود انجا مراجعت
 کرد و بجهت خود آمد و بعضی خاص و عزم خود و می نمود که برود تا تحقیق کند از ملازمان نقابدار که او کیست و این
 نقابدار و دهم که بود که به چون او آمد دست و آفرینی پیش ابوالمکارم گفت که خواهر صاحب این قدر تحقیق کند
 که این نقابدار و دهم خواهر این جوان نقابدار بود که به چون برادر خود آمد بود دیگر هیچ معلوم نشد که اینها کیانند و از کجا
 آمدند و این قدر را هم پیش من کسی نگفت بلکه دو کس با هم حرف میزدند که خواهرشان از او کی خواهر رشت
 دیگری گفت فردا بجا که امروز رفته باشم انقضه ابوالمکارم در عشق ان نازنین باد و ناله مشغول است اما این جزو
 شهر زد و کسی که از ان مکان بیک راه و بهفت و پنج بود لیکن راه بود و در دار و دست و معیت و شمع
 بر کشته رفت که باد شده را در مسلمانان ایمنی رسانده است و دامیه است هر آینه مذکور خواندن لوح طلسم
 و عقد کردن شمع و البیان است از طرف ابوالمکارم نیز رفته با درمی ایرو دس نوشت و بهفت آمد
 خود را از پیش نشان داده در و منج ساخت و بهشت شتر سواری ارسال نمود چون رفته ایلی با درمی مذکور رسیده
 بر خواند و روز نامه که از بدو بران خود با و گردن سپرد و معیت میکرد که هر گاه ایلی با و است ای از راه در با داخل شد
 جبل اعلی نمود و ادل رفته او بر سه این روز نامه بکشاید بین که فریت احوال با و است آن جبل اعلی در د
 نوشته اند موافق آن نوشته بعد آنند چون آن روز نامه را گشت و دید که احوال هر سلطنتی را از دشت ابوالحسن
 و ابوجنید نوشته اند تا سلطنت ایشان بگذرد و نشان داد و مزب و معیت که نماند در زبان عرب المیزان به
 قطعه دفر ابو عامر از نوشته پیداست و با او کسی رفتی تا که نوشته ان شترق تا نزد پیش او را نوی آویخته اند
 تا کند و خواند و لوح طلسم بخا و با و موافق این روز نامه و دوز نامه دیگر در کس کار سلطنتی هر کس طلسم و قطعتی
 دهند و هر با درمی که در ان وقت در شهر زد و دس تا با و است آن را از عرب ان نشان داد و منع کند و چون آن
 خواند و دفر و احوال طلسم بخا و با و موافق آن که داد البته بقوت با و دس تا بگذرد انجا را حاجی خواهر کرد اگر سلطنت
 عالم با و دشتی خواند کرد او بر سه غالب خواندند و به مغلوب او خواندند و دیدن که او دارد و قی است باید و این
 او را قبول کند با درمی ابوالمکارم را در منزل لایبی زد و آورد و دوز آن و غیقه را بر داشته پیش ابو عامر
 و ابو حاکم رفت و بهفت حال با ایشان باز گفت و ان روز نامه را نیز با لایبی نمود و موافق احوال این روز نامه
 هر آینه ابو عامر خانوش ماند و ابو حاکم از غم سرخ شده عکس نزدیک بود که غصه کند و با درمی ایرو دس گفت با لایبی
 ایلی این نشان داده عالی قدر با معیت و دوز و هزار سواری بکنار و در با و دس کرده و شتر سواری پیش من آمده هر چه حکم نمود
 موافق آن جواب نویسم ابو حاکم گفت با لایبی با و دس تا بگذرد با و دس تا بگذرد با و دس تا بگذرد با و دس تا بگذرد

رسیدن بود طلسم در و نظر کرد
 چه آن روز نامه تا حال سر بر بود
 و بهر در وقت

ابو عامر و ابو حاکم نوشته اند
 که چون مدت سر و چهار سال سلطنت

روز نامه دیگر که در کار است
 طلسمه خوانند مطابق این
 روز نامه

شاه به نصرت هزاره سوار سپه او عاقل گفت اینجا چه سخن گفت با فضل ایچی ملازمت خود بکنه بواز ان هر چه صلاح باشد
 خواهم کرد بادری گفت خود کنید بزرگان شما برای شما چه نوشته رفته آفر باو حاکم گفت نوشته بفرستاد راجه احتیاج
 خود انداخته بفرستاد تقیغات و غلطی و افسوسه و با حاکم گفت پادری طرفه ایچی گفت که در اندوه هزاره سوار هزاره
 کسی از منته ان بعورت سربازان برود و جوی نعتین کرده بیا که ایچی جلوه شعی است و وضع مردم او را نیز ملاحظه کرد
 ما را خبر دینا موافق ان با ایچی سرک کنیم بهفت کس دانشمند باین اراده که بکنند و ازین بهفت نفر بعضی
 مسلمان هم بودند که بسبب روزگار درین شهر بسر می بردند و بعضی لغات را بودند و یکی مبار بود که نامه او بهتر از رنگ
 تنور بود و از مسلمانان یکی طبع موزون داشت که شعر بگفت او عقیده در مرج ایچی انت کرده و در ان نش
 و یانی دیگر با وضاع مختلفه عزم اردوی ابوالکلام کردند اما پادری ایروسی این نام معینت را در جواب
 رفته با ابوالکلام نوشته شتر سوار را بعنوان شایسته هفت نفر در چون جواب رفته با ابوالکلام رسیده ازین
 آن بهفت نفر اطلاع یافت بقادر اسیر خویش نمود او گفت بر که بخواهد بیا و اینجا پنج نفر فضل ایچی بزار و اما
 بهتر از رنگ مبار که داخل آن اردوی ملک افتد ازین طرفه شری و بدو عیب اردوی و بدو که خوش از کم
 او بر جو است باز از ای محروم اجناس حالین ادنی مکانی جدید مردم در کمال رفا و بالباس فاخره حاجا بشوین
 کارگاه خود بودند و در لشکر فقری یافته می شد که فقر ای شهر در اینجا میرفتند در صورت هر رنگ فقری از دو کس
 کس کمال کرد و بکلی کمتر از یک دینار کسرخ باو خواهر می که بود باغیر ان از کفای شهر دزدی برای و دقت
 برده بودند و بر روی مهر رنگ در می داده در هم نفع کردند و عیبی که از ان لشکر بد ضاع و ثبات بکند و بفرستاد
 سیرکنان نزد یک غیر ایچی رسیده بارگاهای و بوسه بگفت کشته طاب های او بجا دای رسیده یکی خبر دایر
 کردن اساس بود و گفت واری بر و ن از قبایس بسیار برده از اطمین جوخ بود و سر قبه بر زنی خورشید بود
 ببالان و ملازمان هم با معای رصع لباس رزین رصع کنار در بر کم خدمت بهشت جان بسته بادب نام
 دور و حوالی استاده بودند و هر کدام یک پر رصع بهشت استبان رصع بجا چو در دست طرا بکطرف
 استاده و موافق ان جمیع اسلحه و کت حساب بیا کرد و هر که بخو مهر رنگ از مردم ان لشکر در آمد و فرزند
 و فرزندان بود و هر که مرده است از راه دبی رمانی از بسیاری مجلس ظاهر نمی نمود در بارگاه تخته در کمال تکلف و عفت
 که نوشته بودند که ابوالکلام شکل آن بود و خواهر مذکور نیز از رزلباس در کمال خجالت و زینت در بر کرده و چو بر سر
 که خواج کلینگی با و مادر ای آن جواهر بسیار پوشیده نوشته بود لیکن آن تخت بعورت سلاطین بود و بکشد و بکشد
 داشت که ملاک سلطنت معلوم نمیشد و در جلوی آن تخت دیگر که نوشته بودند اندوه خدای در منصب کمتر که نقاب
 پوشیده بود آن همکار که از فوج شاهزاده بهراده ایچی آمده بود و به بالباس رصع که در فخر رصع که بعضی سلاطین

و مثل آن میسر است بر کسیهای زمین و زمین قرار گرفته بودند و بعد بآوردن فوج نیز بالباسی زمین مکلف بر تبه جادو
 و نه نشسته بودند و مکلف بآوردن مردم بآوردن مردم بودند و طرف دیگر مردم نجا جادو قرار داشتند الحاصل بهتر زنگ بکار
 - ابططانی و بعد طاقش طاق کردید با خود گفت ای زنگ من هم مالک بسیار و بدآم لیکن باین که در دستان و
 زنگ بکار از سلاطین عالم باشد که ایچ اوبان مرغوب و باین جادو و جلال و فوج جانی رفته باشند و شکست آن باشد
 نادر و ملک رخت از بنجا معلوم باید کرد که ایچ اوبان و بدو به آمده باشد ای هنر زنگ قطع نظر از خواندن لوح طلسم
 از این شاهزاده جادو ابرو عامر باشد ای او چه بدی دارد دیگر از این رفیع الفهره نرگام باشد و خواهر بود خلفای صاب
 که در دست این شاهزاده نام دارد دکان هزارم که زیادد برین ثروت داشته باشند و جرات از خطوط چین آنرا در دست
 زین بر خواند معلوم کرد که این انسان در سبک بگری نیز که کسی خواهر بود الفهره زنگ بعورت مبدل در بارگاه استاد
 تمامت میگرد و ناکام در کار آمده و عمر کرد که بسبب الهی نام شخصی از سکنان این شهر در بارگاه حاضر شد و می
 میکند که بذهنت مردم دستان عقیده در روح نواب غلام ایچ گفته ام می خواهم بپوشی رستم نواب خواهر زود که مانع
 نمیشد باید و بگو آنرا در کار رفت و او را آورد بسبب الهی آمده است که در دست نواب خواهر ایچ اشاره
 کرد که عقیده را بگو آنرا و آن عقیده نیز بان فارسی گفته بود که طلعش باین معنی بود ننگ نام با وضاع خوانده عالم
 سیغ فرشته چون بوالکلام بپشت دوم زنی بادشاهی که از روی شکست بود این چنین شخص او را ملازم انگاه
 تمام عقیده را خواند بوالکلام جان سست بخوت رفته لبس دیگر از اول بهتر بر کرده آن لبس هم که فرزان شاه
 که بسبب نفس بگوید بشبه برسد از که شکی نمی کرد و گفت آنرا بگوید که بآوردن بوالکلام رو به بسبب آورد و گفت من شنید
 ام بعفت نواز مردم این شهر بپوشان اردوی مامود آنرا که نوابان را پیش ما بپوشی هر کدام رعایتی که بکنند
 بنام و سکه می رفته بودیم پیش حرم است که ای که در بهتر زنگ را بد پیش رفته عرض کرد که بلی است که
 جادو بای تمسک شهر زد و سبب بهتر زنگ نجا رفته پیش رفت و عادتش ایچ زشته ایچ بجا آورد و بوالکلام
 گفت ای هنر زنگ خوش آمدی آن بخت دیگر که بآورد بهتر زنگ با خود گفت قطع نظر از عقاب دیگر خواهر ایچ را
 هم دارد بوالکلام گفت بهتر است باید گفت که فسخ دارد و در دفع نفقات آن بخت بانی که بآورد بهتر زنگ بپوش
 عورت راستی در میان آورد و گفت عورت خواهر در از باد روز یک ماه شاه مالک گفت کسی بود و در زنگ
 ایچ بیار دمی قبول کردم و این شاه نیز باین رفاقت کرد و بپوشی دیگر که از اهل مجلس ماه شاه بودند هر کدام
 بعضی داخل اردوی ملی شدند یکی بعورت شدند که سبب این شهر معلوم کند و یکی بعورت بقالان بودند
 نیزه بآورد و بنگار آورد تا معاملات مردم معلوم کند و یکی بعورت جواهری شده تا نظر مردم در جواب معلوم کند
 یکی حرافت شده یکی بزار و بپوشی نال بن شده تا پیش اهل شهر بآورد و بپوشی زنگ بر نپوش را بآورد و آورد

دیگر زنگ مرد عیار پیش بود احوال
 مردم را از پیش این معلوم میکرد
 و شجاعت

بوالکلام مردم بپوشی زنگ عیار
 تعیین کرد که بپوشی زنگ و انهارا
 هر جای بپوشد

ابو الکلام از هر یکی احوال پرسید اول قلندر آمد با دوازده سرخ و سفید که دوازده بار می بود که بر داشتن میخواست بقال
 یکصد تاجه آورد و بنابر نفع کرد بود و چون گفت من بعضی جواهر می داخل اصلی میزد و برب طبعه بودم و در دهن جواهر
 نثار می کردم گفت بیا تا جنس ترا یکی بخرم مرا در خلوت ببرد و آن انگشترهای علی را جدا کرد و من گفت و فرمود
 این انگشترهای من این بار تو بکشیدم اگر باز چنین کنی مرا فراموش کن گفت و حال آنکه آن انگشترها را بوی خوش
 بودم که هر چه می آن را بکشتم آنکه جنس من باز داد و هزار دینار به من بخشید و گفت جنس ما را
 دیگر من حرف گفت من هم در طلب بابش آن بخواستم بدین کسی نرفتم و انقضای من کردند و گفت لب
 در شناسد که لب زورین لشکر را می خواهد گفت بکار خود برو و باز گفت چند بار که که گفته و معنوی این سخن بود
 قیصر بنیاد از من بگریه فریدند و باقی را نیز سپردند حال من گفت یکس از من سوال کردند من بپر باز شناسند
 خنده در تنم پیش من بود لیکن هر کس بطرف من میزد یکس از من میزد از من میزد از من میزد از من میزد از من میزد
 بهر سببم و حال آنکه بمرتب هم فرمود برای کسی میخواست ام انکار خواهم بگویم که گفت ای بهتر زنم و ای شایسته
 باز زنم بر آنکه در دست خود نگه دارد و دام که فریبی اگر دار و این شکر نزد او را چگونه بخواهد از دست بدهد
 هم بطور رسد در خلوتش بر دوازده آن کار منع کند اگر بی روزگاری را بپند طعاش چند و این لشکر بمرتب فرمود الحال
 سب که اصحاب یکس بقال سبب بیست و دو زنم و این بقیه دیگر که هر کدام از این مجلس احوال
 بودند زبان به تمسین لشکر صاحب شکر گفت و فرمود از بسبب هم لغت را بردند بعد از آن خواهم ایلی بهر بخت
 لغت را بچه با ساز طلا و لجام و مرغ و قلعیت فاخره و دو هزار دینار عنایت فرموده و مرضی کرد ایند و پس از کایه بچه
 بر دوازده بایم سخنان داشتند زنم گفت طره دولتی سب که خدا باین مسلمانان داده مخصوص باین شایسته
 عالی نذر که ایلی او باین هست و شکر است باینکه شده و در کم کوایی میبرد که مقدس است تا جوار نیز لغت این شایسته
 فلک افتد از بایک گفت اگر من حرف بزنم شما را بکفت رعایت اهل دین خود میاید اگر چند سال دیگر برای
 دیگران مدح بکنم منم خبر این هم کسی باین رعایت نکرد دیگران گفتند هر چه هست در بین مقدمه اسلام و در اسلام
 چه دخل دارد و انقضای هم طرح ابو الکلام و شایسته از او عالمی بود و تا داخل شهر شد به مجلس بادستان خود رفتند
 ایامه شنبه خود و در باز رفتند و آنچه بافتند فرموده ابو حامد که خوشتر نشسته که خواستار هیچ و فراد باین رتبه و قدر است
 اما ابو حامد نزد یک بود از غصه خاک شود و چون بر گشته از ابو حامد ابو حامد بنامه خود رفت ابو حامد در دوات
 و قلم طبعه و نامها بسالین اطراف و جوانب نوشت باین معنی که بر غیر طلاق با کشت و با طلاق سلطان معنی نماید
 که درین سال شایسته از او از سلیمان اسلام بر جاده خواندن روح طمس بپند و مقدمه شنبه البیان بر خواسته و جویا پس

بنزد دارد و ایلچ بهین ملک و سناده که دو اند ده هزار سوار هر ادوست نشان و شوکت بسیار باین مردم میزدند
 بطایفه این اطلاع دادند که آن ملک نیز نوجو اینجا میسرود و نام رسیدن روز نوبل در اینجا حاضر باشد که اگر او در
 خواندن لوح حاضر شود چنانکه یقین من همین سبب لا محاله غفلت کشد و وقت ناشای دلت مریان نیز
 سیه دارد و بعد از آن او را غفلت داد و افریج کیم و اگر بر تقدیری که او لوح را بخواند هیچ نفعی را یکجا نشد و بر دیویش
 کیم و بیک از و ملوک و دولت که بسیار دارد و بستانیم و کند و ایم که دین محمد صلی الله علیه و آله شایع شود هر صورت هر
 را احاطت دین خود واجب است و اگر از اینجا بیکه ام منظور شد نشود ناشای معنی است چرا که دست بیاد
 ملک را خواهد نمود باید تا اینجا تقدیر کشید و اگر چنین نکند بعد از استیصال این ملک نوجو ممالک تمام خواهد شد
 اوقت یکی به و دیگری خواند که چون نامها نوشته شد شبانه سه بیکان خود را طلبه اشنه یکی را بجانب زنک
 و سناده دیول طوس زنکی را طلب نمود و یکی را بجانب بخاشه و سناده و یکی را به یار و به و سناده و لغز و نچه
 را بخواند و یکی را به یار و به و سناده و یکی را طلبه و بهین دستور بیل و از پنج و بلاد السودان و دیار قز و دانه ساه
 انجوس نکی و انجوس سودانی و از سناده و زنک طلب فرمود و اما روز دیگر ابو المکارم را نوجو به زرافشان نوشته در
 فقیه او را طلب نمود و چون حیدر رفته را خواند معلوم کرد که نوشته خوشتر نشسته و در راه دوی محکم ایلچ رفته ابوالکلام
 ملاقات کرد و به کرد را در با فتنه ابوالکلام همه بر کشتن گذشته بودند و من بیان کرد و گفت ای برادر من اصحاب
 ترا در شمار بنوازم همه گفت حاشا من چه اصحاب بشمار کرده ام اصحاب شمار کردید که از زبان آن جمع مردم که در بابی
 در خدمت جغت داشته بر من گرام فرموده همان من شد به ابوالکلام گفت اگر تو مرا با در می آید و دس و بهین
 نیکو دوی جوین من تخلف نقل اینجا را به نوب می بر دهم و حالا به آنکه این شمار داده عالیقدر که المعز الدین احمد خطاب دارد
 خوانده این لوح را خواند است و این عالی رتبه است که با وری آید و دس انتظار مقدم نشد بلف او را داشت و این
 معاد دولت است که طلبه بفرار داشته حال و دولت بهر حال را با بنشین بین تا جوار حاجی کند پس با من این هم
 مقدمان کو با نوشته می دای همین از حالا با تو و مدد میکنم اگر با دشمنان این شهر سلمان نشسته به حکومت خود رفت
 و جلی اعلی بنام تو از شازاده معز میکنم همه گفت ای امیر المکارم بخدا که من برادر خدا را می شناسم مرا از نویج
 چهرت بزرگتر اگر راهی کنی باین بر خاسته بعد از زیارت که میفرماید به بنده طیب که بشوم و به اینجا مد فون کردم ابوالکلام
 گفت در میفرست تو ترا به جاتا میارند شازاده را بر سرانم بهین که این اخلاق هم در شهر می باشد
 حیدر قول کرد و پرست و در خدمت ابوالکلام می بود احوال نقابدار پرسید گفت من هم می دانم و آن اسرار را
 باز گفت ابوالکلام بیکه در تعلق آن نیکویی مرا عادت بسیار از اجناس دادن و جواهر و اسباب عرب و در نفر
 نمود و ...

معلوم غریب بان سست رفته طرزه ناشی خواهد بود و ظاهر اسبابین دیگر بد آنها خواهد رفت اگر قصد انتقام
 کشیدن زن خودیم داشته باشیم مکن سبب بدین سقطنی فغانی بگیر و او را بطالیف الهی ببردنت و بعد
 نوبت مقرر است سرور بعین آن برود که بالفعل از چنگ زن خود نجات باید که بسیار مکرر در اوقات
 بگذشت و این هم از زبان خود شنیده بود که مشرف اش خلدانه مامور و نیز در طاعت و دعا و بعد از آن از بزرگ
 معلوم کرد که آن طلسم مقرر افروز بود چنانکه مرقوم شده بود روزی چون برین بگذشت دسر در دید که چو زن
 او بالفعل اراده رفتن با آن طرف ندارد فقه شده که او را روزی از بدین نوع و سستی بخود نجات چار شده
 فکر کردن کرد با سوداگرانی که اراده نوب کوچک داشتند طرح استثنائی انداخت و هر روز با این
 رعایتی در دماغی را به سرحد طلب رسانید و گفت هر دوی که باشد مرا ازین شهر بیرون برید و در خود را
 بر این نشان ظاهر کرد بوی که سوداگران را بر درج آورده بود که در دماغ معلوم چنین کردند که سرور را چنان
 کرده بجای شایع بشنید در کشته و شنیده و جوی از کاشان - آملید کرد که شما از ما بیشتر برید و در وقت فرا
 و طعام سرور بپوشید و او را از صندوق بیرون بیاورید تا ما بشناسیم آنگاه کار او کرده خواهد شد و آخر
 چنین کردند که سرور را صندوق کرده کاشانی تبار در کشته در آورده روانه نوب کوچک که ملک و سج
 بودند از پنج جوان بدین سقطنی در روز داما و خود را ندید احوال پرسید مردم گفتند امروز روز سیم است
 که یکبار شده رفته معلوم غریب که در کدام بان بسیر رفته یا بشکاری رفته یا بشکاری رفته است بدین چون من خود
 ۱۰. معذور دانت شروع به تندی با بر کرد که شوم مردم در کجا سبب هر چند نقص کردند او را نیاختند اما سرور
 که آن نیز بعد ازین که از رفتن سرور بیرون شدن کشتی او ازین سرحد خاطر جمع کردند خود نیز از بدین
 سقطنی رفعت حاصل کرده در کشته با در آمدند بدین با وجود آنکه بدانت سرور چنین سوداگران
 چه ممکنه اصحابا کرده در مردم تبار نیز سرور بدانت و بدانت سوداگران را مرفه کرد اما بسبب باد مرادی
 که سرور بود و پوره بودند در اندک روزی بکوچک و داخل شدند با دشت ان سرور نیز که سلطان
 شاه منزله نام داشت و صاحب تفرار بود بر سر در بالشته تماشا میکرد و ناگاه از دور سفایب سوداگران
 نمودار شد سلطان شاه منزله بکسان خود گفت که بیرون رفته های اجناس سوداگران را
 ۱۱. کشید و بیرون که من بخواهم در بین مقام شایع ایشان را ملاطعت کنم و هر چه مارا در کار باشد بگویم بر آن
 سیر آمد و بودیم این سیر دارد مردم سلطان شاه رفتند و هر کسی که صندوق داشت کشید و پیش ملک بود
 سلطان بسبب آنکه چشمه گرم میگفتند چشمه گرم چشمه است که انتخاب در محل غروب در داخل میشوند و در
 زمان مجید در فقه سکندر زودترین صیقلی آن چشمه را با دفرموده و بعد با تقرب فی مین چشمه اشاره

متم

اما اربابان این زمین حکام است و سلطان این شهرین روایت چنین آورد که چون بر عالم منجم از راه طلسم
 کینی خاک بملک فرستاد که وطن او بود رسیده اگر چه وطنش بدین ماده و از میان خویش اما خار خارفتنی خوشنواز بری که
 محبوبه او بود بگفته او را بخواه دلی آرام بر داشت و تا مادرش در حیات بود و بیارمی بود مگر می توانست
 کرد و چون بقضاء الهی نفس مادرش کونایی گرفت و او ازین عالم سفر کرد مانی برای تلاشی بر عالم غایب هر روز در
 فکر بود که چگونه او را از روی علم خود معلوم کرد که ملک نیز در روز و و از اینجا ادریس نوجوان را برادر گرفته بگفت خواجه
 خالوات گفت غایب البتة بطلب خود خواهد رسید بر عالم چون از علم بگویم این بهنویز دیگر که هست بر سر این بود
 بخواه خود حواله کرد او را بخواه سپرده خود سوخته دلایت نیز در دست خواجه چون از دست برادر مطلع بود بغیر از که
 سخن توانست گفت مادرش در این عالم که فرزند و زهر برادر ادریس نوجوان پیدا بود و چون تمام نمود
 ملک در دست نیز در بود و رعیت از دست برادر اخی دستار بودند روزی که نامش را که از قبل مغفور بن نوح سال
 بادشاه نیز در بود بدین و برآمد بر زبانش جاری شد که هیئت مثل نو کار دان و زهر می از عالم برده بخاک من بایم
 که از آن تراجمی دهند و خوشنویسی و از جهت هم رسیده باشم هر خود بگویم بنشینم این سخن نام برادر که از آن
 پیسنده آمد و این عرض پذیرا شد و در شفا یافت و نام بپارشد بوجدی رفت پس به عالم شیشه کشید بخواهم
 داری او احوال را بپادشاه بزرگ مغفور بن نوح بگویند چون صفت فرزند بر مغفور از زبان برکت معلوم
 بود و نام اولادی ندانست مغفور هم سلطنت فرزند بنام فرزند و نشت و فرزند بخواه و حل و تم در دست
 برادر سلطنت گذاشت و ادریس را زادشده و دی چون یار پیش او بنمودش و از دیوانی و سلطانی و چگونگی
 بجز مصروف عاشقی خوش شتاب ملک که بر کشتی کوه بپاشد و جدا از یار میباید حضارت اگر است پیش بخشد
 در وزارت و دل ادریس هم در بیارمی بود و تمام او را غم و دلبری بود و دلش بر آتش پیران طبع بود
 و جنبش جنبهای خون روان بود و القه ادریس نوجوان در غم رانی چند مان که بخواه سلطنت
 شدن ملک فر اخطاب یافته بود مانند طلال شده و جلو بر سر نانوای که از آنست بر چند پدرش سلطان فرزند
 او را در غم و دلارش که از اطلاع یافته بود کسی می نمود و جرمی فرمود غایب و ندانست چون بر عالم داخل
 شدند و از مردن نام و سلطنت فرزند خبر یافت و نیز شنید که ادریس بپادشاه بگفت بگورن طبعان خود
 و هر دو در غم مجنونان خود زار زار گریستند ادریس بر عالم را بپادشاهت پدر خود فرزندش را رسانید
 و صفت او را مفصل بیان کرد و فرزندش گفت ای پدر عالم مرد منی توانی که محضه بسرم را بپادشاهت
 بکنج و گفت اگر او را باین خواهم ریش این که با تو تو انم ریش و گفت ای پادشاه تو که بر کسب خود را می
 هستی چه فرزند که او در مغفور تو میر و فرزند را جدا کرد و گفت این چه سخن است پدر گفت منی این سخن آید او را

با ادریس رسانید و شتاب داد
 او پس نیز او را بشناخت
 بعد بکر او در یافت

پیر

بهر موانعی که دانی مرض کن تا قدم در راه دلبر خود کنی و اگر ندانی برکت الله بملکات شما باشد و
 الا اینجا جایک نشسته در راه طلب عشق خود پاکست و ای پادشاه این راه را این کفر که او در پس من گفت
 اگر تو نمی آوری من نیز هر خود را درین دوست روز ملک بگردم که از ترک هر بار و هر آن بخت می دانم
 غیر در شاه که این سخن شنیده غامضی مادم و اگر گفت تو همراه او خواهی بود و بر کفنت الله خاتم بود اگر این
 از بچم بود ظاهر شده بود پیش فرزند باز گفت که گفت که خواهر رفت بر عالم گفت بجز این خالات که انعامی
 مزینت میزند در جیل اعلی و شهر زد و کس دارد و ما را تا اینجا بیاور رفت و بآن شاهزاده ملایمات مایه را که
 مایه دو ملایمات او حاصل است و فقه عجایب است که طمس ایچ از زبان شاهزاده ملایمات شنیده بود و بعضی فرزند
 شاه را سبزه فرزند گفت هر چند دلم بخواهی فرزند که بعد به خاک شده با آمد باری نمیدید لیکن بسنن تو کو این بود که
 بر این گفتاری او در دست من بند و محال بود که هر کاد کسی گفت نه هر بزم امروزی که زود و زود خواهد بود و یا بطور دیگر
 خود را خواهد گفت من تا کجا می نطق او خواهم کرد در صورت رفتن او به از رفتن است لیکن ای بر عالم مغرور
 بسیار می در راه است شما بجهت هورت خواهر رفت بر عالم گفت نه بر این است که شما پادشاه مغرور بن نوح
 ساجد بطلب خود نوزی کرد و بدیدم که اگر بستم به استود او را بطواف که موطئه بفرستم و حالا او را بزم بفرستم
 البته او رفعت خواهد داد باین تفریب تا بچسبان خواهم رسید از اینجا هر دو قاعه منوب بان سمت روانه خواهم
 جزو این رای را بستم و بعد از حصول جواب با جواب از فضا سلطان مغرور بن نوح سلطان من است
 درست کرده است هزار راه نمود اما او در پس جواب دید بر عالم زرب باری برداشت و در هر جا هر سبزه
 جوانانی را که خوب بود و شکسته احوال ایشان را نکاد به استند و ذکر میکرد و باین روش منسوب
 مفقود شد طی منازل میزد تا بیکه رسید و چون بطواف آن مکان عالیشان برآمد و دوازده هزار سوار
 بر ایشان صحبت کرد و در مبارکشان هر روز سبستانی نام داشت تا بچسبان ایشان برکس ۱۰ هزاره بود
 و در هر روز از این سبستان مرعیه می داد و سواران را قبل ازین مودع رای می بخشید و ان سبستان که از پاره
 نیکو بود از نیکه ایرنجم الوی بوز فح فلاح کلمات عالیات با تکلف و بدایا در مضامین شاهزاده عالیه
 طراشت با سعادت پادشاه خلک جاه الفور رفعت امد حاصل نمود رفعت و چون بر عالیه خود از پادشاه
 در خواست و شاد کنی چاه فراز را در شفقت نظر با سبستان امیر زادید چون بر ایرجی را مرض زد و دوا
 ناسه پادشاه را گرفته روانه از روی صلابت شاهزاده موالدین کردید هزار سوار همراه داشت هر جائی
 تا بیکه در قلاع محکمات رسید و در آن سبزه بن نوحش تفریب بن ساجد پادشاه جاری نمود و از آنکه
 از آنکه اسیر باشند سوار خود الواح بن النزم از غریب تیغ خازبان شکستند شاهزاده که کینه رفته بود در جبهه

که شاهزاده موالدین را در سبستان می بیند که پادشاه

نوح معلوم کرده خبر در خود را بختنا
 تا خبر معلوم کرده بیاید خبر او را که

در قتل جبال بسر برد تا بار دیگر بکشی هراس بر روی کرد آمدند و شرفیل با ستمها الفوج و فوج کرد در قلع
 مملکت آمدند و جانبش دادند و در هر قلعه سر داری با پانصد سوار نشسته بود شرفیل با بیست و پنجام دشمنان که در امان
 است قلع که در قلع بود و در جوی شرف اما طبعی این را این واکواری و دال دست از چهار جانب بر دارد
 که از دست شافینا فرود آمد هر چند ایشان به کام کردند که آری گیدی چه که بخوری برو با سوار داد و خاک
 از ماله نشاند اویم چه بخوابی قبول کرد و آخر چهار قلع خود را محاصره نمود هر قلع را هزار و پانصد سوار از آن قلع
 محاصره داشتند و هر روز بازاری و ریش کرم بود اهل قلع نیز در مجاری ایشان نفوذ کردند و بوی تفنگ و بار
 از روزگار ایشان بر می آورد و از آن روز که عیار امیر محمد برای جزفت شرفیل با جیع فوج خود بر یک قلع
 محاصره شد چندان استقامت داشت بر سرش کرده و قیب بان رسانده بود که مفتوح سازد و قلع داران دیگران
 ترس قلع خود را نکند رسانند و سلطان قلع مذکور بر کادرب غفور شایان بنمودن چون این
 جزفت از امیر محمد دلا در رسید بی آنکه احتیاطی نگذارد و در وقت را در یکدیگر امیر محمد با وجود
 سن بیاد است مشهور که رسم و سنن را چنین بنجامت خود و جوی نیکو دارد و سام غریبان را چنین جرات
 خویش از عهد بهادران نمی شمارد اگر چه این کار او را از راه عقل بود لیکن دلاوری او نیز بایستی که از اینها
 نقد نامش با پیشه که محمد بود همه حال آن امیر زاده فلک جلال نارسید نبرد کشید و بر لشکر لغار تا حقت آورد و نیز
 سراراد نیز بکشتن نشسته بود و در یکله لغار و بیشش هزار سوار بود و از امیر زاده چنان شجاعتی بظهور آورد که در اند
 فرضه ایشان را بر انداد کرد این شرفیل نیز دعوی پهلوانی داشت امیر زاده را طفل دید و بخاطرش رسید
 که در شرفیل بادی این بسیار جالاک میباید اما در وقت چون بنیه ندارد من البته بر غالب خواهم شد این کار را
 کرده در برابر امیر محمد آمد و گفت ای جوان رسم توان عفا که در شرفیل داد و شجاعت دادی اکنون دست نگه دار
 مردم خود را نیز بگو تا دست بر اند من بخوریم با تو در حضور این جمع در من فتنه و کشی نداشتی بکنم اگر غالب
 آمد بهتر و الا منالعت ترا اختیار کنم امیر محمد قبول کرد هر چند ارکان دولت امیر زاده را ازین آه و دسوخ کرد
 که آدمی را چه لازم کرد که با دیو کشته بگیرد و معبد بغداد و جهان است از مرکب جفت شرفیل نیز بیاد و شش با بیست
 در آمدند محل مزدب افتاب بود که امیر زاده مدد با خانم البین لفته تدفامت شرفیل بن سامیل را بر سر دست
 بلند کرد و ایند و بر شرفیل زده بر سینه او شست بر است کشش را از قلع جدا سازد و شرفیل بابان است زاده امیر محمد
 زود اما انبساط امان سبب شرفیل از ترس جان بگذاشت و مردم خود را نیز سلمان کرد امیر محمد در آن
 در بانی قلع و از آن نزل و علوه در ستادند و شرفیل آری نمودند بعد از چند روز امیر محمد بجانب کوه کوچ فرود در راه
 با تاجری چند برخوردند امیر محمد از ایشان احوال پرسید که از کجای می آیند گفتند از شهر فردوس و جیل اهل گفت در آن نواحی

محتاج فرود و قلع

پیشینده می نمود گفتند که از او معزالدین ابلیجی بان مرز و بوم رنسانده بود و بزرگواریم امیرزاده برسد که است
 مذکور خود دولت و اقبال کجاست بعب و در گفتند از مردم ابلیجی شنیدیم که او در مقام حکیم مقام است لیکن راه انطا
 کسی نمیداند امیرزاده گفت بکیل اعلی از کدام راه رفتن بهتر است گفتند راه دمشق و از دمشق دست راست
 است از دوره آن کوستان باید رفت که راه ابا دست و از طرف مرانی هم راه است لیکن دور است و جدا
 آباد هم نیست امیرزاده مشورت کرد که چون مقام شاهزاده بر کسی معلوم نیست تلاش بخاید و کردن چه ضرر هرگاه از
 ابلیجی بکیل اعلی رنسانده است معلوم نشد که از زبان حکیم بقول معهود خود متیقن شده است و در بیفورت هر جا است
 جز در زنجیل اعلی خواهد رسید بهتر است که من نیز از راه دمشق بجانب جبل اعلی روان شوم باین مشورت
 او تسبیح نمود و امیرزاده دست مذکور روان شد چون پنج منزل طی کرد و کجائی که بران خوشی داشت و
 نمود و شرفیل همراه بود و درین فکر که اگر قابو یابد بگریزد و منی بانش شرفیل را میباری بود لغزانی نام داشت و
 او را قبل از رسیدن امیر محمد به ریابا پیشی حاکم آن سملول رفت و سملول خود و عدد آمدن کرد که شرفیل را بجا
 بقلاع میخواند و نامن برسم خود شرفیل جلدی کرد و دل داشت آنچه کرد لغزانی که برشت آغای خود را بخامی که گذشت
 بود بیافت جز را معلوم کرده درین مقام شرفیل ملنی شده آغای خود را مسلمان و بر در خلوت هر سبه که این اسلام
 از درستی ایان است باز ترس جان شرفیل شروع بگریزد و احوال را نقل نمود لغزانی گفت
 اگر می گردیم غائب میگردیم چون از آن راه
 است لیکن من چه میدانم که من که مسلمان شده و از سر صدق کدام باب اسلام آورده و من در ظاهر بیانات بلند
 کفتم در دفعه که این جوان بر کسین من نشسته بود که باران دین اسلام فی سلسلان نمید که کله خوانند و دیگر صفت
 دل مردم خود میدانم ازین نزد کاری تو استم کرد لغزانی گفت حالا در چه کاری گفت اشتغال ترا داشته بود سملول
 گفت لغزانی گفت و عدد آمدن کرد دست لیکن در اول بار ظاهر کسی داشته با اظهار هم میگرد شرفیل گفت
 چهار است مادی باین لغزانی گفت حالا که امیر محمد اعتماد کل بهر سبب بود چرا بیافت او تنی و بهر شرفی او را
 با سر و آتش بگریز القه چنان کرد که شرفیل ضایق امیرزاده را با جمل سر و آتش او بیافت طلبید و بهر
 بهر شرفی در طعام داد و معیود نمود و بزرگوار شد چاره زد که من از ترس اسلام قبول کرده بودم حالا قارباضه و غایب خود
 قبول کردم مردم که این شادی را شنیدند بگریشتند که مذنب عالم داشتند الا بقدر نوازده شرفیل که نوازده اسلام
 در دل ایشان جای گرفته بود ایشان لذت این دین مبین را باضه بودند بر ایمان خود ثابت قدم بودند
 و این بقدر نفوذ صفت سر و آتش داشتند سر و آتش مردم خود را طلبید و در عقبه با ایشان هر چنان بستند و چون
 از طرف ایشان ظاهر جمع کردند چنان از دیگران این سر و آتش را بران اسلام رنسانده و صفت اسلام

در ریابا کجا و بهر سبب از حدیض رنسانده
 از و مد طلبیده بود لغزانی بهر سملول

هرگاه دل مستشار قبول نداد تا نکست
 که از و جدا شود شرفیل گفت لغزانی
 چنان توفیق در هر کس راه یافته بود که
 بهر سبب بگریزد استم که حکیم چگونه ازین از و
 دمان جدا شود

و گنگون که عقد نموده اند که ببار و
ترک کار و پدر گفته باشد در پیش دارد

نوبت از کار با دو خواهر رسیده و ظاهرش اطمینان تمام دارد و بکین وجه که سابق گفته شد این هم ابریهات می
باشد و این هرگاه و وقت جوانی خود از نوبت و حالت آن بیزار را تصور کند خود را از که به نیت از نگاه داشت
از حکم اختیار که در سر او مغایرت در میان حاشی و مسنون واقع شده بر سبب که این حکم عاقلانه از نوبت به فردای
گفت بعد از رفتن شما تا سه روز در میان مکان بگریه و زاری به تمام مردم خود مشغول بود بعد از آن با مادر و بزر
خاص خود گفت که الحال بودن درین غم که چنین جوهری را از دست داده باز در دلم کرده ام لطیف نثار و هر یکی از کلمات
این عبارات در لطمه خوار و هر سببی چون ما مضایقه ظاهر از جناب عالی حکم رفعت حاصل کرده بقا نشمار
و ما در خود رفت و بزار و حاضر نوارم اما ملازمان و خواص شما ازاده که برای این شهر بار آورده این دو بزرگ
را با شما آورده در کفعم دیده و این شده بار بار بزرگتر تعب و التبان معلوم است ازاده بر سبب که چندی پیش گفتند
ای شهریار ما بر سر دروازه نشسته بودیم جهت این داریم که این صاحبان از کدام راه آورده اند شما ازاده بجز خود گفت
شما از حقیقت این مطلع هستید ایشان هر جا روئید کسی ایشان را مانع نمیواند شده بعد از آن از ایشان پرسید
که شما چه وقت شریف آوردید و چگونه آمدید گفتند ما را از قریب سبب علم است و عاقلان رسیده که قبل از طلوع
صبح بر بالین شما حاضر باشیم چنانکه اجنه طلسم ما را برداشته در میان گذاشتند القعه شما ازاده این ترا برداشته
بجاست حکم آورد و احوال گفت حکم گفت این ازاده خوشوقت است که این دو دامای عالم با تو درین سوز
دقیق باشند ازاده فرمود در آنچه عرض گفت شما را البته تو گشت نل شهر است که چون از دست
همه جز از تو گشت من چون از جابلجلی شدم ایشان نیز با من باشند و در هر صورت از علم غوث پرو
نبینم طلوع من قوی بود که مثل شما اتفاق ملاقات دانست که طلب خود را میجوشی زاید با من منی لغای کلن
عالم را بر شحات فیوضات شما سبز و خرم دارد بعد از آن حکیم ایشان را عرض کرد این دست ازاده با جان نزارد
با نفد سوار خود نزارد و با نفد سوار سیوی سالم مجموع که هزار سوار در کشی را آورده ابوالمحسن در حکم اختیار در
رکاب نشسته حکم شما را در فرمود که در هیچ مقام بی اجازت ایشان کاری نخواستی که در القعه نکرده
برداشتند و با و با نوار ابراز داشتند و توجیه منزل مقصود شدند که روز در میان و با کمال اطمینان میرفتند و در میان
با دسوم و زبون گرفت و مخالفتی هم بهشتیاد داشت چنانکه چهار روز از راه مقصود بلوف راست دو سه روز
راه در یکسانست و در آن وقت باد بر تپه کم بود که بر هر طرف که رسید آبش درین را خشک کرد این چنانکه هیچ
جان ننب که این باد نسوزد و بزرگوار که در باب کشی محتاج بآب شیرین شده نه بمناش ازاده عرض کرد
آن شهر بار فرمود تا من کینه جزیره بکشد در آب شیرین با تبخیر کرد و بیاورد بعد از آن از حکیمین شرافتین از احوال
این باد سوال کرد که من تا به نو بوده بودم که در دریا چنین بادی گرم می باشد که در غیب آبجای طرف را خشک
کند حکم ابوالمحسن گفت شاید این باد از در دل سوخته بر خاسته که از غرض چنین سبب لیکن آن باد نشاید

مثل این

را در بانی کسی آورد که جز بر دم بالایی کوه بود و یکی از میانان بالایی کوه بنامش آب و سرسبز بود
 بر سبزه چو فراغت گفت این کوه بر از یک راه راه دیگر نزار و چون من از آن راه بالایی کوه بر رفتم
 چشمه های آب شیرین با برده بسیار و چهار دهکشا درین جزیره یافتیم لیکن بمقتضای هر جا که می گشتند
 چو کس را شکل دیوانه گمان درین جزیره دیدم که با جوب و جاق پیش آمدن من را بگفت و الا نه مرا گشته
 بودند این جزیره را در سبزه چو از استاد منم باز گشته عرض کردند که قریب چهار صد دیوانه اند و یکی
 در میان ایشان سر دار است اگر نام خود را گفت میزنند و اگر نگفت باز میزنند چنانکه بعضی از نام خود
 گفتند و بعضی نگفتند بایم یکا سلوک بود نشان داده جو آن شد که این چو سر است از حکیمان پرسید که چرا
 با بر کرد گفتند نشان داده البته صاحب غرض در میان دیوانگان باشد کسی از راه تدبیر نزد ایشان برود
 و از ایشان معلوم کرده بیاورد چو هر کف زدا من میبردم تنها نشان داده گفت من هم همراه نومی آیم
 هر دو حکم گفتند ما نیز همراه روز دیگر محل طریقه را آن را بگو آوردند از دیوانگان بعضی متفرق شده و بعضی بر در نشسته
 بودند در همین که نشان داده و دیوانه آن نزد یک ایشان رسیدند ایشان پرسیدند که چه نام داری چو هر کف نام
 نام که صاحب آن نام را میخواند من دارم ایشان در الوقت بر دهنه کوه قریب چهل نفر بودند هر کدام چرخ زده
 نشان داده آمدن کویان یک طرفه روان شدند نشان داده و جو هر دو حکم قدم پیش گذاشتند و از آن
 دیگران که نظر افتاده آب گرفته می بودند و با کرم نیز در الوقت ساکن شده بود اما نشان داده خواست
 صفت دیوانگان را معلوم کند بنشیند و آن بعضی از آنها گفتند که غار است خدا دانند چه بل است منظور غار
 بود بر رفتم آن شهر را بر قول نکرد حکیمان منع کردند گفتند بر مکتب کت همراه نشان داده بودند ناگاه چو
 بدرضی رسیدند که قریب چهل دیوانه دیگر در زیران با جوب و جاق نشسته بودند بین که نظر ایشان بر نشان داده
 افتاد نام پرسیدند چو هر جواب اول با نشان داد ایشان نیز پاره بر جسته و کله نشان داده را تکرار کردند تا جوت
 دوم رسید و در وقت همین تماشا بود که چهل چهل دیوانه در بانی بر درخت نشسته بودند و از باران نام می برد
 چو هر کف نامی که نشان داده ما داریم و چون در بانی درخت دیدیم رسیدند جوانی را دیدند که روی چون آفتاب
 و کسری بر چرخ تاب دارد و در صفی کاغذ پیش او گذاشته اند یکی از او پرسیدار دومی بوسه دوازده دفعه میزند و میگوید
 اگر تو پیدا می شدی باز برمان می شد و بجز می آید و میگوید نفیر زجست در طالع من هم نوشته اند خواهند نمود
 را بر مبارک و کس را ناسزا بگوید و میگوید غلان غلان شده با من کی ملاقات خواهد کرد و کار مرا که خواهد آورد
 که در انتظار او مردم باز میگوید استغفر الله غلط گفتی که بگوشت او کار من بر آید فبیده و لعیمن است ناگاه با
 آن صفی دوم را در بر در که تابوی جو بر نشسته او را بر دشت اما آن چهل کس اول در خدمت او بدست آید
 بر کرد اسناد دادند اما چون چو هر آن یک صحرای دشت بر دلفر نشان داده خود را دید بخندید و بدست

در چشم ملوک قرار شد

را و در همین این کیدی تا حال ترا دشنام میدادست تا بر آید نیز نقور بود و در شناخت بخوبی و میگوید او ای حسن گفت
 این چه سب است که اینچنین گفت هر چه است او خود بگفت عرض میکنم اما چون نقورانه جنبی و بوانه بسبب مادر و طرف
 یار این رفت و بوانه کسر بر داشت و همین که نظر او بر شاهزاده افتاد بی احتیاط بر نفس اندوخته شد و آمد را انکار کنند
 بر قصد و آن چهل کس نیز باو شریک این کار بودند چون صدای ایشان بلند شد ایالی در فغان دیگر نوبت نوبت
 آمد و با ایشان شریک می شدند و شاهزاده و جوهر بر احوال ایشان متوجع گردیدند تا گاه آن بوانه صاحب
 که دیگران تابع او بودند بیضا و بچون کشید و تابان روی و بر و شرع بزم کرد و تا کسی که بر مرده گردید و آخر انباشت و بچون کشید
 کشید و بعد از یک ساعت کامل بچون کشید آمدند آن جوان کسر داشتند و بر آید و با دسب نام که دو کس مرتبه تقدیر شد
 و کسر در قدم آن شهباز داشت و معنون این دو سب بر زبان آورد و درین کوه ای افتادست و
 خرداشتم بمهر لعل افکار جلال که گرفته کنی پانی روز خورشید آید و در شاهزاده که بی طبع است و
 عجب و در کسر اپای برت کشید و بود هر کس برای جوان مرا از احوال خود آگاه کرد آن که نوبت این احوال بود و
 نوبت شد که دوام جوان با زبان بسیار فصیح بوضی رسانید که شاهزاده عالم بر آنکه من شاهزاده در با بادم و نام
 من مقصود بن محفل است و قصه من عزایست و در هر چند ساعت تعدیل میازمان عالی است لیکن در هر فردان
 ناچارم ای شاهزاده بلند مقدار دای صاحبزادان روزگار این غلام در اصل بدخترم خود منسوب بود و دم
 من از پدرم کلان تر بود تا او زنده بود و بر کشت می نشست و پدرم بشکار او بود و نام من مقصود بود چون من متولد
 شدم مقصود مرا بفرزندی گرفت و پدرم را در کشت کرد و بهیچ آن دختر در خانه من متولد شد پدرم او را بفرزندی خود گرفت
 و چون دخترم و حاجت ظاهری چنانی نه داشت مرا با دمی غمناک و محبت لطفانه بود تا گاه من بهیچ بر سینه ناوانی
 که داشت و داشت که هرگز من سب در میان جانت خود مرا با دختر خود گفتند اگر در بعضی بود و پدرم برکت
 نشست داد و در تعلیم و توفیر و غریب با بکوشید و خاطر او را بهیچ وجود بسیار بخواند گاهی اگر ما بین ما را می دانست
 شده و پدرم طرف او را گرفته بود و در کمال مبالغه مرا در مراعات او بغیرت میکرد و بسمی بر دم نه فرمود
 داشتم نه چندان شنیدی از اتفاقات فواج بهر ادا نام که داری در ولایت ماکه ز کرد و کارش فراز تجارت
 این هم بود که در هر "لا میست که حسن خوب بود نقور بود و برکت خود بگفت و فی الواقع نقور بگفتی و دست بود او
 با من ملاقات کردم با و لغتم ای بهر ادا اگر چه نقور خوب داشت با منی با بود و در نقور بر من داد و بعد از آن
 بهیچ نیست پدرم رسیده به نقور و ... نیز با و داد پدرم گفت بگفتند از خواهم و بعد از آن چون بر تعداد
 او نظر کردم نقور بر من و انبیا دیدم که میر و دیوان او دل از دست دادم برکت او مرقوم با من که این نقور عکس
 که بر ناز سب و دختر جان شد و حاکم جویر در فغان و این مر جان شد و مردی بود و پانی و در هشتم و شش

مسافر و زوار

بزرگانی که از ماندن در جزیره خود قوتی می گنجیم تا خود در کمال استغفار بستر برده باشند و در هر روز
 مراد بر هر سال جاری می باشد اما چون تقویم کوهر نادر مراد می شود و گداز انداختن از ترس به روزن خود
 از خود هیچ نمی گفتم و در آنش من ان کار چنان می گفتم اما بهرم نیز روز دیگران تعدادی که از هزار و سواد
 معور گفته بود و مطالعه در آورد و فضا را ان تعداد بر نیز تقویم گنگر ناز را داشت ظاهر اینها و تقویم ان نگار را طر
 کشیده داشت بسته طبع بهرم افتاد احوال او را معلوم کرده بخاطرش رسیده که آن دختر را برای خود خوا
 نهاد این جوان که در خدمت استاد دست محدود و دار نام دارد است و این را از رازس اطلای
 بهر سید بود و بر چندین از ترس بهر ظالم هر دو بایستی که گفته بودم لیکن از آدسه در ملک از دو مطالعه آن تقو
 بی برود و در که من عاشق اویم بهرم پس محدود را نام منشی بر طلب که ناز برای خود داد و بخیر و در فضا
 بهنش ملک مرجان و استاد محدود از راه میانی که باین داشت تقویم مرا نیز کشیده به راه خود برود و چون
 بهنش ملک مرجان شد و رسیده و نه بهرم باو که را به مرجان بر معن نام اطلای یافته بهد و گفت بسفول
 شد و در بر کس از او گفته این کرده و این طرفه که دختر مرا خواسته و از منفع ان ناز بر در اطلای نوار دست
 می دانم که در پیوستی زن جوان نیز به از برست دید و دانسته این کوهر را چگونه باین سکنش کنم بی اگر برای بهر
 خود می خواست حورنی داشت محدود چون این کلمه از شنیده بهرست و با محفوظان او شرح احوال را تقویم کرد
 و این فکر کرد که خواهر سواد نهایی محل ملاقات کرد و تقویم را با احوال من بهر مرجان که ناز رسیده چنانکه از
 زبان بعضی سمع محدود شد که ناز نیز تقویم را پسند نمود اما ملک مرجان در جواب نام بهرم داشت که من
 غیر از ان دختر و زوجه دیگر ندارم و چون نام هاون بهر نام رسیده با ما در او درین باب نشد دست کردم را نمی شنود
 درین باب مرا عاف داشت محدود چون مراجعت کرد و بهرم در جواب نام مطلع شد که اگر به در از رفت
 قه بسیار کرد که چن و چنان خواهم کرد و لیکن چون دل بستگی چند ان داشت طرح داد حالا کوهری که احو
 مرا بهرم بگوید و الا بگوید آبروی بخوبی برای انبه عرض کردم که او ظاهر دختر برادر خود را بسیار میخواست مع خدا مردی
 بود و خود بهرست و نام ترس تقویم که با هم دیگر می برداخت در محبت و زدن بی برداخت تقویم بعضی از غایب
 احوال را بر زن من رساندند باین جناب معقول کرد و از انکار کردم و قسم می خوردم ان سلبه بر روز مراجعت
 میزد که بهرست خواهم گفت و من بواسطه از می خورم لیکن حالت من هر روز بهرست عشق از نزد یک بهرست سیتا
 بخاطرم رسیده که بهرست در یارفته از خداوند کلام استخوانت جویم پیوسته او را می پرستم و سجده میکنم و حال این
 حالت اظهار سبب البتة یز با من خواهد رسیده چگونه خدائی است که در بیخفت بکار بنده نیاید این اراده با خود
 معصم کرده بهرست و بایستی که نشسته بهرست دریا عاقر می شدم و استخوانت از کاد و بجز که او را معبود و معبود خود بود
 میخورم و پیوسته در روز باین کلمات بود لبها السجود البقر ابنا الله ابنا السجود ای کا و بجز و ان کا و هر چن ان عطر

در عشق ان نگار نه بهرست و در
 بقربان من غیر سید من چنان از بهرست

که در وقت بزم ما دین بر سر شایزاده ازین کلمات بگفت بد گفت ای قلمور این چه عقلی است که بدین تو
دانشند که جوانی را می پرسند گفت این شهر بار اینجاست درین موعده نشیند دام موعده میبارم در کتب مانده اند که
سامری نام شخصی بود که سال از طلا ساخت و پیش او سر نواز بد رکاه بی نیاز می سودنا صالح حقیقی مد
حلول کرد و آن کو سال و در سال حقیقی بهر سینه بگرفت و در ریاضت اکنون کاه و بهر مبارست ازجا
کاه است که بعد از خیمه در آنکه منتهی بود بری آب و اجهان از کسی اورا میگردید و بعد از او کاه و دیگر با کتب حقیقت
یکی است که خفی خود از بزم به جامی رساند شایزاده گفت معلوم افتاد ابلهانه دارد تو بگو افروخته قلمور بد
مطلوب عرض کرد که این شهر بار در چهل روز کار می بین بود که لغت شب بر خاسته بر سر دریا بهر من و کاه و غیره را با
می طلبیدم شب چهارم بود و شب ششم درم که از دور گشتی کو چلی نمودار شده که از باد منور تر می آمد و حال آنکه کسی او
علامه میکرد چون نزد یک رسیده بودم که مردی باریقی سفید در میان او نشسته و غلامی بر پشتش ایستاده بود چون آن
گفتی بن مقل شد و آن مرد بزرگ کلمات مذکور را از من استماع نمود گفت ای نامعقول بگویم مقبول گشته و
بعد از کسی رسیده که تو اورا جوانی اگر طلبی دانش نه تنها میسر و حقیقی را طلب کن تا ترایاری که چون این سخن
از زبان آن بزرگوار شنیدم در دلم تا بزرگ کرد و از افتاد می که دانشم همان است بر گشتم و گفتم ای خورشید
را در بخت مرا ارشاد کن که چه بایم گفت گفتی ان شاء الله الا الله و ان شاء الله ان محمد رسول الله و کاه
نوسلر خجام بایم بی اختیار جان سامت این کلمه طبع را بر زبان نهادم و دم نور و دیگر زدنت آن بزرگ بعد از آن
از من پرسید که چه مطلب داری من حقیقت خود را از اینها بگو عرض آن جناب مفسر شنیدم آن بزرگ
بعد از شنیدن مطلب من نظری با سمان کرد تا ویری میسرید بعد از آن رو من کرد و گفت انت الله الحق مطلب
و حاصل خواسته لیکن با بداد است از ده که من مطالب میروفت ادب بار بکول پوسته و حالا اینجاست من بگویم بکن
پرسیدم چگونگی خود بر فلان کرد و رفته مقام کن و منزلت معزم او با شرفا و تو بر سه البته هر فاقه او کار و نوسلر خجام
می باید لیکن ما از وقت باید بوضع دیوانگیان باشد دلا افواج بدست دمار از روزگار است برآور دین
گفتم ای بزرگ عالم من رفته بسیار دارم که هر روز با این طعام روز دادم اگر حکم شود البت تا نیز با خود نمی
کم و دبد و دانسته میخوان و بداند نشسته بر اجمالت عقل زری و جواب با خود همراه گرفته فقه این کاه و کلمه تا
بکار آید آن بزرگ گفت چند رختی داری گفتم هزار و چهار صد نفر که با من هم جاله و هم دوازده اند آن بزرگ
گفت کمان ندارم که با تو به رفاقت کنند که اندک ساید طریقی رفاقت پیانید بعد از آن من گفتم
معلوم شد که تو با اختیار خود دیوانگی را بر خود قرار نخواستی داد و حال آنکه برای تو معلوم است انکاد است
بر من دیدم اسم دیگر من نیکم کرد و گفت از رفاقتی خود برگردا به من این اسم را فایز و بروی دم کن

تعاقب

بحال من چتر کشته و با چتر کشته
بعد از سه روز کوه در من جوش زد
و آن چهار کس

ما تو محبت و اقامتی دار و مثل تو خواهیم که در هیچ ابواب متابعت تو نخواهیم که او را و آنکه رفتن نامانی است از من
اسم ما و نخواهیم که در روز سه شنبه امروز حال تو متغیر خواهد شد و کارهای دیوانگان از تو خواهد سر زد و بدست این
شنبه در فکر بدست خواهد شد و تو از فغان خود از شنبه خواهی که کجاست تا دور روز ازواج ترا کرد و باز خواهد
گشت و تو با رفیقان بزرگ که من ترا نشان داد و نام خواهی رسید و اینجا خواهی بود و با وضع دیوانگان تا آن سینه
مرا و کجاست تو بر سر من کفتم ای بزرگ جهان من چگونه شناسم که آن سینه را و کجاست آن بزرگ لغو بر من
از بغل بر آورده و من داد که این لغو بر آن سینه را و دست لیکن چگونه آن بزرگ هر که صود کند سینه از تو نام به چه
و آمدن حدید و آنکه بگوید من جهان نام دارم که سینه صاحب آنرا میخواند و فروش دقتی کند و بگوید که شاه امان
نهایج را همین کرده از راهی که آمد بود و رفت من آن اسم را یاد داشتم بخانه آدم بجای رفقا که دیوان من جمیع
شده و من آن اسم را خوانده بر سر و دیده چهار صد کس که سر دارند آن حدید بود و نیز دیوانه شده و من در
جوش کوه و حرکات ناملاطم بازن خود کردم چنانکه او از ده گشت و شکو و جیش پدرم بر پدرم گفت او را
ببارند و قید کنند من و ... بصره که داشتم و این چهار کس که با من بودند هر که معارضی که سینه را بر سر پدرم مرد و
میفرستاد و با این شک کردن بکار بخیم جودین جودین را شکست دادیم تا بر سر و دریا رسیدیم کشتی خالی بود
و به پیوسته بود وضع دیوانگان طبعی کو با من و پای کو با من داخل کشتی شده و در میان کشتی را بر سر کشتی با بر این طبعی
که مانی داشتیم روان شده تا به بن جزیره رسیدیم و با وجود دیوانگی جزیره در کشتی ختم و با مانی کوه آدم است و
جزیره آدم که چند روز در دیابو دم و کرا از مردم پدر خود داشتم و هر که در فی الواقع اگر آن دیوانگی نماند
هر که این کارها از من می آمد اما چون در بن رسیدیم دیوانگی با هر روز و در غمزل بود تا انقدر که شهر بار ملا خطه کردند تا
مانده بود الله مدد من مقدم شرف ان هم بر طرف کشته سینه را و کفتم باری نه دشنام از زبان کجاست بگوئی ما
برسانید دیوانگی کفتم بر طرف کشته اما سینه را و لغو خود را و بدو جوان کشته از پدر و جلد بر سر که چتر کشته است
لغو من باین جوان که داد او را کس را اینانی کرده باشد حکیم خشنود از غلور رسید که آن بزرگ چه فایده
و وضع او بود و غلور کفتم قیافه داشت که نواز زبانه او من بارید او بی الجده سینه با وضع سینه
داشتند تا سینه را و کفتم کاشی برم که آن بزرگ قبیل دلبسته من حکیم فطاس اتی باشد حکیم ابوالمحسن کفتم
امروز در عالم با بر از جناب البان کجاست که باحوال چهار کسان دارد و هر کفتم دقتی که عمر ان بن منید در
دختر الطیار او در با غرق میکرد جناب عالی بهین دستور من که غلور نقل کرد و کشتی با سینه میفرستاد و با من
نجات الطیار کرد و بود و بدست او هم رسید حکیم خشنود کفتم پرسش کار ان خاص بر در و کار بهین است الف
پرسش را و بعضی شب که غلور کفتم قیافه رسید او را پیش من و نشاند و نام کار او را بر آوردم بکلیان کفتم حالا

و در آنکه هم خود را مرده گشته اول بر نبرد در فتنای روم حکیم ابوالحسن گفت حکم حاجت رفت رفت
 بن فرموده بود و نه اگر مراد منی در افغانی را دست بر آرد بر خود و طلب حاجت نماید حاجت او مستجاب
 دیگر بگفته بان شهر بدر خواهی گفت که موهب معهود خود را به طلب و بگرفت دیگر نزد که حاجت و حاجتمندی که است جمع
 مقتضای او منزل معهود است در بغور است که آن من است که بر در دختر و در قتلور به در بانی جیل اطلاق فرمود
 من دیگر که الکب نزد پدرم که در بن سال جیل اعلی جمع سالین نامدار فقهیه ظاهره و ظاهره و غیره بگفته
 نزد شاهزاده فرموده خدا ترا جزو دیگر که این سخن گفته را از آنجا که من طلب خود را مرده گشته و اول قتلور را
 معهودش بر سر اندام و چون قتلور از ابوالحسن به طلبش بر آرد اطلاق یافت برت زود اطلاق آن حاجتوان
 کرد و در دست مرتبه و بگرفته و گفته گفت سبحان الله چنان که بیان در عالم نیست که نبات و زار است نبات
 در اوطاست به از آن قتلور نیز با چهار صد و پنجاه فرسخ خود باشت هر ده در شش گشته موهب جیل اعلی گشته

استغنیوس

... که در محلی که ابوالکلام رفته به پدری ابوس گشته او را از اول
 خود اطلاق داد و با پدری در روزنامه حکیم اتقی که برای حاجتوان اعظم فرستید حاجت گشته بود و او را
 را معلوم کرده به شاهان اطلاق داد و از خانه ایشان نیز روزنامه را طبعیه معالج نمود و هر گشته که از بی که با
 علامات از راه دریا به صاحب ان ایلی مالک ان دختر باشد که صاحب قران به اسباب را برای
 او در طلسم افروز گشته و هم در زمانی و روزنامه حکیم ... داد و صیت نامها شد و دختر حاجتوان اعظم گشته بودند
 دیگر در روزنامه گشته بودند که شهر شه صاحب چند علامت شبانی که از اول و بهر خواران باشد
 و دیگر آنکه او را رفیق باشد که به از برادرش و جوهری و گشته باشد که کسی در عقل با او بر این نمک و ان رفیق او
 اول از اینجا فرمود بر دسوم آنکه مراد او ششوی باشد که در ملک و فزون غریبه نانی حکیم استغنیوس باشد چهارم
 آنکه قبل از رسیدن اینجا لشکر بر زبان سزاو شده باشد و آنکه نور طلب خود مرشد و چندین حاجتی را طلب
 رسیده باشد و بعضی لطیف او در اینجا نیز معهود خود را به فرستاد و آنکه نور الفهم بخورد و او داده باشد تا بهر است این
 ان است بر آرد و نیز حکم کند و بهر آنکه شجره الارکسبانی که در ظاهر این که است و این علامت نوی ان
 است چون این علامت بگوشی ابو که رسیده ملال او بخوشی مصل که دیگر گفت هر که جن کسی با عقل
 عالم موجود باشد برای آنکه او عالم نام نور الفهم فرستیده بود و بعضی بهر آنست که دیو و جری سحر این شاه
 نازد و البته نمیت والا بوشید و منی بر دمر بی او را که نانی استغنیوس گشته اند که است مثل استغنیوس در
 زمانه که بود می شود البته این نفس موهوب است خدا داند که خواهر بهر سید و آنچه در بن و غنچه گشته اند با عقل
 نبشود که راست باشد اینچنین کسی بهر خواهر گشته معنای این دختر جیل خواهر ما با پدری با او حاضر گفت

را قدرت خواهد بود و بیضا
 ۶ او را عالم شود و این دختر که از
 سواک بهر که سبز شده

کسی را برای آوردن ایچی نعبین بیاورد و فرزند من کسی نیست که با استقبال آورد و ابو عامر گفت ای عزیز
 تو بمن می بینی این مرد که من از حکم تو بکسر میجویم؟ جایز میخوانم هر چه بخاطرت برسد و درانی که معلوم است بجای
 بادری گفت ای ابو عامر بدان که من نعبین میخوانم که زمان موجود در پیشه و شایسته آورده شود و همین صاحبزاد است
 که ایچی او آمده و بر تو ضعیف است این صاحبزاد بنده بچ رویشان خواهد شد ابو عامر گفت هر چه باشد چه جز مرا قبول است
 الا دین محمدیان که در میان قوم لغاری دیگر ابروی من نخواهد ماند اگر چه بچشم روم رفته باشم بادری گفت تقصیر نیست
 شیطانی تو برادر است جف که تو کار از جهان خواهی رفت این را گفته باز بگوشت ابو عامر نیز بگریه افتاد
 و گفت اگر در دین ایشان اوزار ایشان ضروری بودی من تقدیر می رسالت محمدی بقلب خودم بیاورم
 گفت ظاهر این تقدیر مخفی در غداست تو واقع شوی البته که به از آنکه راست بعد از این ای مرد گفت
 بفرمانا دیوان عام را از سبب نمایند و تباری که سببی باشد بعل از این تباری که از دشت صاحبزاد
 اعظم برای امروز مقرر است و آن جنوبه و قنبل طلا در صبح با دفعه های مرصع بود که گذاشته بودند ابو عامر
 گفت من از این جنس فرزند را که گنج است بادری ان جرد را میباشند نشان داد و در پرده و پرده ای
 زنجیری و اسناد های مرصع و غیره که گذاشته بودند بر را بر آورده به تباری دیوان عام اشتغال نمودند روز دیگر
 ابوالمکارم یک میل کوچ که دو لیکن بوی طهراتی که پوشش نظران بجا نماند مودع انگار که هزار گنل با زمین
 طلا و مرصع در جلور و چهار صوب دل با عمامای مرصع طلا و چهار صد با معانی نفوذ و چهار صد معانی مرصع شبیه
 بر نقشه و هزار سفال کلاب خالصر خلیکها بر کرده در سواری بر زمین می پاشیدند و از دوازده هزار سوار و در
 سوار سلاح طلا و دوازده هزار سوار سلاح مرصع در بر داشتند چادشان و نقیبان اتهام گمان میفرستد حبیب و دیگر
 بود که در دو یکس سوار می یکس را باین ساز و سامان ندیده بود مرصع یکس سافست را در مرصع سافست
 طی رده بودند و از روز و در صد اسب و چهل هزار و چهار سرفخ بر دم نشید و بود و مردم شهر زدوی که این دشت
 و این بخشش از ابوالمکارم و چون نه انگشت نعبین بدان کردند و گفتند زمین صاحب شوکت پادشاهی در
 ایچی باشد و بادری اجور و کسی نیز جان روز آمده با ابوالمکارم ملاقات کرد و عورتش نظر او شناساند که کرم کرم
 در دین نگاه کرد ابوالمکارم و در بافت بافت این و در نهایت فرود ناخوت کردند و چون مجلس از غدا
 خالی شد ابوالمکارم از بادری پرسید که ای بزرگشهر فردوس مرا شناسی بادری گفت ای خواجهمی البته
 فراسابی برین دیده ام لیکن درست بخاطر ندادم ابوالمکارم گفت بسمان هست ماه قبل از این فلان روز
 بین تو و یب بگوشت رسیده بودم بعد از آن تمام قصه خود را از ابتدا تا انتها حاج احوال شایسته بر سبیل
 بخشش بادری او را با متبار اسام از خود میباشند بیان کرد بادری بار دیگر برخاسته با ابوالمکارم معا

کرد و گفت قضا گشت بر او و ز جفت شمشیر تا جوار سب که بر علامت درو یافته گشت الحریفه که لان من فطانت
 و به یقین بوال کرد و بعد از آن هر روز یکمیل کوچ میزد و در هر کوچ از نوختن های عظیم شاد و میزد چنانکه باد
 نیز با وجود علم بر احوال شایسته و در آن این مظاهر و این جزو مردم بآن در برادر بر سپید ابو عالم شاد گشت
 و ابو عالم می سرشت تا روز هفتم بجای صفی که روز جمیع مکان حبیب خلق بود و همه بر پا کردند و در می تابان
 هفت هزاره ابو الکلام بود این اوصاف را از او ملاحظه کرد و درین سخن احوال نقابدار سرخ پوش از ابو الکلام پرسید
 بود گفت یکی از ملازمان شایسته و دست و احوال او بخدا که بر من ظاهر است باین در دریا علامت کرده
 خداوند شایسته و او را در کجا نزل کرد دست داد چرا که بر دست پادری گفت یکی از ملازمان شایسته
 و اما داین هم میست که فوج غیب با او باشند البته این نقابدار از افواج غیب خواهر بود و در کتب مانوشته
 که فوج غیب حقیقی نباشد و در نظر مردم که ندانند که فوج غیب غایب و حال آنکه چون ظاهر شود بین آدم باشند و این
 فوج او را از طلسم سحرگر کرد و ابو الکلام گفت بخدا که همچون سب شایسته و او را مانوشتر سحر کرده
 بعد از سکه مادی طلسم بر او اما پادری آن روز در صفی شمشیر رفت و توبیخ ایچی جنبی شایسته مان جبهه نوافه
 کرد که سبانه را مجال نجایش در دهن روز دیگر پادری با هیچ روش و امر با استقبال بر آمد و آن روز ضعیف ایچی
 فعل انداخته گشت که با همه در نشان در بای آن علامت کرده بود آن روز هزار خلعت نافه با درو
 اسب مردم بنشیند و طعام را که حساب بود هزار سکه کار او در ضمیمه دیگری طعام بکنه نمی گشت و دو سکه هزار دیک
 مردم شایسته و او را شایسته بر سب بجا شایسته آمدن این ایچی کوشش خام و طعام را بر کرده بود چنانکه هزاره شایسته
 و امر ای طالبان که کسی مانده باشد که تباستان ایچی شایسته است روز ابو الکلام در بای شایسته مقام کرد
 روز چهارم که روز یکشنبه بود و بعد از آن علامت ایچی منور گشت و دیوان عام نیز به ترمین که بایست
 زینت گرفت گفت ابو عالم و ابو عالم نیز از روز دیگر بود یعنی از طلال بود که مرصع کرده بود و بکلان نشین سابقین
 که از حاج بود مرصع بغیر زده و چهار بر زده افقه بر دو آمده بر گشت نشین و امر ای طالبان مثل النوم و ساکتوم
 و ابول قوم و امر بعتوب و صفوان و اعلی سیم بر آمده و جایجا بر حدلی و کسبب فرار که فتنه از بین جانب ابو الکلام
 با درو به تمام و شکست لاکلام که سحر دار مرصع پوشی عیال بر بریدن لب را و بر فتنه و بعضی در جل بود و دلقا بر
 سرخ پوش بر او در کمال استقلال و جرات راه میرفت فترا و درم سرخ و چهار بر زده یکجا کرد و بر گشت
 بعد از نطق و الخال و جزو مردم بر پشت با صبا باز و حام نام نداشتن سواری نواب ایچی بودند و بملو تعجب درو
 میوزند و دو کس و جابر جاکس بام حرف ایچی در شاد گشتند طره منخله در شایسته افتاده بود که مافوق خدانت ابو الکلام
 دیدم مانده سحر کوفته ازین اخبار و اطوار ایچی چ و نواب میوزند و بر نفس ناله سحر و بکشید و این ابو عالم را احاطه

سبب آنکه در روز آورده که بنزد سبب لار آنقدر است و نام او شیران شیر بگویم بود و ابو حاکم او را بسیار دوست
 میداشت هر روز مجلسی برای خرداک او میشد و او با او گفت ای شیران توانی در مجلس فتنه بایی محمد بن
 داود ناسر مرا از او ج عزت بکنم و منم و منم شیران گفت چرا از او دستگیر می کنی که آینه در جواب
 ایی خواهم گفت اگر او تنه شود و مار از روزگارش بر او رم آورد شیران در بای گفت بلطف ابو حاکم نشسته
 بود آمد آمد ایی شد یک لباس و تعلیمی که تمام دیوان از او بر می که او بپوشید و در روشن کردید و سبب پیستی
 که حق توانی از دور دل امرای لغار انداخت به تعلیم او بی اختیار بر خاسته حال آنکه درین باب اجازه
 از اقای خود داشتند ابو حاکم برین وقت اینان نزد یک بود اما با دوری ای دوری با ابو الککارم گفته بود
 که در دیوان بر کسی که از همه بالا تر گذاشته اند خوابی نشسته چنانکه ابو الککارم آمد و بر کسی ای دوری نشسته
 مردم بر چو زدند و دشمنان بی مانع نشدند ابو حاکم گفت ای خواجی اینجا جای شما نیست جای بادری کجاست
 بر که اینجا نشسته بایر است و خلق کند ابو الککارم گفت منم شما را است و میگویم که دین باطل را ترک کرده چنان
 میشن محمدی که حق سب میل زده شد ابو حاکم گفت ای خواجی ابو الککارم بخود جواب و سوال نام در میان بخاورد
 سخنان معنیه آنرا میگوئی ابو الککارم گفت من از راه انداختی برین کسی نشستم برادر شما چه لازم کرده
 بود که باین چنین کنی بگو بر آفر که بعد از من مرا غفر می کنم چنانکه از یک بر جای بادری شما نشستم بادری اطفا
 نایر و فساد و گفت چه مخالفه بر جان نشسته جای نشسته و خود آمد و بر کسی که برای ایی معز بود نشسته ابو حاکم
 گفت ای خواجی بگو بر خرداری گفت خیر آنچه شما فرموده واجب التعلیم من الدین ابو یحیی علیه السلام میگویند را
 خواستگاری کرد و نام شما را شنیده است بر سر شما نهاده شما نسب بگو بر ساند گفت بید اولین و آخرین محمد
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پرسید رفیق او گشت گفت ابو الحسن جوهر که رفیق او و برادر او است و مثل او
 در فضل و ذرات مجلس در عالم نیست و او اول مرتبه در اینجا رسید و فراین بنگاه نشسته فرموده که ساند که او را
 و بنای ستم کرده بادری اشاره با ابو حاکم کرد که تحقیق علامات زود چشمه را نگویند باز ابو حاکم گفت که
 شما فرموده شما در انجمنی سوز می بینیم ساند گفت ای سیر و بقراط علیه قسطاس الکلمت که نانی افلاطون
 و ارسطو سبب مرصع بر شما فرموده ما انرا فرموده اند از بخور اینون نزد الفهم حکم ساخته سب بادری باز
 اشاره کرد که این علامات را بپوش و بنشین ابو حاکم باز پرسید که شما فرموده اند غنا جز عاقلی را بمشوق رسیده
 باشد ابو الککارم چون خبری درست نداشت چنان شد که چه بگوید و نیز معذات طسم را اصل نمیدانست
 در جواب گفت ما انرا نقاب بر او جواب داد که قریب ده عاقلی را بمشوق اینان علامات فرموده باشد
 شیران نزدی زمت یافته گفت فرقه جتنی سب سوال از دیگری کردند و جواب را دیگری داد معلوم شد

که از غصه بیدار شد الا شیران مرد
 که او برنجی است و بشارت خود
 مستعد نشسته بود

بایم معلّم کرده آمد اندر این سخن ظاهر است در دفع سب و نیز گفته گفت که این نقابدار زن است که رومی
 نقاب ابوالمکارم و نقابدار این سخن را نشنیده انگاشتند باز ابو عامر پرسید که شما هر دو شما را که بر نزدان
 را هم سخن کرده باز نقابدار گفت که آن شما هر دو را حق تعالی مجیب وجود اقتدار گرامست کرده اگر شما بر زبان
 مسخر او بنشیند نسبت و این سخن را از آن در پرده گفت که ما مورد بود باز شنید آن که پیش زبان فتوحی منت چه
 می پرسند بگویند بی این هم دارد اگر شما بر زبان تابع اوست بود عالم را تا حال مسخر بگوید هم دروغ بود که گفتند
 نقابدار خواست از جادو آید ابوالمکارم او را منع کرده که باعث بزنای است اما بادری نگاه نه بود
 بجانب شیران کرد القمه نوبت بنام رسید ابوالمکارم ظاهر طلبه آورد و نزد بوزان آن تعلیم خواست ابو عامر و وزیر
 از گفت خود بر این نام با درمی ایروسی پایش آمد نام را اگر فتنه برفت بادری ایروسی داد و او نام را
 بنام خواند شرح نام سبانی که گفت القمه چون ابو عامر ابو عامر معترف نشد ابو عامر گفت آن سبانی
 کارهای نکرده خود را نیز که روم نموده که من سببم کرده و کارهای عظیم از من سر زد و چنین جهان کرد
 ام ظاهر خوابی و بد بپای طایفه و خواب یک حکم دارند شیران گفت ای شیردار است بگوئی دگر
 بعضی است که یک کار کنند آن را بعد کار صاب کنند و نتایج که اینجا خواهد آمد معلومش خواهد شد و آنچه دعوی خواندن
 روح طایفه میفاسدند نمواند که از دوزخ بگذرد و آمد و حرف از روح خوانند خواند و این علم را از کجا آورد و که از
 باین دعوی بلند بر از افسانه این مرتبه نقابدار بیاطاعت شد و در باب عامر و بادری آورد و گفت این تر
 کبت که تا حال ده مرتبه حرف های زیاد از دهن گفته است و ما محض برای بزنای میخوانند و را نشنیده
 انگاشتیم و از ظاهر ابی را مرد پیر نفور کرده نظر بکود خود این که ما را مورد ای شده و از این دلا
 بسزای خود خواهد رسید شیران را از این سخن بسیار جو آید و گفت ترا که مانند زنی روی خود را پوشیده
 میواری نیز که با شیران موکد میدان چنین پیش آئی و دشنام دهی حکیم نهاده ایچیه آمده و الا با این
 شیران در عصمت بگردم نقابدار گفت بر دای در بخلا حرام زاده شیران را در معصیت بکنید
 کود بگرام تویم خود را آدم مبدائی شیران را از این حرف جهان روشن در چشم تمام یک نمود و شیران
 رد نقابدار آورد ابو عامر امرای خود را گفت که شیران را بگریزید و کارهای ما مردم ایچیه کند که با
 بزنای مکرر و ابو عامر امرای خود را گفت که شما مانع امر شیران و بکنید از بد که شیران باور یغ خود
 بفهمد اما نقابدار شیران را دست شیران بر کرده جهان تیغ او را فدا کرد ابو عامر را بنده در بند بازید خواست
 ملازمان خود را بگوید که این نقابدار را بکنید از بد که بادری ایروسی گفت که ای خانه فراب بخواب این بین
 امروز بنیاد جات خود را بر اندازی چون تا وقت که بغیرین است ابو عامر گفت ای برادر خاموشی

تغیران حرام زاده باد که بود خوش بختیم و اصل شد پادری ایروسی گفت اگر مد نظر شماست
من حالا از میان شما بیرون بروم شما داند و کار شما مردم که این سخن شنیدند با منیار افتادند که بجا بود
داشند نمودند و گفتند فرحکم حکم پادری است ابو حاکم رو سیاه و بد مانع شده بر خاست بجا نه خوردند
و ابو حاکم گفت من که شاه زاده باد و شما ده بود گرفت و داخل سرکار کرد و ایلی بی دیکر از جواب

میروند ابو حاکم دید که باین چه بد بود و خود قریب به صد اسب بر دم شتر کشیده هزار هزار دینار سرخ انجام
فرموده است با چار شده یک روزه جابر که بسیار پیش جابود با ابو الککارم کشید ابو الککارم خواست نگیرد باز
با شاره پادری و شورت نقابدار گرفت که هر چه هست بر زن شما زاده است و از نزد خود
و ابو حاکم گفت شما بگریب داخل اردوی خود شوید ما جوابی نوشته شمارا عرض خواهیم کرد ابو الککار
و نقابدار آمده داخل اردوی خود شدند و ابو حاکم فکر جواب نامه شاه زاده را بنیاب نشود شد

در این باب از احوال سر با اضمحلال آن کا زبیل کبوشی مستحان تا با بنجا رسیده بود که جنبه بعد از فتح

سایه برین احوال سر با اضمحلال آن کا زبیل کبوشی مستحان تا با بنجا رسیده بود که جنبه بعد از فتح
حوان و حلب و موصل و بغدین داخل دمشق شده و مردم دمشق که تعلق آل مردان بودند استقبال
ان نمائی سلطان را بجا آورد و داخل شهر من نمودند و بطالع ان کا زبیله عطی از زیر تخت او که سالی
انجا نشسته بود بر آمد و او بوسه نگاهداشت یک روز نافع استی پنجم از بنر ضا زدند و ان کا زبیل
به یک کسری وید و شکار اشتغال داشت و با اتفاق صاعکوس دوش اضمحلال مردم میزد و بعضی به طبع
و بعضی از کسری رای جابر دایم در آمدند و مردم دمشق که سالی برین ایمانی نه داشتند غیب ایشان آمد
و جابود و حالا که ان ملعون مردم را باین امر زور زاده ان میداد اکثری برضی ایمانی مبتلا شده و چنانکه استی
و پنجم اسوار از قریب هزار مملک بودند و باقی غایب مختلفه داشتند روزی جنبه صاعکوس را در شهر گذاشتند
با او در همه چند روز از دمشق بیرون آمد شکار گران بغدادی و سیخ از شهر جدا شد و با او هزار دلا
بود و تنگای معوی در رکاب بود و عاقب حواله بسبب مرفی در شهر ماند بود اما جنبه در وقت ظهر
آبوی را از حرا شکار کرده مشغول تباری کباب بود که تنگای معوی فرآورد که شریف بن اسماعیل نهار است
فلاح حکمت با هفت هزار اسوار توجیل اعلی و شهر زد و کشته کرد و باین سرحد افتاد و از پنجاه فرسخ فراتر
جنبه بر کسب بیل اعلی که توجیب بر تنگای معوی معیت شمس و عاشق نشین نزد ابن بر و دستر طوافان لوح
و عجیب مردم هر سال در بای جیل اعلی به راه نقل کرد و نیز گفت که امیر زاده از امرای المنصور بغوت احمد
العلوی سلطان اسماعیل نیز در نیداد است امیر محمد بن امیر جلای الدین نام دارد به خدمت شاه زاده نزد ابن

از سلمان بنشوم دان تراخت دادم بر جا خواهی بر دامیر بکنه بر گفت تا خود . . . جام جلا گرفتار نشدی خود را
 را انداخته و مارا بخت بخشیدی اکنون که این روز است اوروی خاک و در کالسه بر جنبه کن امیر محمد را آورد
 بجام و رساند چون باز آمد تعظیم نموده در صدر مجلس نشاند مجلس بر روی او برادر است شریفیل مجراست جنبه
 کند که دیکه روز جنگ را روزی نماید تا امیر محمد کمال آید که در میان در زندان بود در بین کار خود که صدای لعل
 جنگ از لشکر جنبه بلند شد شریفیل گفت قیامت که او طبل زد امیر محمد گفت چه قیامت است خدا
 قوی است اما چون شب گذشت و سفید صبح بود بر جنبه با مردم خود بیدار آمد از میان جنبه شریفیل و امیر محمد
 غیر بیدار آمد جنبه از بخت امیر محمد اطلاع یافته بود و بعد از طریق میدان نبرد زد که ای شریفیل در بی از تو
 کاری نمی آید حامی پیر ساندی و حال آنکه انقدر عقل نداری که بفهمی که امیر محمد از طرف تو بگویم و دشمنی خواهد
 جنبه امیر محمد این سخن جنبه اسب را چنان زد که بیدار آمد و در بر کتاف او جنبه گفت ای نادان که کسی ترا بگوید
 مغلوب شدن بگو که ده شب از وجه تو قیامت داری بیار کباب مرا بگو ده و ملازم من باش تا ترا مغلوب خود کنم
 امیر محمد گفت ای احمق تو چه باشی که مغلوب تو نداری داشته باش آفتاب در میان ایشان کار از زبان پنج
 و شان رسیده امیر محمد غرّه از دست گیر بود که در دست جنبه بازی برابر مانند چنانکه جنبه هر دو صورت او را
 کرد و در روز بازی جنبه گرم کب امیر محمد را شکست امیر محمد پیاده شد به پنج زبر رکابی اسب کبر را
 کرد و تابی کن چون از خاک اسب مراد حاصل شد دست بپاشی و زود فتنه دهد بگوید را به عقب برده و بپزد
 تا است پخته جنبه و بود و لعف پای می نمی آورد و می که کشته شد گفت ای امیر محمد هزار افزین بر شیری
 که تو خود ده من کسی را کن نوازشم که با من تمام روز غلظی کند و هست خدا بر تو قضا کرد مردم را نه لیکن حالا
 منبست باید بر دیم طعمی خورد و آرام کنیم خدا باز کویم دشمنی امیر محمد گفت آرام بعد از کسرت تمام ازین است
 اما تو اگر کشته طاعت را بطلب و زهر مار کن کسی مانع نیست جنبه گفت تو مار کشته نیست امیر محمد گفت خبر
 من در جنگ کشته نشوم جنبه تلخ افتاد و گفت من هم بخورم الشب و از روز دیگر غلظی بگو و دو امیر محمد بگو
 بولی یا دایم بگو جنبه که دلش از نوازش اسلام صرا بدمد اسبش تاب نیاورد و از اسبکی ضعف برد و غالب
 شد فوج جنبه و عمار مشکوکی و عاقب حوالی نیز رسیده بودند و عمار مشکوکی حالت جنبه را بتایافته خود
 در میان ایشان آمده بیدار است از هم شان جدا کرد با امیر محمد گفت بیدار تو حاضر و حریف تو حاضر و از طعام
 ایشان را ناکر بر سب حالا با جنبه ای خود را و بد جزئی بگو و زود باز خواهد جنبه شریفیل نیز آمد امیر محمد را
 بر زبان که بود جنبه آورد و در زنتار امیر را در نهاد کرد و سنانین بسیار نمود در دلش نیز گذشت که این استقامت
 بسبب این است که دارد و الا بوجنت زطمان بغاقت دور و ز با چنین کرد و ز آورده برادر مانند شکست او
 تا بر جنبه غالب آید من سلمان بنشوم این اندیشه در دل میگرد اما امیر محمد نیز حریف را بسیار زبرد

شکست

صاحبان با الفقه باین امر اذیتتارده امیر زاد را گرفته برفت غفار را حبسید که آن شب صاحب بتایید
 بر سر تی نشسته شراب زهر مایه میکرد و نظری بجانب حواری داشت تاگاه نظریش بر سیاه پوشی افتاد که کوزه باری
 بر کتف دارد و تنگ موی را و شناسد که به بین این سیاه پوشی کتف صاحب بفرماید اگر چه معلوم کرد که این حبسند
 است و این تنگ موی است که می آید لیکن چون منظورش برستد اینانی کفار بود غیر تا و ک جهان بجانب
 تنگ موی انداخت که باز دی او نشست و تراد داشت جانش بانی بود که در سینه با شقیقه جا نگر و تنگ
 آبی کشید و آن نیز را ببرد و اما عاقبت دیگر که دیگر خود را دور گرفت غفار و نثار در این انچه افرغ
 شناخت جهان نمود که کوبا از او از تنگ موی او را برفت و دو به بهی آمد و گفت این برادر تنگ
 نو بودی من ترا شناختم قیاس کردم کسی از بین مردم که بالای تل نشسته اند کسی خواهر بود تنگ موی گفت
 از بین ای اسناد سازد نوازی را خوب میدانی و انچه میگوید مبادا از مردم بالای تل کسی باشد برای این
 زدم که بالای تل غری نشسته است صاحبان حبسید خود نشسته به باره بهائی مشغول است عاقبت بالیده است
 میگوید صاحبان در اینجا چه میکنید گفت بعد از آنکه از غایب از بین تل که بس میزد خوش بود خوش آمد
 بشرباب خودی مشغول شده باری ای اسناد نو بگوید از کجای کسی داین کوله بار چیست گفت بیاد در خدمت
 حبسید هر چه بر من گذشته جان کنم برود پیش حبسید آمد و انچه را به احوال پرسید عاقبت گفت ای سهر بار شب
 لمره دافه بر من گذشته از بسیاری در دسر خوابم نمی برد ناچار شده و از غایب بر آمده نموده حواسم را بگردان
 کتف بجای دادم که کوزه باری بر کتف گرفته باشد چهار کس خاک کنان می آید نامن باینان برسم یکی ازان
 چهار کس غایب بافته بخیز جان سنان نگه را از باد آورد و جفا کرد و هم بشما بنشیند بازمی در آمد و یکی دیگر را به اقبال
 صاحبان بخیز کردم چهارمین از تری کو بخت و آن زلفی نیز گرفت من آن کوله بار را دادم که امیر محمد بود
 که کتف مقتول او را آورد و بود او را برداشته از ترس انچه حاکمان زعفران بر سینه این طرف آدم شناسد
 دادم که آن کردم که فوج دشمن است باین کان تنگ بجای و از دست من زلفی نشسته حبسید گفت حالا درین
 پشته را امیر محمد است گفت بی حبسید فرستادند و گفت اگر انچه گفته شده بچشم و اگر تنگ زلفی نشسته جانی فایده
 شده و بقی خود را بام مار خوار شده و آن لباس که آن شب در برداشت بجای نشسته و گفت بسی نوابان
 شده و آن کتف جان خود را بام مار داد کارم نشسته بود و رسیدی که کار در دست و آن حرام زاده امیر محمد
 را حواری تنگ موی کرد تا بمیان گفت که با دارد و خود جان شب بام دم طایه که طافه الوقت بود و سوار
 بار داد و بخیزون ترمیم شد و بنیل شده و ناله که فوج نیز از عقب نیاید و تا رسید نزد از جل بر کشید خود را بر سر
 سر نیل زد و سر نشسته سر نیل برداشت احوال پرسید گفت و دشمن بخیزون آورد و امیر محمد را بر دهن بعد از آن بخیزون
 بر سر ما آوردند و حالا معنی و سرور به بغیر از کریمین نیست برای انچه گفت هزار سوار با کسی چهل هزار سوار به

صاحبان سید که کس را به تیر نکند
 زود آید از هر که بختند و کس
 دیگر با من بخیز زعفر

و امیر محمد در خست خوار نیست
 نظر سید را بر سر نیل گفت معنی
 که عیاران غنیم اول

تواند کرد باید که گفت و بپیل اصلی باید رفت که هیچ امور انجا فیصله نگیرد یا منت نشیند تا جادو
کفنه نغز آید و در کوشش دل جادو و دل بزمین نهاد هر چه در آن جلدی از جواهر و نقد و امنت بر کف
و مردم خود را اشاره بکنک کرد و کرده خود برده که بی که بگرفت میل اصلی را داشت در آمد و بدر
رفت چون هیچ نشد و همیشه که از شرفیل گرفت او نیز برکنش و شرفیت و غنای آن داخل نشد و بکن
انز خود کرد و در هر شکوای او همیشه گفت و در کار با جدی بکن چنانکه تو با مردم طلاقه بکنی بود و بکن
فیم تاخت آورده ای اگر آن طرف نشد که آن می بود کار و شکل بکن لیکن چون اقبال باشد سبب کار با
شد اما عاقبت مرانی ازین در بسیار آزرده است که امیر محمد بقدر افتاد بکن با خود بگوید و بی سفت
که کار کنی توانستی امیر محمد را از دست تو گرفته قید کردند و لشکر شرفیل متوفی شد سلمان بابت
امیر محمد نیز در آن لشکر بود و خود را از بر اینها بکن شد و باید دید از تو در مقابل این چه ترا
بطور رسد اما همیشه روز دیگر بار کاد خود را به تکلیف نام آورده است که خود بر رفت نشد و حار
شکوس شکوس برضولی که از تخت او توری بلند تر بود آورده جا گرفت ضدی طبعی از تخت آن کبدی
با اعتبار اسنادی بلند تر ساخته اند و مقابل این ملا عین سابق مذکور شد که فرامی و متوفیان این
که بکن سستی اعتقاد و سپیل کاری او توری بلند شده و از هر چه می دانند طبعیت را بداند و بگوید که ادم خود
کند و نشد چرا بگوید و بگری کند و حال آنکه خود قابل بگوید ملا بکن پس آن مخالفی هر چه بگوید بکن
جستید بکنی از آن نگاه و بکنان همیشه را بگوید بکنند و همین جایز بداند که خود در بکنان از خود بگوید
کند و مراتب خودی و بزرگی در هیچ امور جاری بکنند چنانکه نور انار او بر سر هر در و در همین بکنان
هر که ادم دارند که هر چه در اسب بکنند یعنی خود را و اینها برای اسب نام بکن خود نزد حوام اناس معز
کرده اند و الا اعتقاد این اصل در انکار و طعن بود و گفت امیر علیهم السلام اما چون همیشه بار کاد را
آورده بکن نشد امیر محمد را طلب فرموده و آن دست و شکست خود با و نموده گفت ای امیر محمد
باری خود را چون می بیند امیر محمد گفت مانند شیر زده بگوید و با و بکن بکن و با و بکن بکن چنان
نه بکن می که از بکنان تو عاقل شد ترا باین نوع اسیر کردم بکن کارهای بسیار در پیش داشته و در
و طول بکنید و بکنان و بکن هر نوع بکن آید باید گرفت و ای امیر محمد بکنان ملازمت تو از این بکن
استعیل کرده باین رنجی تو آنکه پسین که من باز به سلوک میکنم امیر محمد گفت ای نادان بکن حقی
کل خاد را بکنده و بکنان نشد بر هر میل نموده بکن ملازمت این شهر بار را که از انشتم با بکن و بکن
رنجی شوم و حال آنکه در بکن بکن تو بر من زیادتی نموده و اگر بکن غالب بشوی و عاقبت این بکن هزار

عالمی در ترک نکردم همیشه بعبار شکو می گفت منت دشمنی است باید اورا پاک کرد و عمارت من بپوشید
 بود و دلبسته بود از خدا و آنکه گفت ای همیشه این یکی از امر از اوده عظیم ایشان مراد این است با فضل
 بفرموده او را در بدو نگاه دارند و قیاد و نیز با پیش قیاد سلطین باشد که از ناز و نعمت هیچ از او دریغ ندارند
 تا بیاورند که اینجا دم شناسند و در هر چند روز بایومین یا تو چنین آورنده بزبان نرم او را نصیحت کنیم و با سبب
 نوبت خود را بادلش ندهیم بلکه بجنب مایل نماید و شرب ما و او را خوشن آید و تو هم در زنی
 هر روز زیاده کن تا در کشتی بر دغالب آتی اوست او را حجت خانه باز اگر قبول نکند کشتن او
 مخالفه نباشد همیشه قبول کرد و حوائجش معوی کرده او را شکر و ستود و در محافظت او تا کعبه تمام نمود
 امیر محمد را بر فضاوت نزد جانبش هر برود چون داخل شهر شد غلغله در شهر افتاد که همیشه چنین جواب
 بکار گرفته در قیود کرده و آوازده حسن امیر محمد در تمام شهر بلند شد مردم شهر از مرد و زن بر پشت باصبا
 بر آمده نظار میکردند و با وجود فساد طبع که اهل دشمنی داشتند بر نو جوانی و حسن او نرم می نمودند
 اما شکر معوی او را آورد و در زمان غلبه نگه داشت او را از بجز نگر دالا در پای شهر میزدند
 انداخت و معور کرد که هر روز طلعه های پاکیزه با بر زاده می داد و پاسداران را تا کعبه بسیار
 کرد تا خبر داد باشند و خود پیش همیشه بر گشت اما آوازده حسن امیر محمد کوشش علیه سر دسی را انقور برد
 که مان غازی را اهل دین امیر زاده بهر سبب بگفته درین کار بود که چگونه او را به چند تاشی درین
 اندیشه خواب رفت در عالم واقعه جوانی را دید که افتاب چینی عارض او خجالت بگشاید سر دسی
 از دیوان او از پای در آمد و میباید او را گردید بر سبب که ای جوان تو گشته که مرا بیک نگاه از کار برد
 گفت من امیر محمد که بزندان همیشه نامرد گرفته ام علیه سر دسی گفت ای امیر زاده عالمی درین توفیق
 من ترا غایبانه شنید و مشتاق دیوان تو بودم الحمد لله که سیر آمد و می شنیدم که جان جانی
 چون بر میم برادر چندیانی علامن جوانم که چگونه با تو ملاقات کنیم امیر محمد گفت این کار از جانب
 جوانی طلب کن که مرد مسلمان است داد ترا برادر خواهر رسد بلکه چون بپارشد جواب و سوال که او را
 در عالم واقعه با امیر محمد رو داده بود تمام بخاطر داشت و من امیر محمد شهر بدو طلب او را احاطه کرده بود
 و بهر سبب که با پیش نظر استاده است درین فکر که عاقبت جوانی را طلبه است آنچه دید و بود با او سبیل
 راستی نظر بر کنه بازمی ترسید که با او عاقبت با همیشه دوست باشد و کار من ضایع شود اخو دلش کو ای پادشاه
 داد که خواست صادق است و با آنچه ماوراسته در عمل آید آنکه روزی عاقبت برای طلبی شهر اندر فرستد و سبب
 سعادت را که خواهم سبب این پیرش بود طلبه گفت ای سعادت تو مرا بمنزله بر هر مهربانی دین با تو را می دانی

اور ہم بشرط آنکه افندی ان از تو بطور بنابر بین اگر و امیدم معقول باشم معاوضت کن و الا سزاوارست فرما که
 دیگر کرد چنانکه در مکررم سعادتی که از تو خواهم خود شنیده یا در پیش تو کرده که بسیار می کرد از کفایت ای که گفت
 سبب آنکه که به طالع زاد که از تو پیش او خوشی از جهان رفت که در بدست به و بدست غلامان گرفتار کشیدیم
 زبانه دست ملک سفله نواز - شهرزاد و بمن گفت که از او به نیاز بگو آن کدام را از دست که بطفی ملک خبر که بسیار گفت
 ای سعادت اول از تو می پرسم که تو بگو بر دین اسلام تائیدی باینست این ملاحد و ملازم آمد بهی که در سعادت گفت
 گفت خدا بر من و ملت ایشان مایه که خدا امش سعادت کرد و پیش میل شهادت کند من تا امروز در مکررم
 که با تو بگوام را این می باطل هر چه که ظالم جمع ملک گفت من بپسند ازین مادی بکافی که در لطف حرام تقییدم و او را
 طبیعت و عمل نگاه میباشتم باری تا حال بفضل از دستعالی هم ناموس می خیال ماند و در حکم من بران کار جاری است و حال از
 برای کاری که طلبیدم است که کشیدم عاقبت مرانی مسلمان شده و شغل مایه بکنه و او امروز بشهر آمد و باید بروی
 بفرست و قیاس مذمت او را معلوم کنی اگر برانی که مسلمانست باید دعای مرا پیش او بگوئی و او را برداشته بنی
 من آوری بشا که باین از دست این حرام زاد و مار اوقات حاصل شود سعادت گفت باین است فی الواقع از تو
 تا تو از آن واقعه سعادت وقتی بجا عاقبت رسید که او در جرحه بود و جرحه را از آن زون جفت کرده بود و علامت که
 را تا زمانی فریده بود و آنجا گفت صاحب کیوم چنانکه آمانی کار می دارد حالا بر می آید سعادت بر در جرحه کنی طرحی رسیده
 که در روزان جرحه کنی کرده معلوم کند که عاقبت در جرحه دست چون نگاه کرد و بد که عاقبت مانند مسلمانان صاحب
 با کمال خفوع و ضوع مشغول نماز است و ابر سعادت از مشاهده این عمل از خوشی و فتح عزالت بپسندیدن مرانی با کمال
 بعد فراغ نماز از جرحه برآمد گفت السلام علیک ای صاحب سعادت بجز عاقبت پس ملک فرمان سکرده می به حال دارد
 ظاهر از طلب من و شناسایی صاحب عاقبت سعادت ازین بختان میوشته گفت ای برادر مارا در اسلام نوشیدیم
 و حال آنکه تو در اسلام و ایمان را ملی کرده بر نه صفای باطن رسیده که غیب یکویی عاقبت من کمان صدگان
 که چون من برای خدا مسلمان شدم چه بگوید مرا صفائی بخشید و ای سعادت بدانکه من و زینب خواجی و بهرام و مراد و زینب
 دادند و گفتند پس سکرده می و دو هر کاری که او را بخشید سعادت خود بران و ملاست ادانیکه سعادت بطلب
 انقضه بر دو در کمال خوشتر فتنه روانه خدمت ملک شد ازین جانب ملک سکرده می در انتظار سعادت بود که سعادت
 با نشانی نام رسیده و آنچه دیده و شنیده بود و بعضی شبها بعد از آن عاقبت را بر در و از مدینه بر مدینه بپسندید
 آنکه کبرانی که همراه ملک بودند به مسلمان در از دار ملک بودند ملک در ظاهر به با عاقبت جواب و سوال منشی در شب
 آورد و احوال او را پرسید و در جز در فتنه سعادت داد و سعادت از آنجا بپسندید بعد از آن ملک عاقبت
 را در صف سافت عاقبت بجا آمد و رفو ملک را ملاطعت کرد ملک عفت جواب خود را بپسندید و به پدید در دولت

عاقب فاند و رفته را بار کرد و در لشکر رفته در خلوت بمحشیه عرض کرد که کسی خوابی دیده که کویا پدرش سلطان
 ابومحسن بن افسند باد میگوید ای دختر من چو بسیر میگردی کناد را در وقت مردن هم در نزد آن دانشمند باین سبب
 برین عذاب کشند باید چاره منته هر منته بگیرته خود بر سر زندان رفته اسیران را طعام دهی باشد که تخفیفی در عذاب من دفع
 شود هر روز مرا طلبید این احوال من گفته درین باب اجازت از شما خواسته همیشه غری کرد و گفت هرگاه
 ندانی در میان تشنه و عذاب و ذواب را که میکند ای گریه و با و بگو این محض دوم است این اول جز آزار عذاب
 آنوقت عافوش ماند و روز دیگر بشهر آمد و در راه رسیده رفت و با سعادت گفت من از طرف ملکه چنین
 چنین محشیه گفته ام او چنین گفت و منظور من آنکه ملکه بگیرته امیر محمد را در زندان دیده معلوم که مخفی را که جواب ده
 پس بسبب یاسیت بعد از آنکه این امر مخفی شود درین باب غری کنی لیکن بیکه بگوید که روزی کم حوز
 و مخفی حوز و بشهر و جان اندازد که ملکه چیزی نمی خورد تا بدین کار که من خواسته ام صورتی بگیرد ملکه را استماع
 این سخن خوشتر شد و در دل گفت باری باین جهان محبوب خود را در عالم بیداری حوایم دید و رخصت خود
 بر عاقب باد که سنگی غری کرد و در مجلسی در بار من بجا آورد که اگر نقطه از تشنه بر دلم باشد بر طرف
 خواهد شد سعادت گفت بر و بگو ای عاقب تو مرا بمنزله برادری و از عهد و شکر امانت - بیرون نمی
 توانم آمد و چنین کرد که در میان کنیزان غیر بشهر و خوابی که عاقب برای او بانشه بود و انداخت و در ظاهر هر خود را
 ترک کرد و آنچه نویس مردم این عقبت را بمحشیه نوشتن محشیه پریشان شد برای آنکه خاطر سر دهنی
 را بسیار میخواست بچندین اعتبار که عدد آن یکجا بشهر خوردن و از یک مرصعه خوردن بود که آن بیرون از امر او
 نیز باطله خود مرعی میارزد و از آن که فرستاد طالب امر دیگر است که فدای تعالی او را در وقت تقدیر
 امر منکر نمی ملامت سازد کاهی صبح کاهی غشی و امثال آن با وجود دیوان این آفات بنیان
 بمقتضای ختم احد علی قلوبهم دل از اراده خود بر نمیکند و میدانند عیب این دختر است که بر دل من می نشیند
 اگر بر طرف خواهد شد من از و کعام دل خواهم رسید طبعی ملعون نیز همین را بخوبی میکند و میگوید با و جهان
 سکون کن که دل او ترا بخوابد و از طرف خود از تو طلب این امر نماید الفصه چون بر طعام خوردن
 ملکه بمحشیه رسید ملکه شد و با طبعی این راز در میان نهاد و عارض شکوست بغداد و قند و گفت تو باین عقل میخواست
 کار را میکنی بمردانی که معتقد که بشکار خود از طبع است امر بسیار از و بطور میرسد و باین امر بکار تو از سر
 طالب مفقود خودی باید او را درین مضیحات کمال خود از کذا رسی ای محشیه نسبیانی که زنها ناقصات
 العقل اند و می که در مضیقات ان جان بکشد او را خوان بجا یک بر دهن او را دگر بزرگ و تبرید و نیز از آنزیمه
 مرخصه و البته آن شب در غل بر خوابد و در خواب او را چنان میگوید و بدو بگوید اگر موافقی ای خود و خیال خود

حاکم از غصه و غم پاک شود و جنبه ناپاکش را می کشد که برود بر در زندان و اهل زندان طعام و آب و کفش
 ای عاقب این کار تو حواله کردم که در آن وقت سزاوار احتیاط بجای آری و درین ضمن اگر توانی ملکه را از
 من بجان خوشنود سازی که دل او بجای من مایل گردد احسان تو بر من خواهد بود عاقب در ظاهر خبری
 نگفت اما در دل گفت ای مادر بنگاه و ملک بگرام هذا که نه خبر من موافق نظر تو شود و نه خبر بچهره تو می آید
 چنانکه که دستم می رسد الفقه عاقب خوشوقت شد و روز دیگر آمد و یک راست بمن سعادت رفت و او را
 همراه گرفته بر درواز محضر رفت و بجا هر جمع ملکه را طلبید نظام در آمد و برگرد و گفت چه مناسب که تو سر زندان
 روی ملکه خبر بخواهی تعلیم کرد و او را پیش او تقرر کرد و او را عاقب آمد ملکه را سوار کرده بر سر زندان
 باز کرد و دیگر ملکه طعام بسیاری بکنه سوار شد سعادت و عاقب در جلو بودند و کشته بر جانم انی بود رفت
 و قنات کشید عاقب سعادت اول رفته چشم را باب زندان را باز کرد و موقوف بستند و بر آمدند بعد از آن ملکه
 رفته دست هر یکی شان علوا با رکابی طعام داده بر می آمد تا که روز جمیع زندانها گشت
 و بعد از آن که از زندانها گشت و روز چهارم بر زندان موقوف بود و بعد از آنکه عاقب
 امیر محمد را از زندانها گشت و بعد از آنکه عاقب سعادت قنات کشید و نه و چشم امیر را داده و بستند
 و بر آمدند ازین جانب ملکه با هزاران استغاثه و غنای جان علوا را بکف گرفته روان شد چون برآمد امیر محمد
 رسید به پیش که بسته بود اما از عارض و وزیر هیچ و علما و کبار نشناخت که جان جوان سب که من اورا خوا
 و بدوام از کمال اغواء و استغاثه و سخن رفته بود و امیر محمد مجاور داند زبان پاسه از آن اگر چنانکه
 بود که سرودی چنین خوانی دید و این اراده کرد اما چون نظر کرد بپای جهانی دید که بجز و دیوان از خود برسد و
 یکساعت بر روی هم نماند بود و از امیر محمد کای برآست فرموده بفرمان این مقال مترجم گردید ... این که زندان
 از تو نشناختن من ... کسب افرومای کل بر من ای جوهای جان من در شفت تو ... جیت این علوا و مان در
 تو ... جیت این علوا و مان در وطنی ظاهر با شکت را با صدق نان و علوا جیت ...
 ای ارام جان ... موجب آزادی زندانیان نان و علوا جیت ای شیرین ادا ... با من بکف چندین جان و علوا
 جیت ای سرودی ... کما از روی در نظر روی بی کرده جو فم که زندانی صفت ... لیت داد این نان و علوا
 از لغت ... کاینچ علوا و مان را هر که موزد تا نباشد چون فقر هرگز نبرد که بر این علوا سبب شیرین در نظر
 منور با دارم از دلیدن بر ... ای که جان من را علت طیب نه اذیت علوا مرا با دالغیب ... چشم بر زمین
 روی بگو دور باد ... هر بانی برکت غلور باد ... ملکه سرودی با چشم او از دلش که امیر ... و قنات فتنه امیر
 فم شد وطن علوا را در دست امیر می گذاشت و گفت ای امیر زاده دالاکم قه من بسیار و فرصت کم یار باقی صحبت باقی

وین را به آنکه که این صدمه محض برای دین و بر آنکه ستم دعا کن تا خدا ترا در این دست این ظالم فراموش نکند
 و در این را گفتند بیرون آمد و با سواران آن زن را در نزدی بسیار داد و تا لید کرد که خوب محافظت نمایند و داخل
 محلی شد جزئی آنروز علاقه خود را عاقب را طلبید و گفت ای برادر باری بسی تو این قدر شد که شبیه طرف گشت
 خواب تو خواب است بر دور است بر دور لیکن حالا از توجه تو امیدوارم که این جمع را بجات شود عاقبت ای که اگر
 بگوی امیر محمد را و ترابین عیاری از اینجا بر آورده به طرف خدا میرد و بر ویم البته بجای خواهم رسید چرا که منم بود از رفتن
 تو درین لشکر می توانم ماند ملک گفت فعلا کدام جانب خواهی کرد و گفت جنگ بر سر آمدن تا بجای اعلی که مانع غیر
 ازین گناه داریم مگر با زلقیه و دویم ملک می شناسی گفت که گفت ای برادر عاقب از کبر و غلام و خواجسه از سب
 جاده کس اند که می مانند و شریک منند و او را با که اینجا درین جمیع رفتار شده و من بروم البته اینجا را چنانچه
 رفتن من زود نخواهد داشت و دیگر اینکه اینجا اگر به دست کن او را فرستیم تو جوانی از راه عیاری به دست
 امیر محمد میزانی بجات کرد و خود را بجات داد اما مرا مشکل شود و در حوالی که تو مرا بر داشته بری امیر محمد هم سوار
 بر رود سوار در حق من بدکاران شود و همه حال غری به ازین باید کرد عاقب به شورش اتفاقه ازین گفت و گفت
 ملک بگو منم باین تو بر راضی بودم برای خاطر تو گفته بودم هر گاه از درگاه الهی استغاثت کن البته سبب است
 سبب خواجست بعد از آن ملک آهسته گفت ای برادر آنچه تو گفته ای از الله است که من وسادت
 رویم و تو امیر محمد را بجاری القعه عاقب بر آمد و بپوسته درین نگر بود که چنانچه و جلوه آن هر دو طرفی نسبت
 را بجات و پیشتر اند ملاقات همیشه کرد آنچه کرد بود باز گفت گفت من دل ملک را بفرگشته بودم سوار
 دفعه از او فایده راضی شود و حالا سبطی نمی آید من هم سخنان بسیار درین باب با او گفته ام او بپوسته ام
 رضای را در میان می آید برین مقدمه چند روز بگذشت و درین چند روز دو مرتبه دیگر در انجام عاقب ملک و امیر
 با هم ملاقات کردند چند سخن را از و بخانه نیز در میان او نشاند بوسه کشیدیم در میان آمد و با اگر چه مصنف حاضر
 لیکن بفرموده و تقاضای بگوید چه زنند آن خلوت محض بود اگر امیر محمد چنان نکرده باشد اصرار می کردی که بگوید از اتفاقات
 حسن روزی که عاقب در انشای بالا دو بیتا در یکی از سخنان است جیل انشام اتفاق و تلبیل لشکر می
 که بر سر آبی زود آمد و از حیران شد که درین خانه که از شام مع در کمال دولت کبت زود آمده داخل
 لشکر شد و وضع و طرز آن مردم را مانند اهل اسلام یافت ازین پرسید که سرور این لشکر کبست آن شخص
 ابلج بود و شروع بگوید کرد و گفت خدا سرور این شهر و ده تلبیل را بجات و بگوید که در جنگی ظالمی گرفتار است و درین
 اتفاق دیگری رسیده و آنکس را با عاقب در جواب سوال و بدو معلوم کرد که او را سینه را پیش این مرد بیکانه بیان
 کرده و پرسید که مبادا دشمن شبیه باز گفت اگر مبارکتر نیست تا ممکن او را بکشد که او را دست سوار و او بگوید و حاضر بجات

جانی و بکر رویم اما عاقبت بفرموده و قیاس معلوم کرد که غالب این کیم امیر محمد باشند سکنه غر و کس و شمن بنیسم
 بلکه دو ستم و کلمه خواند و گفت مرا بهیچ کسی ندارم خود برید که البته میان شما جماعت داران و ملکبانان
 نه خواهند بود من دانستم که شما لشکر امیر محمد بن امیر جمال الدین فرزند بنی هاشم البتین را کونه اطمینان
 بسوکنه عاقبت حاصل شد و او را بر دانسته من سالار خان و محمد کریم و محمد قیوم که جماعت داران عهد لشکر امیر محمد
 بودند بر دند البتین که عاقبت را در بوند از یک کسی او معلوم کردند که مبارز عهد البت بر خاک شدند و با هم معافه کردند
 عاقبت گفت ای برادران من پس بخود راه مدید که من دو ستمه از عازان رسالت و کلمه طبعه محمد بن علی احمد علیه السلام
 بر زبان می آورم سالی بود بودیم می تعالی دل مرا بجز به این ستمه که در داند و مرا اسلان عاقبت عاقبت
 را شنید و بگفتند می بماند خام قعه او را شنید و ایم که او با جنت می کرد و در جنت با او چه کرد عاقبت با او چه عاقبت
 با جنت می فرمود که خواهند شنید حالا بداند که عاقبت من و آنچه قعه عاقبت بود به برای یار این بر خواند و آن
 روز نامشام با البتین بود البتین بر کارهای عاقبت در نصیب و غیره که کردند و ازین گفتند بعد از آن
 البتین اظهار حقیقت نمود که با هزار سوار بابت امیر محمد بن امیر محمد در قبو جنت به افتاد و او شهنشاه
 بر لشکر بنی نهار آورد و چنانکه شهنشاه بنی بگرفت و نیزه دزدی را با او که بگفت افرامی ما برین قرار گرفت که
 که بگفت امیر خود را که از کشته کجا بر دیم در همین کشته و کنار ما بنشیند را به او که در دلبه بریم خدا را بپسند بلکه امانی
 ما را بجات بنشیند مادر رکاب او بنشیند و الا تا نزد دست و فرزند کی او با کیم ازین سر حد حرکت نمی آوریم
 کرد امیر محمد عبارتی دارد و شکر دگر هر غلام جوهر سب نام او الاس سب جوهر امیر محمد را بر این ماهر روز می آورد
 چنانکه چند روز قبل ازین چیزی آورد که ما با او در غروب آمد و گفت که عکاسه دهنی بنشیند و دهنش را جنتی تمام داده
 بنزد آن امیر محمد رفته بود که طعام با او بخوراند عاقبت بگفت به و گفت به بید که این فریم راست باشد بهر حال شما
 کرد که از اینجا رود آمد و آید که عبر خلقی اصلا نیست و خاطر خود را جمع دانسته باشد که من در کنار خدای شایسته امیر
 و خود را خلاصی کرد و بشما برسم شما از اینجا حرکت نخواهد کرد البتین او را دعا کردند و او نیز رخصت
 روان شد و البتین را تا که کرد که از اینجا حرکت نخواهد کرد خاطر البتین از ستمان عاقبت جمع شدند و بود
 بنظر جمع منتظر لطیفه بنی نشنید اما عاقبت اول بنی سب که بنی رفت و گفت مکه نوری بنظر طرم رسیده
 و سبب الاستیجاب نیز سبب ساعده خدا کند که من در دست ابرو مانعی روز به که بسبب این کار شما با مردم
 خود بنمایند یا بید که بنی شما را باید رفت و بنشیند و بسبب این معقول که مرا اندام نورانی منبت و منبهم فرشته
 اطاعت تو جاریه ندارم و میدانم که از من چه توقع داری به حال درین ایام طول می کشم
 بر دانی بدو تا بسیر با غنای اطراف شهر میرفته باشم تا که دم بگشاید افرام تو ام و تو از من ای

چون نواز جنبه بر دانی باغ روی حاصل کنی دیگر خواهم گفت که چه باید کرد مگر قول کرد همان است
 در بعضی بعد نواز مستقیم معنون مذکور نوشته ارسال داشت چون جنبه رسید و بر معنون آن مطلع شد بکار
 نمود که گاهی سر دهمی باین مهربانی باین سخن نگفته ظاهر کلمات عاقبت در دل او تاثیر کرد و عار منکوس گفت
 نماند در روی افتاد دیگر به مجرای جنبه بر آن عریضه دستخط کرد که البته البته هر باغی را که دل ملکه فغانه بخواهد
 بزم تابستانه و ملکه هیچ نوع طول نباشند که ممالک شما ملک است اینجا نیست چون رفته بلکه رسید بجانب رشتند
 عاقبت فرستاد حالا خبر کن که اول باغی رفته شام مراجعت کن جذبی چنین کن بعد از آن شب بکش بود
 بجنب جان دیگر کرد و بعد چندی در شب و شب در باغ با سر بر رفته رفته باغی که در دامنه غلان کوه است
 اندک فراست اینجا بود و هر کرد و بگوید برای این باغ مرا خوش آمد دست تغییر کند چون قدر تغییر شود بخود
 و شش روز در اینجا بسر برد و می گویند که می تواند این را در باغ روی از خود جدا کنی چنان کرد و هر روز باغی
 میرفت تا باغ مذکور تغییر نمود اینجا مانده است شروع نمود درین بین بکار جنبه خبر برای بدون ملکه رفت
 و او را بر حال خود لب لبانی مهربان عزیمت بسیار و نماند ملکه گفت بعد تغییر می نماید در همین باغ
 برای بغیر خواهم طلب جنبه رفت و اکثر اوقات جنبه برودن در اطراف شهر میکرد و داخل شهر نمی شد
 اما طایف با کرمین درین بین جنبه امیر محمد بر رفت برای آنکه از روزی که سر دهمی بزم نماند او رفته خدمت
 پاسداری امیر محمد بنزاعلی بجانب کوفه بود و تنگ معوی بسته دوی ستادی عاقبت میکرد و الفقه روزی
 جنبه امیر محمد رفته چنانکه او را بغیر کند خانه را خلوت کرد و با دلفت ای امیر نداد و جلیل القدر باری
 بگوید درین سر دهمی روز کار بر تو چون بگذرد امیر نداد از حلام او معلوم کرد که یکی از دوستان است و از روز
 سر دهمی خبر نگفته بود که این صیقل معنی برای دیدن نواخته شده ازین و از آن معلوم کرد که بعد بر عاقبت بود
 بود و دلفت ای عاقبت از خدمت رزکان فراق چه می رسی سبانی برین یک زنجیر نبشی در بایم بود حالا زنجیر بغیر
 بجان در کردن من افتاد که خدمت این زنجیر نبشی آن زنجیر نبشی نماید عاقبت خاطر هموار کار بدعا خواهد شد لیکن
 اندک خود را سودای تعلیم ده و با پاسه اران سخنان سودا آینه بگفته باشی که درین معنی است و بزرگوار
 می باشی دیگر روز با بوش روزی که بی بوش باشی پاسه اران دشنام بدی جنبه هم تا بگویم چه باید کرد امیر او را
 کرد و در زنجیری که عاقبت با دلفت بود شروع نمود بکوه جنبه میکرد بگذرد بجز بجان بهوش باشد که از خود کباب
 جز داشت و از روز جزای نیم خورد کرد و شب دیگر در جانی چالاک بود و پسندید پاسه اران دشنام میداد
 و سخنان دیوانگی میگفت و نهایی میزد میزد چنانکه مردم را فغانه آورده این جنبه و عار منکوس رسید و عار منکوس با
 شهادت طلب مردم بر جوانی امیر محمد کرد و گفت چکند ببارد همیشه نواز دلفت بر درش بانه گاهی باین روز بزرگ

در روز دوشنبه و بعلت طایف جز دوشنبه است انگیز درین بین بحسب توفیق چنانکه جنبید مباد که این همه جزو عاقبت
 شده و دافنون او در مملکت کاکر آمده روزی عاقبت جنبید گفت ای پهلوان جهان در پاداش خدمت تو بجا
 آوردم جزای بنی الخاقم نغمه دوی جنبید ازین سخن منبج و سر در کشد و گفت ای عاقبت همه جز از دشت هر چه خواست
 بگرد با فضل صد هزار درهم از خزانه بگیر عاقبت گفت من درم و دنیا ر نمی خواهم بلکه امید دارم که باکسب خاصه و بکسب
 سلاح خاصه من عنایت کنی که دقت حاجت پوشیده و بر سوار شوم جنبید گفت بر د باطل بر ای سپه را که خوش کنی
 و کن در د با سلاح خاصه بر دست کسی که ترا خوش آید بر که عاقبت غلطان است پسند را می خواهم و آن مادیایی بود
 که در طوطی جنبید از دجالاک ترا سپی بود جنبید چون خاطر او را بسیار بخوابست جنبید بعد از آن با سلاح خاصه رفته بود
 سلاح خاصه جنبید که مرصع بجوهر پیش بها بود و پند کرد چنانکه جنبید و انج شده اما چون غرض داشت جز جنبید روز دیگر
 مرخص شد مسلح که در بدو سوار جهان است و اصل شهر دشتی کرد و دیگر است بر در زندان اما مردم فکده که این سلاح
 عاقبت دیدند و آن است زیر ران او و بدو جیران شدند و بر تقرب او تنبلی کردند همه به عاقبت مبارک و میگفتند
 اما عاقبت آمد و بر در زندان او بر نشست و با همه پاسبانان شروع بکوفت بلند نمود ازین طرف و از آن طرف
 سخن میگفت و روز موعود نیز حاضر و زبود و امیر محمد نیز ازین جانب منتظر نشسته بود که آواز عاقبت بگوشش آید
 از زیر درواز دنگا کرد و او را بپوشان و شوکتی و بطرفه سلاح مرصعی دید جنبید و با خود گفت امروز عاقبت مرصعی
 و عدد مود آمده این است و سلاح را برای ما آورده و او را جزای خرد و اگر حیات و فاکند در پاداش
 این نکو میباید که ماسن بجا آورده باید ماسک کنگ که او هم بداند که با مرد آدمی نکوشی کرده بودیم الفقه عاقبت
 منته پاسبانان آن مشغول حرف بود که بگریزید امیر محمد حلقه زنجیر با نیزه است کرده بر آورد و در را و اگر در
 است بر آمد پشت منته پاسبانان بطرف زندان بود پاسبانان دیگر نیز متوجه جانب دیگر بودند که امیر محمد
 غایب جهان بر پشت پاسبانان رو کرد بر رو افتاد و غرکشی و کانی که پیش او کذاشته بودند بر داشتند چنان نوره مرد
 از جلور کشید که منته پاسبانان را از هول آن منته بر لبان نشسته و از راه و مانع بیرون جست و بر مردم
 دیگر که جنبید عاقبت نیز بخوابست بگریزد و امیر محمد نیز در خانه کان پوسته بانگ بر عاقبت زد که اگر از پیش من بگریزی
 چنانست به نیزه و زدم که بکشد و جهان را با عاقبت آلودند خود را چنان مغلوب گفت و بر تبه دست و پا را که کرد
 که مردم دیگر از ترس پیش نیا بدو و عاقبت گفت ای امیر محمد این بر سو دست که تو بهر سانه جلی جلی دست از من بردار
 و دیگران آید و دست راست بجوم مردم است امیر محمد زنجیر از پای خود که کسبانی و اگر در کذاشته بود
 بر آورد و دست گرفته چنان بران بجوم نواخت که منته بپیش بر لبان نشسته و بچشم بستند و عاقبت بهار که چنان
 میبخت و بود که پای او طافت کرکین خوانند و چنان مبارز بود که بیچاره و امیر محمد باز رو به عاقبت آورد و گفت

آرمی کبیدی توئی که بر روز من و ولای تلخ مجرای منی امروز ترا ندیده نگذارم زود باش اگر فریب خود بجوای زود
 باش و سلاح از من برآر عاقبت بگو که این سلاح از من نیست چشید من داده ام محمد باز نیز در جه کمان بگشاید
 شش کس زن چشید ... کرده بر من بگویم بکنی زود باش و الا بگر عاقبت نه را کشود و زود
 و بر این سلاح از من برآورد امیر محمد آنرا بر دوش نه پوشید ششید نه انبر بست که خیز بر کمر زد و ترکش را بست بر دوش
 بیار و نکلند مردم که این تماشار و دیگر نکلند بسیار خوب تر چنان بود حالا که سلطان سلاح پوشید کس که از
 مبرد و امیر و آنکه چو چشید بر اما عاقبت برای سلاح که بیکر دوی گفت ای امیر محمد من هزار خدمت و جانفشان
 این سلاح را بقبول کرده بودم و تو از من باین ایشا که فتنه اماره مردم بر که بلفظم طرف امیر محمد پیش می آمد به نیران امیر و زود
 آید یک نیز دود و دست کش را امید وقت از مردم یکی بانگ عاقبت زد که ای عاقبت تو پهلوانی و عیار هر
 برادر مانده دیوانه شده عاقبت برب مردم خری بود من مکر دیوانه ام که چنین دیوانه که در حالت
 عقل با چشید برابر مانده حالا در آیدم مکر با جان خود بستم که تو مردی جوانی و بی باکی ان ترس کن که تو
 نام او بود کانی زود و داشت فرات امیر محمد را اول نبود خود تیر سینه که دیوانه از نو دمن خواهر ترسید
 نمره بلند کشید و در نو کشیدن طوله داد و شش کشا و بود که امیر محمد بگیدی تمام چنان تیری بر دوش زد که از
 پشت کردن بر دمن رفت بخا و جان براد باز عاقبت آورد عاقبت ای امیر محمد امروز که روز
 بهوشن افتاد تو بود این چه حالت است که خورد داد امیر محمد گفت آنچه بگویم اثر بهوشن است و الا
 هیچ صاحب پیشی این کار نکلند این را گفته بر دست و بر اسب سینه که جهان چاقوب داشت سوار شده عاقبت
 از پیشی امیر محمد که گفت امیر محمد گفت که امیر محمدی من با تو بود کار دارم از زبان عاقبت برآمد ای فرزند
 و اسب از من گرفته و بگر از جان من بجوای امیر محمد گفت ای غلام غلام شده مرا بر سر میگوئی معلوم است
 اجلت رسید این را گفته متوجه عاقبت و عاقبت دو بگر نیز نهاد عاقبت پیشی و امیر محمد از عقیب بر خنند مردم
 از عقیب امیر محمد بود نه امیر محمد چند تر جان شکار چنان انداخت که نزدیک کسی پس را با حال هلاک برابر
 خشت و بگر بگش اورا عاقبت کرد برای آنکه از دور نیز خوب میزد و دیم آنکه با سپر سینه جهان پیاده اسب
 نه آدمی جز از عاقبت که از پیشی آدمی که گفت بر خنند تا آنکه از نظر خلق عاقبت سینه و بگر چنان در آمد نه عاقبت
 امیر محمد را بر دوش ملحق شد مردم امیر محمد نیز تیار بر مرکبان سوار شده بودند برای آنکه عاقبت باستان
 گفته بود نام امیر محمد رسد باستان را گرفته بر سر باغ ملکه رفت مردمی که در اطراف یاسار بودند بهر گشته
 بر سر باغ رخنند ملکه نیز حاضر باشند بود بهر اسوار شدند و امیر محمد در زلف و چش که لایق رفتن بودند و انشد بر دوش
 همه را رفته بدر رفتند و باز بخار که اسب تمام نیز داشت ملکه را که گشته خود را عاقبت گفت که چشید از این چو

راه بسته گفت چهارده درخت از او داده ام بر زاد و بخت فرمود بنوام چسوز قضا خان یک غلغله در لشکر آن کاو
 بنوازم عاقبت اگر داده جن سب داده تقاضای نیز موجود است از میان این دره اگر بر دی نشین درخت
 امیر محمد خرم کند و هزار سوار حوزو ابرداشته روان شد قریب به سب از میان دره سب در کرد و بر سر کوه چینه
 رسید و من از سب نکند شد بود که امیر محمد تقاضای بخش بر چهره انداخته مبادا در ششون نو کند شید خود را بر ششون
 زد بکش بکش سر دوش غلغله در لشکر افتاد و بر کوه سب رسید او با صابر شلوس محبت می داشت پس به قریب غلغله
 تقاضا بر بخشش پیشی ششون آورد و اگر چه فوج جدا می بود از بار دیکش بر فخر که دارد هر یکی از آنها را دست
 پیدا و تمام می کند زین این اشیاء که یکی از صابر زان نامی آن مرام زاده بود از وقت حاضر بود و گفت این سب
 جمع است سب و ناسر انجام و چه خاک در کاسه ان تقاضا بر کتام کنم چنان گفت مراد با ششون ان مرام زاده
 سلاح پوشید و بیرون آمد مشعل و میانی از چهار طرف روشن بود و زینم بود که نه الواقع تقاضا بر پیدا می کند نو
 بر کشید که ای مغول کتام نو کیستی که باین فوج غلب می توانی لشکر باین عظمت را بر هم زنی دست کشید که ای
 منم و بخت تو زینم بن انیم امیر محمد نزدیک او رسید و گفت ای مرام زاده بر تو سبست طرغ نامی برای
 تو خوش کرده انگیدی که نمیدانست که زینم در زبان عرب مرام زاده را گویند زینم گفت از برای همین این
 نام من است که ششون زلال زاده و کوشمال دم این را گفته ششون بر امیر محمد افتاد بر زاده ششون او را بر کوه
 رد نمود و در بول جهان ششون بر زنی او زد که تا جگر کاه شکافت زینم مجسمه را حمل کند و امیر محمد تا نصف شب جنگ
 معوقه کرده قریب هزار و پانصد سوار و پیا و در راه خاک هلاک انداخته که تا کشید و بر رفت لشکرش تا به
 یکدیگر را می کشند چون روشن شد برآمد و بجای از بجایه سبیز کرد و دست از کشن هم باز داشتند پس چینه آمد
 صفت حال باز گفتند نهاس معری امد عرض کرد که قریب دو هزار کشته شده اند که یکی از مردم بجایه سب بود
 همه یکدیگر را کشته اند و در دگر رسید که زینم کشته اند دست چشید تمام سب خواب نکرده بود و بی دماغی تمام
 داشت از طبعی پسید که این راه میگوید این تقاضا بر اندکدام کشته بودند او را باین چه عادت است حاکم شوگر
 گفت البته کار دشمن سب کان من است که جمع از سواران را که شما درین ماسکبری کشته آید بعضی سوار
 هم داشته باشند سب بر سر کدام زمین داری بخون خواهی پدر خود این فتنه برانگیزد سب شاک معری گفت
 طرغ زمیندار است که زینم را جهان ششون زد که کوز و ششون من قرب دست شاد شد و ششون را کشید زینم
 حاضر بود از نظر چینه که را ندید و چینه بران شده گفت اگر این قسم جد زمین دار سب دگر خواهد پسید نو
 بر مانع خواهد شد درین محنت بودند که یکی سکرکن برکن رسیده عرض رسانید که امیر محمد سوادنی و بر در چنین
 کاری کرده بود رفت و آنچه کرده بود به را بیان کرد و گفت بر عاقبت به ما معلوم است که از خاک امیر محمد

را می یافت با بوم او رفت رکنه عالم در نظر همیشه ناریک کردید و گفت این کل و بخت گفت بعد از بخت
 گفت شکل شده طبع گفت در عالم صاف و آبی و کورستانی ازین قبل جزا بسیار رود می هر محل باید کرد همیشه
 بنیاد معنی ناکیده نمود که زود بود و خواهر محمودا بیار که کجا رفتی سب و آن با تو خواهم نمیدانم که برو
 آمد در ادبکی را و بود که از متعینه هم کسی بود و بر نام داشت زخمی او و پستان در کمال جلوی می آمد
 نیک از دپرسیداری و بر تر که باین حال رساند و اگر گفت هر چه واقع شده بنش همیشه خواهم گفت نیک او را
 گرفته باز بنش همیشه آمد و گفت فرماید و بگوید همیشه از بدین حال است و به فرآورده گفت رفت
 سرسبز را باین نوع بر برد و بر آمد در اینجا نقاب بجز بر روانه بود همیشه نزدیک بود که از فضا نیک
 شود و گفت این سر بختی است بختی گفت البته این هم دشمن است او گفت این را من نمیدانم همیشه او را بفر
 که دنی ببردن کرد ... اما او باین افسانه و مملکت نام
 چنان آورده اند که چون فر ... اما همیشه بن کافور در اطراف دکن ف عالم منتهی شده میو نیز رسیده کافور
 که مرد خدا پرست بود از او ضایع چه آذر دوشه و گفت باران اگر آن ناکشانی رود بسیار پادشاه است و اما
 متفاوت است لیکن از نیک از دین بگرفته بلکه آن بگرفته بسیار بی نام و هیچ نگر این کار بخاطرم زیرا که او را گفته
 خدا او را ازین شهر در بار دور دارد و دشمنان زنی خود را منت است و ایند و شکر کند که زود از اینجا رفت و الا
 بگرس ... اینگونه است به را همه بگرد کافور بعد از آمدن سنی را اگر او بگرد و انوس می خورد و خواهر همیشه در
 کافور که طره مشکین خال نام داشت بسیار صاحب شمع و زبر کس و همیشه بود اکثری از علوم را نیز تعلیم کرد
 بود و سال از همیشه کلا می بود به پدر گفت ای پادشاه من اشتیاق دین برادر دارم اگر حکم شود
 بروم به او در نصیحت کنم که این چه غیب اختیار کرده است البته که نظر بجای که بین داشت شاید بگفته من باز
 دکن که بروی تیرت نیست باین هر چه است معلوم خواهم کافور گفت ای دهم دیوانه شده که این اراده کرده
 این جان برادر رفت که مادرت را کشت گفت در طفلی بسبب شوقی هر چه اتفاق افتاد حالا بنا بر آن
 باد که در همه حال مرا رفع کند که بگر نه او را به بینم و احوال او را معلوم کنم اگر قول مردم در باره او درست
 باشد ایند از زبان من آید در نصیحت او کوتاهی نکنم اگر قبول کرد برادر من است و الا تا قیامت روی او را نه بینم
 که بسم بسبب است که با او دارم بگر نه او را در نصیحت خواهم کرد القه بومی سماعت که در کافور را
 سنده و گفت زود خواهی آمد طره مشکین خال دهم شش ما کرد و سوار شده متوجه دشمنی کرد و به اطمینان
 منازل بگرد ملک دشمنی رسیده در همین وقت که همیشه ازین مکر خوره آذر دوشه بود و فرود و خواهرش
 با و داد همیشه او را بجای مادر میوانست خوشتر نشسته و خود با سخنان رفت او را گرفته در لشکر آورد

بسیار کجاست و تمام دافعه در بروزه را
 تقریر کرد و گفت نقاب را بر سر پوشید
 اسرار سر و سینه

و هر دو بگویند و او را در باشند جنبه یزدان روز از مجلس مردم بر خاسته و مجلس بر روی خواهر بر آید است جنبه او از روزگار
 بسیار کرد و او را کسی نیز باز گفت طرد گفت ای برادر من رسید که تو در باره سحر و اود فاسد داشتی
 و حال آنکه او نیز مثل من خواهر تو بود و جنبه یزدان کسی خواهر انکار کرد و گفت من او را بخاطر محبت خواهر برادر خود
 آورده بودم بنابر آنکه دیگر مردم تحت بند برچ خواهر بگویند و اگر او دین فاسد می بود تا حال سلامت
 نمی ماند و حالا بنده آنکه او را کدام مغلوب خود را معنی کرده بود و او را حوال نقاب بر نقاشی پوشش و سبز
 پوشش نیز گفت که اکنون بر من زود می سوزی را بر در حقیقت بیکدام بر من معلوم شد طرد شکن خال
 گفت تو نظر از خالق خود شنیدم بر داشته خود را خود پرست خطاب داده کسی که با خود ای خود نباشد
 خدا نیز با او نباشد و عذاب او در قیامت از دنیا سوز تر باشد جنبه گفت ای خواهر مهربان می بیا
 نت که ناقص العقل هرگاه مردان درین چیزی گرفتار اند خود زنی بدانکه قیامت همان روز است
 که انگیس مرد با معیته مرد با آورد این چه عقل است که باور کند که نفس بعد از مردان دانه کم گشتن باز زنده شود
 با بر ای خود خوانی را نیز کند و برای او غازی یزدان و فاض کند و خود را بخت نبفت های صوب اقتار سازد
 بکمان من کمال بخردی است چه کجده خود کند که هر چه با وجود دست اگر خود در میان باشد که به بنده که بشود که بخورد
 و که راه رود پس هر چه است انگیس با وجود دست طرد چون دیو که دل سباده و عقل نباشد بهیچگونه اصلاح پذیر نیست و جواب
 آن کافور معون این دو بیت گفتا کرده خاموش ماند و در دل بر دلفت کرد و در گفتو - ایت دو بیت مذکور
 انقب - جوان چرخ کرد و اند زن بر شال جریخ کردند بر آن کبر بقین در عقل بر داند است که باور
 کرد انده است - با فقا در ای شیرین سخن عاتب حوائی بعورت بول درین مجلس حاضر بود و گفتگوی البت فراوان
 بقض این احوال آنکه جنبه درین دو سه روز عاتب بشکر جنبه می آمد و بر برای امیر محمد می برد امشب خواند
 طرد معلوم کرد و بخاطرش رسید که او را به بنده اول بقین عباری داخل حرم شد بعد از آن جنبه را کشند روبرو خال کرد
 رفت او پوشیده و روغن زیر بر رو مالید و در خدمت مثل او حاضر شد و جواب سوال البت از جنبه و طرد
 را در عایشی او کرد و او را به بنده اول بقین عباری داخل حرم شد بعد از آن جنبه را کشند روبرو خال کرد
 و انشال مدبر انشال بود و سر آمد قوم خود القعه عاتب بتیاب و طافت کرد و در قریب به از انجا بر آمد
 جنبه - امیر محمد رفت و عورت حال باز گفت امیر محمد گفت ای عاتب بر من واجب است که محبوبه فرا جرات
 آورم انگاه با بر دیگر پر دانه اما به بر او چگونه باید کرد عاتب گفت تا طرد شکن خال در شکر جنبه است عورت گرفتن
 کار نیز در کمال اشکال و امیر محمد نیز از دسوساکی دیکه سباده جاسوس جنبه یزدان احوال او مطلع شوند که دیکه و غار بخار
 بکشت و یکجا سکونت نداشت او چند روز در میان انداخته با شبنون دگر بر شکر جنبه زود در آن نیز جمع را به جنبه

سجده

و سالوس معوی را از هم زد و جنبه نام جنبه سلاح پوشیده و بخاوش و لطف مکتب و امیر محمد ان جنب نیز نقاب معنی بود
 انداخته بود و بعد از جنگ معقول بود و رفت جنبه جنب طبعی خون گریست که طریقی بحال می کن و بود که این نقاب را در آن
 کشته حاد معلوم گفت من درین چند روز از از رخل و مانع داشتم باین سبب معلوم بود و این را خلاصه خواهم شد
 اما طرد مشکین خال از برادر و رفت شهر گرفته بود و دشمنی کرد و به جانب عقیقت حال معلوم کرده با هر محمد فرمود و گفت
 نه بر بر بست آوردن طرد از شب که چون سوار می او نزد یک شهر و مشتی رسد با لفظ سوار را جواب داد که در سالار
 خان نقاب سبز انداخته بآن با لفظ سوار از عقب سوار می او در آید و با لفظ سوار دیگر را امیر زاده هر گرفته با لفظ
 معنی بگوید و داخل شهر شد و دست و تیغ بطنه سازد و غلط در شهر اندازد و فریاد که سوار می طرد بر درواز شهر
 در و دشمنی حال بر نیمه ال در بر مراجعت کند از عقب سالار خان خود را شنود و در میان ایشان یکبار در آید و در آن
 رفت این از دست می بر آید و بعد از آن به بیتم خواهم مکتب امیر محمد بر می او ازین که روز دیگر موافق می در دست و در
 که در سالار خان موافق گفته جانب از عقب سوار می طرد بر آمد و بسته آید نه می آمد اما امیر محمد یکبار از دست
 بچپ با لفظ سوار بر درواز شهر رسید و داخل شد و در شهر نشسته از خلاف بر آورد و در میان شهر نشسته و معنی عام کرد
 و او را خانه جنبید امی بر سبب چو کسی که اسیر شده نشان دادند امیر محمد که سوار را بر و آن که بسته خود با و در سوار را
 که در بر سوار جوهر خانه رنجست و در بر بست اند برداشته و او را سوار آن کرد که نمیدانند و بعد از آن از خانه اینجه بست
 افتاد و بر افتاد و یکبار طبعی شده و در را برای سنجی نقیض کردند و هر لام قدری برداشته و مشغول جنگ کردند
 و از آن می مردم شهر بفرست که فطن شای که از طرف جنبه حاکم شهر بود و واقع قلعه واد و یکبار که کونال بر شد
 مردم خود را با هر محمد آوردند و او نیز در میان شهر داد و دلاوری جدا چون فرج و یغان و مردم زیاد و میشه فضا امیر محمد
 این بود که خود را از شهر بردن گشته و نیز بعضی از سواران خود را بر سر در دانه باز داشتند بود که با و دشمنان و را
 به بیرون و کار مشکل شود و پس از آن
 اما چون سوار می طرد مشکین خال نزد یک شهر رسید و غلطه باند می شنبه امعار بنون که یکی از دلاوران این جنبه
 بود و از کسی ما و را معلوم کرده با خود گفت چنان نشود که نقاب را بر معنی پوشش طرد را بر در دیگر از دست
 جنبه زند و مانند مشکل است بهتر است که بدی بگوید که قرار گیرم تا این فتنه زد و جنبه می داخل شهر خواهم شد
 شد باین اراده و بر گشت از آن طرف اجل دو جا را داشته که سالار خان با شمشیر بر میان و صحبت با لفظ
 مرد مسلمان را و با و آورند و امعار بنون بسیار بر ایشان گشته که همراه او نژاد سوار بود و دانه باز با خود گفت
 نقاب را بر سبب پوشش صحبت فطیل دارد که از دست می گشته نشود تا من لود را بکرم احوال کسی که نیز معلوم خواهم شد
 شمشیر بر مردم خود داد که بگوید این غلط را که از او که زند و در مردم امعار بنون و نیز در سوار

همراه طره آمدند

اور دندس لدران
امضا و س لدران بهم رسیده آغاز
محمديه كرونوس لدران خاک
درگاه

گور

تا تو بگویند منان من بود

خان نیز به ایشان بناقت جنگ در پوست مود - پاس شب جنگ بود - طره را هر طبعی گذاشته بودند
القمه امرا معمار کرده اورا بانش چمن طشت در انوقت عاقب مود را بر می زد طره رسانده گفت ای ملک چنانچه
امعا گشته شد و مردم نود در گریز انو نزدیک بان رسید که نو بدست نشو نفا به ارک خا بنوی این اسپ عاقبت بود
سوار شده و برادر من بی اثر اکتیبه رسانم طره از دست پا چکی هر چه عاقب گفت قبول کرد عاقب را نیز یکی از سواران
فانی دالت و برادر اوران گشته و عاقب وقت رفتن بر سالار خان اشارت کرد که حال برود و مدد اقای خود کن
که مردم شهر و موم مردم صفت می ساند سالار خان بطرف شهر روان گشته از بجانب امیر محمد جنگ بجو
و بطرف دروازده میرفت که بر رود یا بمیدان رسد حفظ و اقل و کسرم و زباد پیر و دند که یاران این نفا به ارک گشت
امروز بجای خود آمده مکه از به که کار داد از شب بچ گشته و مردم شهر از جاد طرف امیر مجاور و در میان گرفته بودند و
امیر محمد نیز از جنگ کردن عاقبت گشته بود و از ان بلفه کس قریب چیل نفر در به شهادت یافته بودند و از عماران
را صاحب بودند لیکن از مردم منبید نیز قریب بلفه کس داشته بودند حفظ گفت در دوازده گشته را به بنه که مبارک
اینان بر رود مردم و پیوند که در راه بنه از ان چند سوار که امیر محمد تعین که در بود مانع گشته لیکن در انجا
به زخمی گشته و کاران رسید و نزدیک بود که در راه بنه امیر محمد و جمیع مسلمانان در مشاجرات آمده که از حفظ
سالار خان رسید و بیک مشتول گشته هزار کس امیر محمد بسبب فوت اسکی برادر چهار هزار کس از نفا به ارک بود لیکن مردم
شهر از ترک و ما جنگ از نوزده هزار به متجاوز بودند لیکن بسبب رسیدن سالار خان انقدر گشته که امیر محمد از شهر آمد
و راه میدان گرفت و دو دست خنج نیز و تاج گشته نفا به ارک از انچه بودند زباد و نرسند و دست جمعی از نفا به ارک منبید و امیر
از خدای کیم مدد بخوانست ناکا داد بر و بیابان کرد بر خاست و دو نفا به ارک دیو سباد پوش و سفید پوشی با نیزه ای
رسید و انوا که از جاد بر نشید نه طره جنگ مغلوبه در سبات آمد که سرام خون است و فلک شامی آن معرکه بود
نفا به ارک ان نیز کوکب اسلامان کردند - بیابانی مردان در ان مرصه - مکنه درین نه غلبه دلزده گشت
تن ناکجا در کسرم که در ان مغلوبه حفظ شامی و دو چار امیر محمد گشته و ایلخ فلو دار مغا به نفا به ارک سباد پوشی را
در کسرم کونوال مجاور به نفا به ارک سفید پوش بر داشت امیر محمد حملات حفظ را در دزد جان خنجه بر فزونی را
کیم اسپ چهار به کاله عدل ساعت سباد پوشی از می بسره ایلخ زد که با خاک مکره اورا باسان کرد و بنه سفید
پوشی به نیزه و ما از در کار کسرم بر آورد و هر سه بچشم پر گشته و مردم شهر نیز از مشاهد این حالت که بنه شهر
در آمد و دروازده را بسته امیر محمد و بر ترغی احوال کس گشته و او کوهستان پیش گرفت سباسب جز داری
این خبر گشتید بر دود و او در جان وقت سوار گشته و مزه شهر گشته بود و از جلد را بنان اسپ از مردم خود جدا گشته
و در کوهستان افتاد - کوه جودار نیز باور رسید بود اما امیر محمد حیران بود که این نفا به ارک گشته که در نیت

بد رسیدند و چون آن امیر زاده عالی قدر بجانب کوهستان روان شد در انشای راه نفاخه را بر آن باد ملاقا
 کردند و در همین ملاقات از مرگب پیاد شدند و رکاب او را بوسه دادند و امیر محمد بنز پیاد شدند و بالین نهادند
 کردند و کراشان بیا آورد و و پیش بد که ای برادران مرا از احوال خود بفرمود و بد قاور مجلس نام نهادند و در میان بهمان شای
 بر کشیدیم هر دو گفتند ای امیر زاده فلک جلال ما از حله غلامان ستان برادر و منوالدین و مخلصان تو ایم است و این
 معالی در وقت ملازمت شای برادر و صاحبان یعنی منوالدین کنی ستان احوال ما ظاهر خواهد شد این را گفته بودند
 در آنوقت امیر محمد با سالار خان دیر سر داران خود توفیق ایستاد کرد و در آنوقت که در آنوقت
 سکه طره پیشین خالی بومی که نه گور شده از سوله کارزار پرورن بر دو طرفه نیز از ترس لشکر مخالف عاقب را دوست
 خود لغو کرده با در روان شد بقدری که شب باقی بود ولی مسافت نمودند و فریب هیچ عله را خواب گرفتند
 این حالت را از دور یافته خود پیشی کرد یعنی کلی به پیشی آورد بدست او داد و گفت بوی آن گل خواب را می برد
 الفعه طره پیشی کردید و عاقب او را در جاده میاری لب و اسب او را در غار زیر بر خنجه بسته او را برداشته
 بجانب کوهستان روان شد از اتفاقات فضا و قهر و جنبه بگوید و متنا از آن طرف می آمد و قنیه عاقب فرودار
 که جنبه نیز نزدیک کرد و عاقب را شناخت بانگ زد که ای عاقب کجای عاقب نزدیک بود که از بیم
 عاقب نمی گشت اما معلنی ترس بخود راه نداد و در کمال برانگیخته شد و گفت ای شهر بار باری زنی بود
 که از دست آن دیوانه بخت یافته سعادت ملازمت عالی حاصل کردم و جنبه گفت درین کوله بار کبکست و
 و کجاش می بردی عاقب گفت همان دیوانه جان دیوانه یعنی امیر محمد است که مرا خدا کرده جان باری نمود
 هزار تلاش او را بدست آورده ام و در توبه خست شاسته ام باری شمار او را دوم جنبه فرم شد
 که باری مرگب را به آوردی و خود نیز آمدی بسیار خوب و انفع شد عاقب گفت ای شهر بار درین نزد
 و تلاش و در دست که فرصت بجز خوردن نیافته ام و برای آنکه مبادا عیار او از سه کار کار کشود و در راه نیز
 نوالستم بجز خوردن اگر آنکه کلفت فرامی باری بخورم ضعف تمام دارم و منظور عاقب آنکه مبادا جنبه
 سر نشاند و واقف شود پس او را نیز بجز باری که جنبه باو گفت پشاوره را داد پس عاقب این سخن در میان
 آورد و کوله بار را بر خنجه معلنی کرد و این دو خود پیش جنبه آمد و او را از مرگب زد و آورد و اسب او را بدست و
 صفه را از او اخذ و گفت ای شهر بار اول طعام بعد و کلام و بعد بکلمه را بر آورده شروع بخوردن نمود و جنبه
 را بخورف میگوید چنین بود امیر محمد که خوار شدم و درین چند روز ساجت میکرد که با او بشیم و فرجه کرده و جنبه
 می شنید و در آنوقت غیر دعای دل عاقب هر بوف اطاعت که جنبه فرمود بخود دست بکلمه در آنوقت عاقب
 ای شهر بار از این کلمه خوش جان کن که نشسته و بکشت جنبه خالی از این دو سه لغت خادلی نمود عاقب گفت

شهریار آب همراه تو هست گفت بهت مادر نیست و مرا می آید را از مرکب او جدا کرد آرد و همیشه خود
عاقب هم خورد همیشه گفت ندانم که چه بشود چنانکه بپاشد و لشکر من ندانم از کدام راه رفته و حقیقت شب
بناقص فعل کرد عاقب در آنوقت داشت چنانچه میزد درین اثنا پیشی و همیشه از کرد عاقب چون عاوش
جمع می شد همیشه گفت شهریار را از خوردن این نان رآب خواب می آید همیشه گفت سر من نیز کردنش بسیار
گفت اگر بنوازه باشم اما اینجا می خواهم بمانم باید سوار شوم همیشه بر خاست که سوار شود استاده و حق مان بود
و افتادن بان چون همیشه پیشی کشد عاقب چنین نیار بر در کاوی نیاز سوده سیوات شکر بجا آورد و گریه
و جان من بکشد مانند بود از آن رومال پیشی را بر همیشه بسته او را از سر راه برداشته بنامی بنیان
کرد و آب او را نیز پیشی بسته خود کوله بار خود را برداشته توجه کوهستان کرد و در اول هواست همیشه
را بکشد باز با خود گفت من میارم داد بادش کشته شدن او بدست من شایسته ندارد بلکه سزا
شود و از کوه بشمار کرد و در مردم کوبید که بودی بود است و بن خود سلمان را در راکت شانه آرد
مردی که استنباطی ملازم است او را دارم نیز از من این ادانه بسته دو اصل آنچه اهلش می رسیده و صاحب
باقی بود درین فکر و در گفت و در غاری او را گذاشته خود ببلدی تمام بقاء امیر محمد رسیده امیر محمد
باو رفت رسیده بود و او را میگرد که عاقب رسیده کوله بار خود او را و در حقیقت حال باز گفت طره پیش کرد
نشدند چون عاقب حقیقت همیشه گفت امیر محمد گفت ای عاقب بخاطر من میگرد که هر آن تو بیایم و با همیشه
بک معاف و بگر بعل ارم عاقب همیشه شهریار تمام شب خاک کرده و بلند از این اراده میکنی خدا عاقبت
با و امیر محمد گفت خوار که عاقبت من گفتی می گردای من خواهد شد و معلوم غایت من چشم که سال رخا را با
این هر دو نازنین بجانب کوه اعلی روانه سازم و خود یک معاف دیگر با همیشه معلوم می آید اگر غالب
شدم بنزد اگر مغلوب شدم محنت و اگر برابر مانم دیگر بگرفت جیل اعلی مردم چون درین امر بکشد عاقب
گفت پس بیا خود کوله بار بیا و با او بکنک در آن امیر محمد قبول کرد و بهمان ساعت سالار خان را بکشد
هو سوار و نیزه و سوار و سپه را همراه او داد و جیل اعلی نمود و خود همراه عاقب مسلح شدند و روان شدند تا به رهنه که کوه
طره را بان او بکنند و در نزد امیر محمد بکوه بار در آمد و عاقب او را و بران کرده بر همیشه رفت
و او را بقاء می که بود آورد و در رومال پیشی از دماغش بر گرفت بلکه دفع ان نمود و خود بخواب رفت
بعد از که همیشه بجا آمد عاقب را در خواب یافت بپوشش کرد گفت ای عاقب نیت خواب
چون در خواب می شد بود عاقب بگریه که نشنیده بود و اتفاقاً بخت میشد همیشه گفت امیر محمد را با
گفت ببار تا بکشم عاقب کوله بار را از درخت دزد آورد و دال را بر محمد بر خاسته بر عاقب دوید

نویس

عاقبت دخت و گفت ای حبشه شاه قبا حش که بهوشی این دیوانه بر طرف نشه حبشه گفت به بالست من حالا
در حضور تو اورا دستگیر میکنم اما امیر محمد با وجود آنکه تمام تنب تلاش کرد و بود و نه جهان مستعد بکنک بر خاکست که با اصل
گرفتند داشتند و کوشش مکرر بگوش سنگ بود که کارش نشد و در زنجیر بود و داشتی آرام را هر یک
بنی خلب هرگز نکردی درنگ الفقه امیر محمد غازی اول کاری که کرد این بود که شمشیر کشیده سپ حبشه را بی کرد و او را
بنزدنش خود بهاد و دشت حبشه گفت ای دیوانه بجهل اثر سودا هنوز داری عاقبت درین مقدمه خود کار عقل کردم
اما حبشه امیر محمد را مسلح دیده و بران شده گفت ای عاقبت که این دیوانه با مسلح مجبور میکنی تو اورا آورد و
ازین بر عاقبت بر حبشه که مردان را با مردی و زایدی و طلبید الفقه حبشه اول با امیر محمد گفت کرد و او را بکنک
کشید اول شمشیر بازی کردند و از کشتی درآمدند و امیر محمد در دل بپوسته با خود ایستاد و دلش فنی تر میشد و درانی جد
البتان فوج حبشه نمودار شده میخواستند که ملک اتای خود کند حبشه البتان را منع کرد که به دست نام دی من است
حار شکوس نیز رسید احوال را بدینگونه مشاهده کرد عاقبت را طلبید احوال می پرسید و او آنچه میخواست نقل میکرد و ناگاه
مردم شهر لاشه عالم و قلمه دار و کولوال را بر داشته رسیده و در بیان چاک کرده اند دست نقاب را بر چهره فغان
زده حبشه گفت ای دیوانه اندلی مرا مهلت بده که این عقیقت را معلوم کنم امیر محمد گفت چه مضایقه که تو کار خود را
که امروز نماند و نگذارم خوب احوال را بشنو حبشه رو بر مردم شهر آورد و احوال پرسید البتان از این خبر و
تغیر کرد و درین اثنا لشکر امیر محمد نیز که بر گیران احوال اتای خود بودند به شورت سر داران از طرف کوهستان
رسیدند و صف بستند اما حبشه جوان فر بردن جواهر خانه و خزان شمشیر و این بر سر دیش را و بد نزدیک بود که از فقه
خود را طاق کند و در دست سپر زد و دشنام بسیار بهار شکوس داد که صمت او به عار من است و آنچه زنده دل از تو
بخوم احوال از نقاب داران کم نام که سبب مراد البتان با خود میداند معلوم کرد و بر من ظاهر زده بار مقام البت
البتان دید و الا کار با نیانمی کشید امیر محمد گفت ای حبشه تو دیگران هستی بود و تو خود را خوار دان اولی بود اما حبشه
استماع بخود و دشت اثر دل بر تبه چلبان شده که تونی داشتی و در نصف شده است با امیر محمد تلاش میکرد
امیر محمد باو جنگ مردانه میکرد و درین اثنا که دشت نقاب داران سپر بپوش و سفید بپوش و سر رسیده و صف بستند و باو گفت
اما این نقاب را که دیگر از بی جدا شده که مرفوالبی من بکنک همان مورت بکنک چون لام جنب بود و دشت احوال
برسی نبانت اما امیر محمد چون نقاب داران را دید به سبب آنکه پیش البتان نمود می کند در جنگ آرام ترش در جهان
مردم سواری طره بکنک خال لاشه اعمار تبهرن را بر داشته از نظر نام رسیده که زنده و زنده بود و در حبشه احوال هنوز غافل بود و دست از جنگ کشید
احوال نماند که گفته نقاب را بر سر بپوش و دشت مراجعت از ترس بعضی بپوش که در آنوقت در شمشیر عارست میکرد

احوال هنوز غافل بود و دست از جنگ کشید
برخصت امیر محمد متوجه پرسیدن این

ماناخت و اعمار بنون را بجهنم و اصل خشت انبیا نشسته او آورده ایم باری انبیا رسیده که یکی از پو افرایان ستمگاه
 صفت او بر ما معلوم نیست در آن کرد و دار بهر سبب و مملکت طر مشکی خال را از محاذ بر آورده بر اسب سوار کرده بود
 دال او نیز در دست بر دست جنبه کفایت اکنون طرد کجاست گفتند ما هم می دانیم که شما سر است این جنبه کفایت ای و ستمگاه
 من شب سوار شده بودم و فراترین ما بر اندازم شهر مردم کشیده عاف بودند یکس فرط مشکی خال را گفتند ما بخت
 آمد گفت که همان من مملکت طرد را نیز حلقان برده اند همیشه کربان را جاک زد و خال بر سر دخت میزدند
 فدی خود کرد امیر محمد گفت چرا اگر اراده چنین است باین سلسله جنگ را قطع کن خود بخود مراد است حاصل خود
 ستم حاکم کوس بنی آمد و گفت چرا که ایکی بفرمای ما جفوان شدن آسان نیست اول کجاست بفرمای
 تویج همیشه کفایت آری دیوش هر چه کردی نو کردی که مرا با بنای سبز نمودی و دود دمای دروغ زدودی کس حاکم
 صاحبزانی کرده که در آن ناموس را دست رود کجاست که کس را بر دزد و کجاست طرد را بر دزد حاکم کوس که بجا
 عقیده خود دستام اصلا بجا عرض نمی آید بلکه در خلوت با همیشه این بازی دارند و اگر برای طیب خاطر زبان
 به فواعت مغلطه می کنند و دزدان دزد گفت این فرموده آفرطه را می بایست بکسی بدین چون خلعت زن را
 برای مرد است بلکه مرد مال او باشد اما بر متر سکه کس ترا انوس خوردن خود که دل نو او را سزاوارست را وی گوید
 که چون بنای مذبح البت ان پیشه ایج که من و او است بر دوش بگویم با هم دانستند اما همیشه را دیگر طاعت جنگ
 کشیده با امیر محمد خادم برای اجله ار لال به ما فی فواعت و مفارقت کرد و ما بر نداده آورده گفت ای دیوانه
 برو که غرض بشنیدم و ابوقت و مانع جنگ تو ندارم امیر محمد گفت مکه نمی کشم می توانم امر در کار را بگویم همیشه
 گفت پس بنی امیر محمد شدند بر پشت امیر محمد زبانه زد که دیگر حاجی حاجی را کعبه خواهد دید یعنی بکسی می رودم اگر ترا نیز
 باشد انجا با اسب امیر محمدی آورده و سوار شده و متوجه کوهستان کردید چون ندیدی را در رفت همیشه انجا را
 بروم خود که مکرارید نند و بر روم مردم سر را بر روی بستاند امیر محمد نیز در میان البت ان در آمد جنگ معلوم
 شد نقابداران نیز مدد امیر نمودند تا شام جمعی کهنه از هر یک جانب بفضل رسیدند محل مردوب آفتاب امیر محمد
 از لشکر برآمد داخل کوهستان شد و در دشت نیز فریاد بلند می شنیدند تا به جمع آمدند عاقبت با امیر محمد رسیدند
 گفت ای شهر بار و دیو بدن تو در اینجا معلوم نیست بگویم بجانم میل اعلی تغییر برود راه با سالار خان نیز
 ملاقات خواهی کرد که من او را گفته ام انظار شما را نزد یک کیم الصفا باشند از طرف نیز خواهی فرود آمد و بلکه
 بگو که دل او را بخت من شلای زدن نامنت من خالی نشود و من نیز متعاقب شما می شوم امیر محمد بجانب میل اعلی
 و شهر خود می برد رفت نقابداران نیز بدر رفتند و او را در راه امیر محمد را در راه خود عاقبت

حاجت پیش جنبه آمد و گفت حالا چرا که خود را بخت بختن می بینی و بخت بد رفت بختنا طبعی کند
زند جهان کرد جنبه بالکل کتب و پرتبانی داخل و منشی شده و ناس روز از حرم بر نیاید و در حرم نیز بسیار بد ماغ
بود چنانکه ناپدید چکی که بخت حاکم کوس ... در پشت است بسیار صید یا انگشت جنبه را و شرف کتب پیش
نیاید ناپدید از رفتن سر کوی خوشوقت است چرا که تا او بود اختیار حرم بخت او بود و اکنون صاحب اختیار
کل حرم بخت ناپدید چکی است و حاکم کوس طبعی و دقت پیشکش نمودن گفته که ناپدید در غایت نیست او را و در غایت
و آن مکر را ازین گفتن باکی بود الفقه چون ناپدید احوال جنبه را به پیشوال و بدستوار شده و بخت حاکم کوس آمد و او را
از حلال جنبه فراداد و گفت از نوبت باز در دست که دانش و علم او بی عاقلانه بود و بر من این معایب بخت بد بود
کافری نگذرد و حاکم کوس گفت ای دختر من از چهل روز درین محرم که کاری بسازم و آن کار به نیازی
زینب رسد و بعد از بخت روز سه شنبه می یابد چون تیار شود هر چه جنبه می یابد معلوم خواهد شد ناپدید پرسید
ما من بگو آن عمل چیست که از چهل روز به نیازی آن مستولی گفت مورتی از چوب درخت دانی وانی
سفته ام در آن جذخه از سر و طردیم نورد ام چنانکه آن مورت را بنیاید موزنا بید گفت
غایب از این عمل چیست گفت آنکه هر چه جنبه از دیر به بر مورت را بسنج جواب گوید و در وقت پرسید آن
من باید که بگو آن عنوان مستولی ششم مثلاً اگر پرسد که نفاذ بعضی بخت است بگوید ناپرسد که زرد پوش
که بود بگوید ناپرسد که سر کوی کی است با طرد که است بگوید ناپدید گفت هر چه جنبه لبین آمدن سر کوی
دگر بخت جنبه نیست چرا که تو میانی حاکم کوس گفت دیگر مثلاً اگر کسی لانی پرسد که در دست یا دشمن آن نیز
ظاهر شود چنانکه بنویسم احوال عاقب را نیز معلوم کند که مراد در باره او شکی پرسید و گمان من آنست که او با جنبه
ما من بخت و این عمل در پشت جادو است و نام انبورت مثال گفت در هر سوالی بخت در ناپسود و ناپسود
من عنوان می خوانم بعد از آن ناپدید تمام آن مثال را بنویس تا معلوم شود و بر وزن سر او در وسط و مانع مری بافت است
که این بخت گفت محل شکستن این طلسم بهین موصفت که اگر سنجید و در مثال مابین موضع رسد تمام مثال در هم
و عمل ضایع شود و در غیر این موضع اگر که حدیثی نماند اثر نمی شود و را بگوید که در وقت تو بر این من ناپسود
چنانکه در غیر مافرو بود و بخت او را همین کار بود که از احوال حاکم کوس خافل نباشد نیز بعضی مابین داخل خانه طبعی
شد و از ناپدیدان بخت با این صفت را مفضل شنید بگوید آن مثال را خبر بر این «عین من» هر که در بر آید
گفت ای عاقب خدا می شناسم مراد امیر محمد و سر کوی طرد را نکاه دارد و مبادا این سامان کار زین
جنبه را از احوال من مطلع سازد چرا که درین باب چه نمیکند و چه میدارم بخت غریب را در جاده
من بخت و ضایعات هر که نفاذی الحاجات می شود اما انفرادی است جنبه عاقب نگذرد شتاب نمودن

جادوست ناپسید گفت بعد از پرسیدن
من انفور جواب میدهد تا ماعلی خاتم
میشود

در مجلس خود بگذرد و چون سلمان بود شراب بنمود و همیشه را بکفایت که من بسیار بد کیغم و تنگ و صدمه
 بی ادبی در حالت شکر از من بکنای عالی و انفع شود که تا بنا موجب محالست من کرد و درین ایام که همیشه از
 کلال بد مافی از مردم تاسک روز بر بنیاد و تا به از حکم طبع احوال تنهایی را معلوم کرده پیش همیشه رفت و او را از عفت
 حال اطلاع داده خوشوقت کرد و این همیشه بهر آن آمد حارس نکوس عافیت همیشه گفت ای حارس نکوس اگر خزان
 تنهایی از زبان ناپید چکی بمن می رسد خود را از غصه بر هر حال بگردم باری بگو که چند روز دیگر بگرفت آتون
 تنهایی باقی ماند و گفت روز همیشه خوشحال شد و شراب طبعیه گفت باران بسیار بهر مانم امروز از اهل
 مجلس هر که سر مرا دوست میدارد دوست بهانه با من بخورد حارس نکوس و سر داران به با او در شراب خوردن
 موافقت کردند چون نوبت بعبار ان رسید نیک معوی و برادرش کلنگ معوی به را شراب داد و عافیت
 همان جوابی داد همیشه گفت معلوم میشود که سر مرا دوست میداری طبعی گفت غرض عفت دوستی با من
 معلوم خواهد شد عافیت است که این سخن ان ملعون بمن دانست در دل بگذرانید که باریب بار این گفتا من
 همیشه طبعی لعین است و من امروز بنا بر حکم ترکیب این امر شنوم خدا یا کند مرا به بخش و مرا ازین لشکر نبات ده
 اما همیشه بهانه را بر کرد و عافیت را طبعیه که کوز عافیت ای شهر بار من درین امر بگوید و از خود دوام حال
 درست من نمی ماند همیشه گفت یعنی چه خواهی کرد دشنام خواهی داد مخالف کردیم جز از کلابی های صبح
 و اضال آن خواهی شکست از راه البته می کشم اگر کسی را بشنوی که مخالف نباشد لیکن باید در روز شنبه
 بجا نیزی که شکون بخش است و آن دلد را تا بر آنت آن آمد که عافیت را شراب عافیت عافیت تا جاسم و جلاله
 دست همیشه گفته بخورد و بین که چهار بهار سوازه و زود و فهای میزد گفتن شروع نمود بخوبی که همیشه فند بسیار
 کرد و چنین مخوف است که گفت طبعیت خودم است که اگر من بدانستم که شراب خوردن تو این مزه دارد هرگز با
 تو شراب نمیخورد اما عافیت دپرد و البته از حروف بگوکات اند و کات سنا بسنه و نایست جز کرد
 که همیشه از غن و غر و یک بود پیش خود اندان جمله موی از پیش طبعی کند و بر بار بهر بهر باز و لب که نوبت
 من است و دیگر آنچه چیره نیک بر دانسته بر سوا انداخت تا دستار کلنگ معوی بر سر خود پیچید و اضال آن
 و کات را صاحب بپزد و فر کانش این بود که بخوبی بر رانی خورد که فون جاری شد تا امور دیگر را
 و کت پیچ طبعی از ان سکوک آزرده شده بود همیشه گفت دستار برای خاطر من محاف فرمائید که آن بجای
 مزد اهل مرتبه عذر اینرا توب را خواسته بود به بنیه مخومی بر ران خود زد اگر کسی از دستش بگذشت
 قیامت بود و مثل عافیت که با بر امی شد حارس نکوس خاموش ماند اما همیشه طبعی دار باب مجلس گفت
 که باران این نقاب را از ان فون در دل من کرده اند و اصل معلوم شد که اینها از کجا بهر شده اند از آسمان نبرد

عاقب

کرده اند با ندرین خرد خود داند و نام بخشش بپوش که بود و در دوش از کجا بهر سید سفید پوش و سبزه پوش کسان
 ای حارس کوس با دو دین و موی علم که در احوال البت ان مرا فردی صابران من نیز به نام و نامکار هانکه در
 البت ان را بنام و ده اند جف آن زر که البت ان را سحر کار من یک نر بکار که بجای دوا کئی امیر می کرد خوار بود و ان
 که کار می میکرد و انجف مرگانی بکار برده که امیر می را با سلاح و زید و آورده لیکن باز او سلاح را بر دوش
 کجا خواهد رفت ای تنگ صری فی الواقع که بسیار نامکار و ناله که بر می از نفا داران برای من بسیار
 تنگ صری گفت شهر بار روری که در من بر شکر این دو نفا بهر سب پوش و سفید پوش افتاد خواستم داخل
 شکر شوم که مباری و در جرم من شده و ابغریک ملا من را سرحد در کرد و طرند آید ان مبار نیز نفا
 بود دیگر که بان مقام رفتم آن شکر : : : : : در ان مکان نیافتم چون غافل عرض بود
 بشهر بار ازین ماجرا اطلاع ندادم چنانکه گفت میگویند که گشای بر نیامدی ملک گفت البت بهر باید که نفا
 را بجان می انداخت که بر نشسته ملک بخود ممکن نشد پس بر دوشه کم و دیگر چون شکر او منقل بود و در نرس
 نشدم که سبزه اگر خوار شوم حارس کوس گفت بختی از برای فرا این نشان جادو را بتبار کرده ام هر چه هست سلام
 خواهد شد عاقب با خود گفت ای کیدی خدا نشان ترا خراب کند که به مرام داده به بین که آخر بر سر زوم
 سلامی آرام اما چون بهفت روز دیگر متعفی نشد چنانکه از نفا ان سر دسی و طرد خواهد بود بسیار آزار و بود
 نشان جادو و طرد تیار شد و حارس کوس انرا در کال خوشنویس به مجلس چنانکه آورد مجلس رسید که چنانچه شهاب
 سیور و د عاقب را تکلیف میکرد عاقبت ان باد شد و آنروز دوشی که عاقب حکمت باب حاد
 کوس ازین آرزو شده و شهر بار باز آمد و در انقلب بکنه اسب که مرا عاقب دارد چنانکه گفت مکرم نامعقول
 که از حرف سنی چون آرزو شده و از دست خود جام را مر کرده پیش کرد که بگر عاقب نامدار با قوت خدا داد و من
 مباری لطف موزون و خاطر دلش داشت معن این دو بیت را او کرده جام از دست چنانکه رفت به کمر نشسته
 بن انعام و به چون نشانم کردند ارم کام و به چون نشانم کرد بهر نشان لطف کند چون نشوم شاد چنانچه بهر خود جا
 و به چون نشانم چنانچه بسیار غریب آمد و گفت ای عاقب مرا ترخان مجلس خود کردم و صلوات بر او و بیت بری ان
 بخواد عاقب و به شمر بسیار غریبی مرصع بکار پیش جابجی چنانکه نشسته اند و امرا بسیار غریب ضار با خود گفت چرا
 ندرت انرا و مراد من بسیار غریب انرا و بان شمر کرد چنانکه اگر چه داد انما گفت ای طالع بهر سلاح غریبی که پیش
 من بود تو از نفا عاقبت شهر بار انشاء غریب بر ان بخشش غریب القصد ان شمر را گرفته اداب بجا آورد و در نفا
 تفرج نمود و درین اثنا حارس کوس دوشه با ان نشان رسیده چنانکه گفت اسناد آوردی بسیار غریب کردی و ان
 نشان را روی بروی خود جاداد عاقب نشان دوازده حوب روغن زد که حارس کوس در بهر فریاد شربت تمام

نقصیر

تقصیر

که اگر کسی را میگوید که این است
یک است و از آنکه میگوید
این است باز پرسید

اگر با خود گفت مقدم
فردی است و نزدیکی که
طقت از با هم افتد عاقبت

دارد و از دور بان مثال سلام کرد و جای او را پرسید همیشه گفت یعنی چه گفت شمر باز نمی بینی که گویا صار منکوس غالی است
چگونه اداب او را بجا نیاورد همیشه بگوید مجلس نیز خندیدند و حکیم طبعی بود مانع شد و گفت ای بودی بازی بازی با
دشمن با بایم بازی با با استیلا میکنی عاقبت حکیم صاحب خدائند که اراده من چنان باشد چون این مثال را شنیدند
و در اداب بجا آوردند طبعی گفت من میگویم مودود بودم که نواد را سلام کردی نزل سلام من کرد و او را جبر اسلام کردی
عاقبت این معاف شود که چون او صار منکوس نوب و دشمن صار منکوس کند و هر کسان بعل جدید لفظ آنرا باین
سبب این بی ادبی کردم صار منکوس آذر و شد و گفت آری پیوستی به بامن استیلا میکنی عاقبت مرا به قدرت
که استیلا بجا بیاورد کنین باین امروز منصب تر خانی بانه ام بیا بر این شرفی بخاطرم رسیده همیشه گفت ای اسناد بجا آورد
مین معاف کند که شایب بسیاری با داده ام باین سبب از در میگوید شنیدم هر مطلب آید از این مثال سوال کند طبعی
و سوال کن من افسون خوانم او جواب فراموشی داد همیشه اول پرسید که ای مثال طبعی که در نظام بعضی پوشش که بر شکر من بخون
داده و دل مرا خون کرده که بود صار منکوس افسون بخواند چون بکشت بکشت اوازی از آن مثال بر آمد که ای همیشه آن
نظام را ملاحظه فرمایم بود بکنان از آن حالت تیر کرد و عاقبت توب بر ندان که باز همیشه پرسید که ای مثال
نظام را بر سر پوش که کسی را در برده و چنین و چنان کرده که بود گفت او نیز میگوید بود پوشش از کلبه همیشه و حافظان برید
که این آبرو میخواستن طای بود از طای روزگار که ما فرزند استیلا باز پرسید که فراموشی کردیم هر وقت که از آن
که او نیز چنین آبرو میخواست عقل از همیشه به رفت و بر مرئیه نوبت باز پرسید که اگر ما معاصی او بر دیم بود که بر سر
آمد که برده که معاصی فوجی آب و در آن مقام فراموش کرد که بر روی با دمی رسی همیشه گفت بین خود کوچ من است باز
پرسید که با کسی که کار دارد و او را بر داد و آنکه در مدد عاشق و مستوفی بکشد که کسی بر خای خود رفته است
عاقبت مبارک شایب من بگفته که آن دفتر همیشه دزد و دزدان بود و در همیشه باور نگردد همیشه گفت آری کبوی خود او را
برای من رافعی کرده بودی باز چنین میگوئی عاقبت طای داشت ستم تر خانی هر چه بگوید باید قبول کرد اما عاقبت هر چه
که او از آن مثال می شنید بفرخی افتاد و در مثال می گفت و گفتش را پرسید بود و بگفت آفرین اما مثال تریش
سوم زود زود جواب بگوید گفت مردیست دانی همیشه با وجود آن طای بر سخن های عاقبت نیز خند میکرد و برین
انها طبعی گفت ای همیشه پرس که عاقبت با ما دوست یا دشمن همیشه گفت در دوستی عاقبت مرا شنیدت
همیشه پرسید که ای مثال فراموشی را آبرو میخواستن بر او طرد را برای چه بردی بین که این سوال کرد زده بر نام
عاقبت حاضر خود را در آن وقت شروع بگویم عیب نمک نود و در مثال می گفت و بگفت ای مثال زبان
سوم عجب حرفی از تو پرسید ما زود جواب بگوید از آن است بگویم و هر دم شنید با و نمود که باین خنایت با و شد
سفر فراموشی گفت و صار منکوس افسون می خواند و عاقبت در آن بن جامی شراب نیز از همیشه می خورد و چون معاف

داشت که حال قریب بسو که لب نشان بسین کشد که در دگر تیره چرخ زده و نزدیک نشان آمد و گفت هر چند بگویم
که زود جواب بدهم این را گفته جان شنیدی بر موضع طلسم که وسط و مانع او بود و باعث است که اجزای نشان از
هم فرو بکشد و دودی از او برخاست که تمام بارگاه را فراگرفت که چنانچه هیچ چیز را نمیدید عاقبت با خود گفت که در
بودن من درین اردو و طریقت و وقتی هم به این خواهی یافت جسته زده خود را بر دور بارگاه در رفت و برود
آمد و بر رفت موجه چنان اعلی کرد و بارگاه را در پیشه از آن سترهای آتش باشد سینه زد و بی بر سر صاعقه شکو
نواختند یعنی خود بخود دست غیب بر او بی میزد و آوازی آمد که آری ترسان تو بودی که ما را در فیه کرد مرا بخار غیب
که ظاهره غیب الی است از ما سوال میزدی قریب و دوازدهم بر سر صاعقه شکو زود از آن ملعون دید که نشسته
و کار فرایسته باری خداوندی خواند که حالش بسط ماند و الا نشسته شباهین بسته بازیم بکشد و روز طبعی طراز
خود داشت را و بگوید که آن ملک چه کرده بود و دوازدهم شباهین را بعلیه سکود عمل طلسم در جوف آن نشان فیه کرد
بود و جای کت و طلسم در وسط و مانع که بشعل میبود قرار داده باری عاقبت عاقبت نیز آتش طاف و دگر او را
خود را پیش تابید چنانی تقویر میکرد که بخارش آمد اما بعد از دو مشت و دو بر طرف نشسته و بارگاه را روشن کرد و بر

جستید و بوله طرفه تماشای است اجزای نشان ازیم و در یکشنبه چند چوبی طایفا افتاد و صاعقه شکو بیرون است
بر آن نشسته و نیز بسو بر سر عاقبت که است گفته ما را از غیب در آن ناوکی ما چری بسته بودیم چنانکه گفت شایه
آنکه در نشان مکان داشت عاقبت بسبب بی ادبی بر برد اما بر صاعقه صاعقه شکو از آن کی تمام داشت که اینها را
چند اشاره به طبع خود کرد که به بین حکیم را به نشسته و او کو اونی مقل میزد و دست و پد بر کرد و جنبه برای حکیم صاعقه
که بی کرد و آن روز در آن شب خبری نوز و پنج روز دیگر حکیم با فاقبت آن چنان که به خواست بی بر سر جنبه زده و شام
داد که آری فلان فلان نشسته و جو از کت بیروی به را بر تبه معاصب کردی که در کشن من هیچ بانی نکرده است
من بخوام عالم را برای تیر کشیدن تو دست و دگر بسته بر گفته من سیکه آری حال را داشت من تو حورت بخزند
جنبه بدست و جامی آن مرد و افتاد و گفت آن بیودی نیز بسو ای خود رسید صاعقه شکو داشت جنبه
او آگشت بر سر لاشه او کجاست که بسوزم جنبه بدست یعنی لاش عاقبت که است من چه دانم که او را در احوالان طلسم
سما بر دند بسبب بی ادبی که از کسر زده و داغ او را خود زده و باور داشت جان او افتاد صاعقه شکو گفت زخم
واله که دیوان بر دند گفت در آن خلعت او ناپیدا است صاعقه شکو بی دود و دست خود زد و گفت محنت دهن خود
از دست رفت آری احمی دیوان با و چکار داشتند او را بهر نه بکامه معزول داشتند و چنانکه او ابان را از زنده
طلسم نجات داد حالا این را بداند که طره فرار است را او فرا چو نیم زهر که او بر برد و او را این عمل میکرد نمی
که یکت جنبه گفت فرار من دفر شایه بود هر چه میگوید بهر خود میگوید طبعی دید که منفع جنبه ازین من جنز نشسته

گفت درین کوه شکست که طره دفرس بود لیکن من سخن راست را باین کلفتی گفتم تا تو بفهمی کن از مردمی که
 برادر سوار می طره بود و آنرا البته کسی از جا ندهد و سوار فری داشته باشد که طره جلوه غایبش چون نخعنی کرد و بجای
 از مردمی که هم ادا معارفه بودند گفت من در آن وقت زخمی بودم و فرار از خود نداشتم لیکن او از من
 شنبه پوز عاقب مامور که در کوشش من رسید بود که طره را گفت بیا نزد این دار و کبر نجات داده برادرت
 رسانم دیگر فر ندارم که پیش من بماند چون باور کنم حال آنکه عاقب هیچ بیان شب با کوله بار امیر محمد
 در کوهستان بمن رسید طبعی گفت ای احنی تو طفلی دفری نمیدانی عاقب عیار پهلوان است که نماند بر سر
 داشت که پیش تو برد آن نمیرسد بدی تو نفع خود را بگو که عاقب در کجا در کوله بار تو بر عوز و دوچ کرد چون
 شنبه تمام نفع خود را از آنان موزون و خواب کردن و با امیر محمد بکنک در آمدن پیش طبعی بیان کرد و عیار مشکوی
 نمیداد و گفت اقبال را که در ترا پیشی فرزند چون تو میبوی سندی طره را که در کوله بار داشت رفت و عیار کرد
 دایم محمد را آورد که پنج در تیر جای نکلند و او چنین می بود امیر محمد مسلح و مملو در پیشبار از کوله بار بر نمی آید
 نگرانی کرد گفت شاید بدین طبعی گفت شاید بدی که البته چنین است بلکه یا متغاد من هر فتنه که انگیزد است به موت عا
 بود شنبه بسیار بد مانع شده و گفت خبر ما را بهین است بطرف جیل اعلی بر نهد که بر معذور که هست اینجا فعل خواهد است

او چنین

و بعد از آن که عاقب را بهین است بطرف جیل اعلی بر نهد که بر معذور که هست اینجا فعل خواهد است
 او بودند طبعی شده شدی بسیار و گفت ای تنگ بگرامان اگر عاقب را نیاورد و بد جای شما در اردوی
 من خدمت من هم غذا کوچ بکنم شما میسر بر وید و تا جیل اعلی هر جا ان نگهوارم را بیا بهید بیا بهید که فرستادن اولم
 آرام نخواهد گرفت ظالم کاری چند در لباس دوستی که در دهانه اعلی مثل ان کار نفور خوان کرد و کلنگ موی
 اگر برادر عوز و تنگ است اما در من میاری برادر عوز را کوچاک عوز به اند و او را اینجا طریقی آمد و دوی او را نفع که
 از برادر خود در بین من با هر تراست پیش آمد و عوار دعای شنبه بر من رساند که ای سهر یار برادرم در خدمت
 باشد و من باین کار گری بزم یعنی بدانم که عاقب بطرف شهر زد و دوس رفت تا بر این آنچه یاری او امیر محمد را
 دلالت برسان شدن او میکند و هر سه دارستانی است در بخت توجه جیل اعلی و شهر زد و دوس
 که سلطان موالدین بر سلطان مغور اسمعیل توجه بجانب جیل اعلی دارد و نالوح را خواند و دفرستان شهر
 زد و دوس را بعد عوز در آورد من تپانش عاقب بروم اگر چه در جیل اعلی او را بیا بهید باقیال بادشاه
 او را دستگیر کرد و می آرام شنبه فرستاده شد او را خلعت فاخره بخشید و مرفعی نمود کلنگ موی بدر رفت
 اما شنبه از عیار مشکوی پرسید که استاد مگر رشتند آم که موالدین عاشری دفر ابو عامر زد و دوسی شده و شنبه ط

و غرض خواندن لوحی است که از اجداد آن نازنین با او رسیده است اگر تفصیل اینقدر را شنیدید و با پیش من بیان کنید مگر
 گفت هیچ سبب بدانکه موالدین بعد از فتح قلاع مملکات غالبیت و ملک مران بن جنبیدگی که گویند از اولاد
 بوظا است و در کوهستان جزایر دریای اعظم اوقیانوس بسیر میر و ملاقات کرده با عانت که خواندن آن لوح بسته
 او ابجدی رخنه داده و درین ایام خود تبارک است نه چنانکه است و گویند بموت آن حکیم بعضی از بی بیات طلسمی که
 بانی آن حکای سلف مثل اسطوخودوس و غیره آورده اند سیر کرده این فعل در بین چند روز از زبان قلندر می که از انطرف
 آمده بود شنیدم و ام جنبید که در میان شما که است و میزد آن حکیم که مرئی است چه فرقی است مگر منکوس گفت
 من اورا ندیده ام که بدانم که علم من با علم او چه نسبت دارد لیکن از زبان آن فقیر و از خارج نیز مسموع می شنیدم که او
 تابع شریعت است و هر جا تابع شریعت است البته اجماع است که کردن خود را با اختیار خود در غلاد و دیگران در می آورد
 حال آنکه صاحب شریعت در میان شما چه بعد از وفات او او را بزرگ میدانند و نثار می دهند و از او مراد می برند و از
 فراد پسند مقصود می طلبند این نقطه در گوش جنبید بر خواند خوش و ام جنبید بخردن در دستان هر کسی که بگریخت
 در دلم است کاری اگر سنگ دکل ابدوز بر من آن سنگ مین سرده آن کل چو مریم است جنبید
 ای اسناد نویم حکیم و در پنج دست از او موالدین نیز حکیم لیکن فرقی که فی مابین است انچه شما عاقل و او احمی و البته
 که عاقل بهتر از احمی است در بیورست نه چنانکه امیدوارم که آن لوح را بخواند و آن دفتر را بکار که خوب من او
 کوششهای عالم را بر کرد و در دست آورم تا نام من در اثنای جهان بند شود و در تیره عقل و در شما نیز بنویسد مگر من
 گفت درین پنج دست از منی نمیشد تا جاده دست من آید و عاقل را منن سکون و مراد بود و احسن شود و عاقل
 من شریعت تمام کرد مگر منکوس گوی از حالا درین فکر است که بچه نه بر لوح طلسم بخواند جنبید خواند و شنود با آن
 گفت که من باز طلسم ساخته شیطا طین را در دو مقبله دارم و احوال فطوط طلسم از زبان باز جویم البته
 که خواند گفت القعه روز دیگر جنبید بن کاخ و زمینان شتر دندان را که یکی از اجداد بهادرانش بود حاکم و منن کرد
 و عاقل را از دلاست داد و تابع منان کرد و ایند و توبه جیل اصلی کرد و
 بر خود راست کرد و یک دلق قلعه را نه بر جنبید و خود را بصورت قلعه را آن جهان کرد و خفته بنیانش
 حاسب در آمد چوب در است که کاه کتان میرفت و کوهستان را قطع میزد اما عاقل حوالی که از جنبید
 اول بسیر و منن با صورت قبول داخل شد و بر این وزیر جاسه را که بر کشته بود بر پشت قبول نمود و روز دیگر
 داخل کوهستان شد و بصورت او و کلنگ موی در بگرد و بر او افتادند عاقل تا او با بس روز قطع ساخت
 نموده که کشته شد بخاطر منن رسید که آبی را آشکار کرده کتاب زد و با کلاه که همراه داشت نهادن عاقل باین
 اراده توبه چرا که آهوان کشته و آبی را به تیر زد آبی تیر خورد و دیگر بنهاد و بانی رسیده که کلنگ موالدین

مضمون

خواهرش ایجا که بر سر فلک این خوابگاه
 جسم کفایت از آن نازنین حسین

نظر کلنگ بر آهوی بر فرود افتاده با خود گفت البته کسی از عقب او خواهد آمد و یقین که آنکس نیز از جانب دیگر
 نماند باید دید که حال کار آهوی چه میسر شد عقب رفته در جوی سنگی پنهان شد و دور بین بدست گرفته سوز و دهن
 شد تاگاه عاقبت عاقبت میسر از عقب او دران و دران آمد کلنگ چون عاقبت را دید فرست رفت
 که باری مجدد خود از طبعیت و صانع خود و اقبال غیبیه روز اول باور رسیدم و در می کشیدم اکنون جان میجویم
 که زود بر دلفریابم اما عاقبت تیری دیگر جان بر آهوی زد که افتاد عاقبت بیلیدی تمام رسیده و در افق خود وزیر
 درختی که چشیده داشت آمد و شاخ آن آهوی را دینم پوست او را کند و پاک سوز و بارچه بارچه سخته شسته
 و خود بنیانش بر خشک روان شده که بیده و بیاورد بین که عاقبت از طرف سنگ رفت و در میان رود حاشی که گوشت
 آهوی کشته بود حاشی پیمسید کلنگ معوی بیلیدی تمام از جوی سنگ بر آمده خود را بیکوشت آهوی سینه و بارچه
 های خوب نازک او را باروی پیموش آورد و ساخته خود سوز و مقام خود کرد و در بین افتاد عاقبت رسیده و میر
 آورد و لغزش بر قلندر می افتاد که راه میرود فریاد زد که ای شاد قلندر ای خوش شانس کی میروی کلنگ
 لا علاج شده بر پشت و این حرام زاده ریش سابق خود را تراشیده و ریش علی بوضعی بر روی خود سپا بند
 بود که عاقبت او را اصل شناخت و نیز رنگ جبهه خود را تغییر کلی بخشیده بود که سبایی بود اکنون
 بر دقتی که رنگ خود را سخته بود نیز یک عاقبت آید و ناچار بنیشت عاقبت پرسیده و قلندر ان
 شما کیستید و در اینجا چگونه افتادید کلنگ گفت ای شاد میار ان هر دی هستم قلندر از حیل و شرم
 فرودس می آیم عاقبت فرستاده که باری اخبار تازه از دلتوان پرسید عاقبت گفت من ترا
 دیدم که گنجایی زیر درخت کرده بر شت منظر چه بود کلنگ گفت بایست من پرستم روزی روزی سیدارم امروز
 نفس شوم از زوی کونست آهوی داشت هر چند غاری کردم من هم آهوی را شکار کنم لیکن شما میدانید که غریبا
 و شکار آهوی کجا نه کندی نه دست برانی ... نایک چه دارد ازین دل شکسته بر دانی تا کلام کند و خبر
 این درخت افتاد بارچه های کونست آهوی بدیدم که زانسته اند همین که نظرم بر ان کونست افتاد طعم کوکت آید
 که روی طمع سباه بود که در غریب دست ازین بر نیارد و خواستم بارچه بر کنم تا دقت افکار از کتاب کرد
 بخورم غذای را محافظت کرد بخاطر رسید البته این کونست مایه ای داشته باشد حقیقت بقعه حرام روزی کونست
 نفس را علامت و معنی طعن بسیار کردم ما خود گفتم جهراست که مایه ای او را پیدا کرده نوری از دلفریاب
 باین اراده میجویم که بدیم شما رسیده به الحید که کار من میرود یقین کریم افتاد بومی ان حرام زاده ان گفتگو
 کرد که عاقبت در وقت دست داد با خود گفت خاک درین خوردن که ما میجویم غدا که میال بعد از امروز
 بدس کونست آهوی کند و من کتاب آهوی بزم تمام ان کار را آورد و پیش خود بنیشت و گفت مایه ای

درین بر گفت حاضر است اگر بفرمای برای صاحب بارجهای خویش بگوئیم و اگر اجازت باشد به کتابخانه
 معده برای سفارجهای کلنگ گفت سبحان الله چون خدای تعالی خواست امروز فوایدش نفسم را بر آورد و بمنزل
 کریم الطبعی دو چارم نمود البته که برای من بگفته به از خام است عاقبت بآن غدار اجل گرفته این جواب سوال
 می کرد و بیخ برای کتاب بخن می تراشید دانش روشن میکرد و احوال جلی اعلی پر سیه کلنگ معوی گفت
 درین ایام فرسیدن تنها بر آورده موز که نام او را من فراموش کرده ام در این شهر بسیار کرم است عاقبت
 گفت نام او مولود بن است گفت بی راست فرمودید مولود بن نام دارد من فراموش کرده بودم القه
 چون کتاب طیار شد عاقبت اول برای در دبش و دبش جدا کرد بعد از آن خود شروع به تناول نمود
 در لقمه اول نیز می نکرد در لقمه دوم دل او شک بهر سانه که گویا بومی بهوشی ازین کتاب می آید باز امتیاز
 نکرد و لقمه سوم را که خورد و بختن او شد که گوشت را به دارد آورده کرده اند دست از کتاب
 کشید و گاه می کرم بر دبش کرده باو نزدیک تر نشست در آن روز برای اویش گذاشته گفت راست بگو
 کیست غنای گفت هر چه بودم بشا خدمت مودعه اشتم عاقبت در دوح گفته میار میهای در دبش عاقبت
 عاقبت دید که دمیدم از بهوشی زیاده میشد و کس او را بدین آغاز نهاد دست کلنگ را گذاشته گفت ای مادر
 بنگاه نوکر در دبش نشین راست بگو کیست او را کار خود را کرده که داروی بهوشی بخورد من دای نام خود را بگو
 کلنگ آغاز قوت کرد دست خود را بر نامد عاقبت گفت ای حوام زاده جز مرد من زنده تر است
 انقدر بهوشی در من اندک کرده که تو در قوت برین غالب آئی تا من در زبان میز میرد و برست قوت میزد در آن
 گفتن بدو دل با رفته و دانش بر افتاد اندک بار جز و جز بر این میاری ظاهر شد عاقبت دگر بگریز تا به
 جز از کس کینه و گفت ای حوام زاده تو خود مرا بعضی میاری بهوشی دای و درین مقدمه بر من غالب شدی که
 من تران غم بکن ترا می زند و نگذارم این را گفته جان مخزی در بیلوی کلنگ زد و در دهان بگذاشت
 او در کلنگ آبی زد و بیخاد ازین طرف نیز عاقبت بانو دارد بهوشی که افتاد کلنگ دست و پا بسته
 لکه طبعه و سرشته و بر داما آخر روز بود که بهوشی عاقبت طرف شد بر حالت کلنگ را دید که افتاده و فرشته
 و سببه و شکر آبی بجا آورد مخزی دگر بر داشت بر دایم کلنگ معوی را نوشته یافت با خود گفت ازین ای
 حوام زاده بیل مرست را بسیار خوب کرد بودی که تمام او تران غم به از آن روغن از است با خود آورد
 خود را ببعوت کلنگ در دبش کلنگ بهوشی ^{عاقبت} برادر است و بار به را سوسه بر موضع زخم او مالید تا خوش بندست
 بعد از آن او را در چادر ببرد و بخت گرفته و بگشته متوجه شد همیشه چون بان است که رسید و شکر او از جا
 که بود و در سرخ منی آمده و شنید که نصیبی اعلی دارد و غفرت بود که به در بارگاه رسید بعضی از پاسه از آن

برادر بود و زیاده بر کشیدند که گیسو گفت داماد شما کلنگ معری کور که نشد. این گفتند صاحب ششام چرا میاید
 پرسیدن که میاید داشت باری چه کردید گفت میاید بیکجا رفته بودم بلی گفت من شنیدم شما برفتن عاقبت
 فلک چرا رفته بودید گفت بلی آن فلان فلان شده را آوردم لیکن نه زن و بلکه ناکشتم برفتن من بخدا و خود
 بصورت فلان را آن کرده بطرف کوه معاد و جبل اعلی برفتم بخواست مرا کول زن و چون دانست که من او را شناختم
 باین به فلک بخبر نمودن شد اقبال حبشید شد صاحبان و باطن حار منکوس مدد کرد که خبری جان در پهلوی او زدم که
 دجان براد حبشید در کجاست گفتند در محرم رفته گفت من این کیدی را بر بار کادی آویزم و خود میردم که امیر مخدوم
 در بین نزدیکی است و در غایت است اگر فرصت یابم او را نیز می آورم و الا هیچ خود حاضر میشوم پاسداران گفتند معنای
 عاقبت نشسته کلنگ را از در بارگاه داد و بیکته بر رفته دراد و جبل اعلی پیش گرفت ازین جانب چون میخواست
 حبشید پیوسته از محرم بیرون آمد و برگشت نشست اول کسی که داخل بارگاه شد حار منکوس بود و لاش کلنگ معری را آورد
 و در پرسید که این علی کیست گفت علی کلنگ معری است که عاقبت را باین صورت آورده او بیکته است و خود باور
 امیر مخدوم رفته حار منکوس خوشتر نشسته و پیش حبشید آمد و سفارش کلنگ معری زیاده از حد کرد و حبشید نیز از محرم برادر
 برآمد می آمد این خبر شنیده حار لباوی گفت درین اثنا کلنگ معری رسیده اول او نیز در خاک نشست و پیش حبشید
 گفت ای پادشاه بپرسنه مادرانک بگرام بگفتی و نا کاره میفرمودی حالا دانستی که از فلان مانت نیز کارها
 میاید حار منکوس گفت چه پرسیدن دار و دانشا متوجه امری نبوده بود چون توجه کردید کار باطل است نه گفت در نزد
 این کار برادر هم چه ضایعتهای که در من نیز از پهلوی برادر خود امیر وار ضلعت خادم حبشید گفت البته و او را
 خلعت داد اما چون پاسی از روز گذشت و کلنگ معری بدانش حبشید گفت ای تنگ نا حال برادر
 نیامد در چه کار باشه تنگ از پاسبانان در بارگاه تحقیق کرد که چه گفته رفته است گفتند گفته بود من تابع امیر مخدوم
 می آورم و اگر نه خود می آیم اگر کاری نداشته باشم نا حال که روز از پاسبانان برآمد و بچه سبب نیامد
 مباد اگر فشار نشد با مالوی بعضی حبشید به کلنگ معری عالمی را بدو کرد و حبشید گفت حالا او را از در بارگاه
 دور کرده بعد از تشبیه و فن گفت تنگ معری ان لاش را فرود آورد چون برادرش بود و دل او بجهنم افتاد
 بخادر تو نیز و بیک در گذشت او بیکته اند و آن رفته را عاقبت بخون کلنگ پوشیده در گذشت لبسته بود تنگ چون
 رفته را بگشود و پوشیده بادت که این حبشید و ای حار منکوس کیدی دای تنگ معری باینکه شما این حرام نداد
 را برفتن مرادان تعیین کرده بود و آن تعیین نیز در گذشت من خبری باقی نماند است و اما بفضل الهی اقبال من مدد
 کرد بعد از روز دن بهوشی او را گشتم و بنبار آید و اصل سخته این حبشید روزی که تو بیانی مراد رسیدی
 من گفته ازین وادی بگذر دکاری بمن مباد گفته مرا قبول نکردی و با من کردی آنچه کردی الحمد لله درین کار

جهنمش

نوم بنفشه اسام رسیم . مدد و سبب چو که از خدا خواهد . که که بدست مردمان سبب ملو و مرد
 شده می دند که بدو بودی بود مسلمان شده . که که از بکس اطلاع برسی باز بخت است اسناد کی دارم نکند
 که که این رفو را دود و دغای برادر خود را شناخت که بیان خلعت میبوی را چاک زد و دستاورد و را انداخت
 شک خوین از دیدد زرد رنگت و خاک ماتم بر سر پیرت باناله سوزناک بر زمین میغلطد این فرهاد
 خلوس گفت ما بران من همین میگفتم که این بر ذات سب و چا بکس طبعه سانش را خوب میدانستی گفت
 مرا نمی شنید و جنبه انقدر فرقیه او شده بود که ه نداشت بابت همان روز که این گرفتار شده بود و او را می شنید
 جنبه گفت خلو بخو اسم بکنم ان کس بر بر و بجه سر کس سغارش او را کرده بود و دولت از دست او در دست
 مانوشنه بودند بعضی از مردم بغین که درین مجلس حاضر بودند و از تفضی که عاقب در میان جنبه و حاکم بغین میگرد که
 بر لب ان حاکم خلوس با پوشش مجوز و اطلاع داشتند لیکن تا حال از زبان ابان نظر یافته اند عاقب بر نیامده
 بود و امروز در دست یافته تمام ماجرا باز گفتند حکیم داغ شده و گفت چرا تا حال نگفته گفتند از ترس عاقب طبع
 گفت ای مسافان چرا تا حال نگفته ام و روزی فایده گفتی بشاید و کس بود که بغیه حوارج بغین بودند حاکم
 بر ابان فهمیده جنبه گفت این مسافان را با فح و جی بکشند چون خاطر حاکم خلوس نزد جنبه رسید سالی بود
 ایام عزیز ترست چنان کردند ان ستر امیر خارجی را کشند مردم گفته این باطن عاقب بود که اینها را بسبب جنسی کشن
 داد الفقه جنبه از دست عاقب که بر از داغ منور جی اعلی کردید و در رادی گفت که آنچه من از دست این
 بودی کشیدم از بکس نخوام کشیدم از خاک او را بستم من در داغ که با او چه باید کرد
 را و بان این اخبار شکر ریز و تا فلان این آثار عمارت انگر چنین آورد
 آنکه چون انکار و ابو حاکم زد و کسی خواب ابو الککارم ایچی را بعد از خواندن نامه شانزده و دند شکست و در منزل
 نیکو که بیرون شهر مکانی بود بادشاهی زد و آورد و بغایت او برداشتند انجا به ار سر جوش و ابو الککارم در
 عمارت نیکو بود و در آن عمارت لشکر ابان منزل داشت غلظه سفارت خواب نیکو را از اسماع مردم شهر
 زد و دس تجاوز نمود و با طراف و دیات دیگر رسیده بود و چنانکه فقر و تنگداری و باب و رفت از چار و دوشهر
 زد و کس بشکر انرا به رسیده و موافق نمیتوانستند و این شهر بود که از وقت بنامی عالم نامان
 چمن ایچی ایچی بادشاهی بجانب چچ ملکی روانه نمیشد و در چچ نامر یکی رسولی باین شکست و غرورت دهیت
 و نماز تپو ای اهدی رسیده است الفقه ابو عامر بابا در ای ابروس پیوسته در کورست بود که جواب انرا
 شانزده عاقلان بر چچ علی سازند باوری گفت انچه علامات شانزده بود و موعود باید در نامر
 ساخت و دیگر بعضی از سایل ملت خود از د سوال نمود و نامر معلوم نشود و باید دولت که ای شهر یار

و جنبه رسید بر شمع خام کمال شد
 راه یافت صانع خلوس

اینقدر

فلک افتاد چون باین شهر نشین بباری دلوح مذکور جوانی ماکر خود مکاری بسته امر مذکور سر انجام دهم
 و جزا شرط و جزا شرط ابو عام گفت یقین که چنین جواب باید نوشت اما باری روزی جوان شامان شب
 و افغانی روزی ابو الکلام می آمد و صحبت میداشت در ظاهر سخنانی که مناسب باور سلطنت
 خود و می گفت و در خلوت باران میداشت روزی گفت ای ابو الکلام بخاطر هست که روز اولی که من
 من آمدی و من ترا از روز طلبه اشتم از پیشانی معلوم کردم که بی دماغ شده بودی و این مقدمه را نه تو میرا
 من که آخر تو ای بی شایسته را در دود و غباری شده و ترا تمام جواب فراموش شده ابو الکلام گفت آنچه در علم
 آلی هست نمیدانم کسی قطبشانی تقدیر نمیدانم کسی را و بگویم که روزی شامان شهر فردوس بابا باری
 ای فردوس مسود جواب نامه مکتب شامان شهر را در دود و غباری کرده و مذکور که تاگاه از دور بارگاه مشاطر پادشاه
 دیول طوس و قاصد شاه و باری دیلم - - - - - اشبولا دیلمی هم غسان بیک بر رسید و زمین خودست بگو دادند
 و هر دو نام شامان خود را که را بنده ابو عالم خوشنویس شده که بانی کار بود و ابو عام جوان بود که ایابچه کار آمد
 اند چون نامه را را نشانده معقول بر دانه این بود که اما بعد نام شامان بیکر طلب با برای نمایش چنین بود
 ماکه شمر در اصفهان ساعت بار رسید و با مکتب زیاده ای مکتب ملاقات کرد و دید بجز و در دانه مکتب شامان
 تباری شنبه در دود و غباری تباری روزه ان سمت فراموش شده ابو عام گفت مای با نشان رفته ای شمر را و شمر
 بود ابو عالم گفت من نوشته ام ابو عام گفت ای برادر مرا چنین کردی خدا داند بعد از آمدن ایشان و شامان
 سزالدین چه هنگامه رود که عداوت دین بایم دارند و دین گفتگو بود که نام بخاشی و نام پادشاهان و باری
 نفوذان بهی نیز بهین معقول رسید ابو عام از ابو عالم پرسید که با بنیان نیز نوشته بودی گفت بی ای برادر طرف
 سفید چاق کردی هم درین انشا که قاصد دیگر رسید و بی نام شده و بلا در اینج اتمیکوس تنکی نام
 شاه بلاد السردان القیموس سودانی و نام شده و تر از شاه بگذراند و معقول سان بود که سوزنی
 شده ابو عام گفت سزا آمد ای ابو عالم طرزه قیامت بر اینمخته که این مکتب پادشاه و عالیجاء و طلبه
 که در جهانی بگذراند ایشان حاصل یکسال ملک ماکفایت خواهد کرد ابو عالم گفت ای برادر ناوان جهان
 ایشان بر دانه من تو چرا انقدر دانه بر داشته ابو عام گفت من برای جهانی میگویم بلکه از خدا بگذراند
 می ترسم ابو عالم گفت چه فایده میبایند و عاقلان ماضی کنند اگر آن شامان داده و در خواندن لوح
 حاضر شود و دل او فساد خواهد چون صاحب سی چهل هزار گیس است که از عهد واد جیرون تواند آمد
 و مقدمه حصار طلبه بیکر تبه برای نجاشی باشد که لازم که بار بار شود باین سبب این کار را کرده ام ابو عام در
 کال بی دماغی خاموش نشن پادری ابو روس گفت ای ملک از روزه سببش این کار قضا و قدر است

صورت شهر فردوس از این
 عاقلان و بیست و پنج
 رتبه نام نوشته

کرمی خوابه دوازده بادشاه با نونک و دو سنگه رادر عروسی و عزت و ربای صل اعلی جمع سازد از آن جمله یکی
 دما و تو خوابه بود و بانی تماشائی و از تماشایان بعضی را اهل یانیا برساند یعنی سعادت چنانکه هر چه می
 گویم در حضورت بر تو ظهور خواهد یافت ابو عامر گفت در بغورت چه بادشاه دیگر را بودار بگوید که اینجا
 خواهد رسید اما این سخنان ایراد می شود بگوید عامر گفت اما اول مکه شکر تاجدار مذنب البیان از آن منع
 این اخبار بر دست خنجر می شود بپوشد بادیه خدسین باز این گفتوگو دارد که وای جان نبی اکرم که مال که روزگار بگذرد
 این بیکار حالی که خلک بر کار و جست ادا سعادت با خیال این گفت و کار است با مقدر بوضع دیگر است
 کائنات نخل تاست من در باغ جهان سر بر نمی آورم که مورد سنگ فتنه و فساد نمی کشد پس اگر این شاهزاده
 که ایچی او باین طوافی آمد صاحب این تقویر است بر شورش جان و دلم امیر است و این بیم و پناه نیست و اولاد
 از حیات بگذرد و کار من باز هر است با شمسین باز گفت ابله فو بان چنین مگو و حال بد برای خود فری یعنی
 بر آن که محبت این اسکندر و این دیر به با این نمیشود که غرض مودود جان است که تقویر او را بر سبانی نرود و
 نرا برود و از آنکه گفت کاشکی کسی بر رفت و تقویر این شاهزاده را با این شکر است خوب این و بار شد و
 من آورد و خاطر جمیع بدست و این گفت این مرتبه که بشهر بلخین بروم فکر این را خواهم کرد
 که زود فکر جواب نامه من بکشید نامه را باین نوع نوشته اند بعد از محضای هزاره عالم
 و رفت جمیع اینها فو موسی این مریم علیه السلام بر غیر نیز شاهزاده جهان گیر زینت بخت سلطنت روی زینت
 سلطان سزادین بن سلطان اسمعیل دام اتباله و انجی و لایح باد که نامه رفت ستاره ان سلاله و دو عالم سبزه
 بطی و تنیام رسید و بر مقبول ان مارا اطلاع بخشید و اوق منظر چشم من استانه است گرم نادر و دوا که خانه خانه است
 اما بعد از آن شهر یار ملک افتد از آنجایی می آید شش و پنجده شش و طس اگر در خود از آن طایفه زود و شریف
 بیاید و بهتر است یکی آنکه از اول و بهتر از آن که با الهی مد این خود شهر و مود است که آن شاهزاده از اولاد ان
 حضرت اگر چه نصرا را بر سالت ان نسب اقرار ندارند اما باین کار نیست آنچه روزنامه صاحبان مرقوم و ده ابرم کافی
 آن نگاشته می آید و در آنکه بایر شمار یعنی از آنجا که بادشاه است که برادر شما نباشد و برادر برادر باشد و اولاد
 بر شمار ساند و بکش و عقل او زنی العقول اکثر مردم با ششم ایامی مری شش مردی باشد که در علم حکمت و فنون
 فزیه نانی حکیم استغنیوس که مری صاحبان اعظم بود با چهارم آنکه شکر بر برادران شش شایسته بنجامینیه و صاحبان
 و ششایق بجهو بای خود رسیده باشند ششم آنکه شرف الغم را بخورد شما داده باشند هفتم آنکه چون این سر زمین را بر خود
 خود بخورد ساری اول طلسم به با بان سبج سبج که در غار جبل اعلی است و فتنه شفی از بنده الا را که از هر یک
 سبانی سبزه کشد و گرفته برای سواک مکه شریفی و چون این صفت را معلوم کردی بپوشد مارا جواب بده

محبت

که شاهزاده انتظار داشته
 با پدر بایر عامر را پیدا کند
 نمیشود پادشاه بود

اول ارسال دارد بعد از آن نفیس بیارید و آن سینه است باید نوشت که حضرت مسیح علیه السلام قوم نغارا
 که است انحراف بود بجهت شغب نشسته و از میان شغب حق جدا شد و شغب باطل جدا شد و بزرگایه بجهت سبب توفیق
 در امت حضرت مسیحی افتاد این بر رابه جان و انج نوشته ارسال دارند که خاطر مطین کرد و بعد از آن لوح
 حکم بنما در کنار آن شنبه بار خواهم گذاشت آنرا خوانند و خود را مطلوب خود رسد چون نامه با تمام رسیدیم
 ابو عامر رسانیدند ابو عامر هرگز نگرفت من میدانم که این نشان داد آن شخص غیبت و دیگر من لا ولام من
 احتیاج ندارد باوری ابو عامر موضعی او خود میر کرد روز دیگر ابوالمکارم را طلب شد تا بدو حواله کردند بخوانند
 مبلغی از زر مسدود یعنی ابوالمکارم دهند باوری منع کرد که چه فواید دارد که در نظر او آید حال آنکه مبلغی
 فخر در شهر شما و خرافات کرد دست اخراج عامر سببی که با نیت ادب و شرف و زن داشت و بسیار مصلحت بود
 با خلعت کرانیه و اسب بلند بایه باب زمر مع ابوالمکارم داد داد را مرضی گردانیدند نقابدار را نیز اسب
 و خلعت دادند برای خاطر نشان داد که بدین نیت بود داد گرفت و الا نشان او از آن ارفع بود که خلعت را بزرگ
 الفقه ابوالمکارم و نقابدار در کشتی نشسته از راهی که آمدند و نزد خود از دوی صلی نشان داد و نشسته و چون بان
 موضع رسیدند که نقابدار ابوالمکارم ملاقات کرد و بود لنگرهای شنبه را انداخته شنبه را در آن موضع بسته بودند
 و محبت داشتند باز همان ناز بزرگ که خواهر نقابدار بود و دل ابوالمکارم را بر بود این مرتبه نقاب انداخته در حضور
 ابوالمکارم در بهلولی برادر خود نشست و چون نقابدار بجای برخواست کوشه از نقاب خود را دور کرد
 روی خود با ابوالمکارم نمود و داغ جگر بار و آن چنان بود که رانها زدند چنانکه نزدیک بود بچو و بسود درین اثنا
 برادرش رسید و هر سه خام شربت داشتند ابوالمکارم سخن جدا از آن بلای جان مربوط شنید که محبت
 او دو بال کرد و چون هیچ نشد نقابدار سرخوش ابوالمکارم که ای برادر دانسته باش که محل حضرت ماست
 ابوالمکارم گفت یعنی چه گفت یعنی همین که لغز ناجای که مرا حمله بود با تو همراهی کردم ابوالمکارم گفت که نشاء
 زاده مارانه خوای و بد گفت خرا و دشمنان خرا و دایم هست انت، امه تعالی بلا زنت و او هم رسید و برو
 امون خواهم آمد حال ترا بگویم آنچه بودم از آنکه بودم را گرفته و مال گفته بد رفت همان اسباب فهمیدم و در
 قدم با ابوالمکارم ماند در فراق آن دلبر زین خرا از انغم ابوالمکارم رو بر او نهاد که روزه داد و در باطل
 کرد بود که از دور سوار شیبهای بسیار نمودار شد ابوالمکارم در نزد بود و کسی را بر غراب نشاء و ناخر بیار و
 اگر که معلوم شده سخنان نشاء را در عالم بغور موالدین بود ابوالمکارم خوشنود نشاء و شکر الهی بجا آورد و
 زاده نیز شنید که ابوالمکارم رسید در میان موضع گذر انداخته مقام زودنو ابوالمکارم بن زست و عا
 شنبه یاری بر زبان جاری گردانید و جواب نامه را بکند و نشان داد بدست حکم ابوالمکارم داد و چون

خواندند معون آن بر صوح بوسه شاد بود با خود و با برادران گفت که از فضل الهی بر هفت هفت در ما برود
اولاد بفرمود برادران بر این من حکم حاصل شد که من را دان نیز هستند بعضی از برادران را بطلب غنیمت
رسانید ام نموده العجم هم حوزو ام و بفرمود متعلق بر سبب انجا است اما جواب این چند مسأله اند که باید بر سبب
احد عرب که مردم عالم و قاضی بود بر خیمه که بخت و عرش تو ان گفت عرض کرد که البتة از او عالجیاب اینست
بمن رجوع شود که انرا فنی کتاب امده جواب که هم شانه از او روان کرد بد اختیار راه دریا بدست حکم
ابو الهی من بود راه را که انداخته را بطرف جنوب روانه ساخت و گفت البتة از او مارا باید از طرف
جیل ^{اصفا} جیل اعلی رود که با جیل العفا نیز کار داریم شانه از او گفت از جیل مذکور جیل اعلی در چند روز توان رفت
عرض کرد در چهار روز الفقه البتة ان بجا نیست العفا روانه گشتند

فرمود یا شیخ فی الواقع کار شما
روز دیگر شانه از او

قبیل ازین رفته و ده کلک بیان کرد و ده شانه از او نامدار بعد پنج مرانه چون در کس نشسته
حازم ملازمت حکم قطاس کرد و بر مجاهد الدین را که کسر کرد و امرای نامدار و سپه سالار اول بود و بشکری اول شکر
شانه از او نیز تعلق بآن ایراد داشت چنانکه بخشی دو برادر جلال الدین نامدار بجناب جیل اعلی شهر زد و پس
از راه خشن روانه گشتند باو میست و بنظر اسوار بود امیر مذکور بعد از قطع مراحل دلی منازل جیل العفا
رسید صفوان جیل نشین حال آن مقام بود و او در بنوی بود و کمال استقامت خلق بالای کوه ساخته بودند که او را صفوان
میکشفتند چه خوشتر صفوان حال که این قلع بنا کرده صفوان نام داشته و از جیل العفا تا جیل اعلی سکه راه بود و هر سکه
شبی جیل اعلی میشد و این سکه از میان درای کوهستان بود لیکن درین راه آب همان قدر هم میرسد که هزار
سوار را کفایت کند و زیاده بود و شالی جیل العفا جیل اعلی بود و جنوبی آن راه دشمن و خوف دانه پس بود
در شب که آن کوهستان بود که ده داشت که از آن ده جیل اعلی میرفتند و هفت روز راه بود و منزل آن دیبا
بر الجوز بود و ما و رای این سکه را یک راه دیگر بود که در آن راه آب بسیار بود که صد هزار اسوار را
کفایت کند بلکه زیاده و در آن راه با صفوان جیل نشین بود که در بنده حکم داشت که اگر با قلع سوار برسد
بنشیند و هزار اسوار از حدود البتة برودن نیاید القعه چون در و لشکر امیر مجاهد الدین صفوان جیل نشین
در بنده را محکم گردانید و در قلع فرود گشت چون امیر مجاهد الدین ان سرزمین مجسمه اوقات جلال گردانید
را بر حقیقت را چهار ماه تفعیل بروض ادیش امیر مذکور گفت مشکلی که اگر از راه سکه راه شکر مایه و دانه آب
کفایت نکند ناچار گشتند بنجام بعضی از جیل نشین که آب این راه را قلیل و شکر را کثیر و غیر مشکلی است بهتر است
که از راه در بنده شکر مارا بگذارد و از بقعه بگشت با دام از لشکر مایه و شانه نقصان رسد که در راه
آن ادا نمایم در بنده را بروی ماکت نشاند چون بنجام امیر عالی مقام صفوان رسید در جواب گفته شانه از او

مشکلی است

با امیر هرگز عداوتی نیست که بآن سبب در بند را نکند بم هر چند که مافضا را اجماع و دشنام می‌کنند این نیست
 بلکه جهت آنست که از دست بجای این قلعه تا طایفه مجلس ازین راه بجای اعلیٰ خزانه سبب بلکه از ناچاری یا قافله
 بنا بر خود گذرانی برین مقام افتاده اند آن سکه راه دیگر رفته اول خود قافله باین راه کم آمد و اگر آمد و آن
 راهها مجبور گردیده و ازین راه به مجلس نکل گشته و ما مجبوریم از بزرگان خود با نیکو کسی را ازین راه بلکه از بیم شکار و غیره
 آورده اند از راههای دیگر مختار بدین قسم که نوانید و دیگر با نامه بخواه که در بزرگان سنا طره مردم بخواه
 مانع همز بود و آنکه ازین بناحق مردم را منع کرد و آنکه شما در پیغمبره تبعیت ایشان حکمید و ما را راه و دهر
 و الا کار به نزاع خواهد گشتید باز صفوان جوایز نیست که بزرگان البته چیزی دیده اند که منع کرده اند و یک نفری
 کشیده و با سبب دانه و گفته اند که صاحب این لغو بر از سکر داشتند که با او را خواهد گذاشت و برای او چیزی
 که دستانش از بکودانه با نوبت گذاشته اند که اسبی هم بران موقوفی که بزرگان انجیل صاحب اسم قلمی نیست
 همان بادشاه ازین راه مجبور خواهد فرمود و ما نیز با محبت دوازده هزار سوار تابع او خواهیم شد امیر مجاهد الدین
 لغو بر مذکور را طلبید آنست که ما هم به پیغمبر که جلوه لغو بری است ایشان نوشتند و گفته اند شما کشیدید که با لغو بر
 را بشما بنامیم و از نامی که از سالهای سال پیش ما داشتیم عبت چرا ظاهر سازیم و اگر کار ایشان بنا
 خوشی کشید مجاهد الدین چه جای انداخت لیکن کاری ساخت بلکه مردم ضایع شدند دور و دهن
 نشد امیر کبر بسیار بر لبان نشسته و بی بر سر در بند نشست و ما چار نشد و رایش بران قرار داشت که هر روز
 سکه هزار سوار را با سوار داری از میان سکه را در پیش لغو بر است و چون از آن خود بر و چپ کرد و هر روز سکه هزار
 سوار را لغو بر است و بایشان گفت که از در نامی کم اب بر آمد و در موضعی که اب نشسته باشد همه جمع شوند و چون
 فریبست بکزار سوار پیش رفته و با امیر چهار هزار سوار بانی مانده امیر آزار منگند و تب موقی که در بعضی از
 جوایز صفوان در لشکر امیر مجاهد الدین حاضر بودند و از آن وقت لشکران امیر نامدار را بصفوان رسانیدند
 بعضی از دولت خوانان بر باطن بعضوان مشورت دادند که اکنون این مرد یعنی امیر مجاهد الدین چه عیب
 گرفتار است و لشکر او بسیار کم مانده و نفقه و جنس نیز بسیار دارد و با ما محاربات نیز کرده و در انشب از غلبه باطن
 نزدیم که بخوان بر غلبه لشکر او آورده و در مقابل آن بی عداوتی که او کرده هر نفقه و جنس که از او برست ابو غنیمت خانم
 و او بسبب آزار از غنیمت هم نخواهد بر آید و ناگهنگت چه رسد اگر چه مرضی صفوان باین عمل نامیدی نزد لیکن بنا بر خواه
 صفویان او نیز از راه رفت و مغرور کرد که شب از غلبه بر آمد و بخوان بر لشکر امیر زند و اگر چنین کرد و بخواه یک
 نیم یا کشید با غنیمت هزار سوار از غلبه باطنی تمام دفعه آمد و در بند را کشیده و بجزر لشکر امیر ناهفت آورد
 لیکن بکشتن شد صفوان نیز خود را بجا در کتاف میانه و جوان سسی است نموند و در آرد و دست فرود تمام شد

د وقت خود دارد و دوستی نمیشد و مردم را به ابرار العدم میفرستاد چون غفلت میکرد از شکر بیدار میشد
 ابرار لغت فریب مجاهد الدین از غشی با غایت آمد چشم داشت احوال بر سیه غلامی که پانی ابر می نالید میزد
 بود بعضی رسیده که ظاهر کسی بخون برکت نظر بگرد و دست ابر مجاهد الدین بر خاست و صندوق سلاح خواست
 مردم که این مقدمه برداشته اند ابر را منع کردند و غلام بچه را نیز پوشید و سوار شده در شکر درآمد مردم کم کار
 دنا را بردند و سوار می ابر شدند از چار طرف پناهی را را روشن کردند و جاسوسان صفوان بر سوار می باقی
 خود رسیده صفوان را بخاطر رسیده مجاهد الدین را چه چار و بی برل مسوح شده اما حال بجا راست وقت او معلوم
 درین وقت تمام اشراف ببار آورد و دستگیر کردند باینکه ابو الحاکم نیز بمن نوشته که شکر حرفت مسلمانان
 ام بجل العفار سید و زنده ایشان را نگذار می و اگر توانی کاری بکن که من مژگان تو خواهم شد پس در بغورت
 که این سوار آمد و دستگیر کردند و بن ابو الحاکم دستم ازین امسانی برد و خواهم شد باین اراده جنگ بگردا بر
 مجاهد الدین را طلب نمود ابر نیز او را می جرت تا با هم مقابل شده اند ابر نیز از دست او بر کرده و شکر
 او را بر سپرد و نمود دست بگیر دیگر چه انداخته بنایش درآمد ابر مجاهد الدین و لا در میان شب حرفی بود
 نفاش دوست او را از سر زمین کند و حواله لغت مبار خود نمود صفوان در آن حالت به مرده خود زبان
 که شناسد و در فتنه درنده را مستحکم کند که من (فشار شده) شما و ایه کو اید کرد اگر مرا بکشند بکشند شما و در بند را اول
 کو اید کرد و بجو از من پس تمیم بن صفوان را طالع سازید مرده او دست از جنگ کشیده و در بند درآمد و او را محکم کرد ابر
 بر بند مردم ابر خواسته در بند در ایند میسر اما ابر مجاهد الدین بر گشته ببارگاه او روز دیگر دیوان کرد و صفوان
 را طلب نمود و در لغت ای صفوان چه خاطر است رسیده که با ما چنین بخش آمدی صفوان گفت ای ولاد
 چون خبر نمود مردم را روزگار به آن که کنش ببار بکار بمنزرت بعضی از طامعان کو را خود این عمل بسیار زده و بجز
 احوال خود فشار شده ام ابر مجاهد الدین گفت حال بگو که ملک را دوستیاری یا حیات را گفت ای ابر
 که بکشند که زندگی را نخواهم ابر گفت پس غم را حواله کسان مکن سلمان شده در خدمت ما باین احوال
 تو کمال ماند و طفل در ارکان حیات داری و تو را نیاید صفوان گفت ای شمر ما بر چه خاطر است رسیده باین
 من آن که این شده فی نسبت که غم دور بند را حواله شما کنم سلمان شوم ابر چند نفره به دلیل من صفوان از لغت منم
 بیزان بیان نمود صفوان گفت هر چه زود می رسد است لیکن ابر بداند در وقت که تو اخراج بر جلی اعلی جانها
 سید بای این غم بر جلی العفاله استند و بانی هر دو مکان صافان اعظم بود که خورشید تاج بخش نام داشت
 بعد از آن حکومت این غم را بجه اعلای اصر که او نیز صفوان نام داشت تقویض نمود و دست زود و این
 در بندگی را نگذازد که بطرف جلی اعلی رود بعد از آن تعویضی با و حواله کرد که این تعویض را با این

کردند که چرا گفته اما در غیره دار گفته
 کسی از شنیده صندوق سید را
 طلبید سلاح

با فست کنگه دارد و در منته بر منته باد و لا و خود وصیت میکرد با بنی عقیقه که اگر لشکرهای غایب از طرفی بیاید و بگو
 یابن کوه دایع شود ز غار او را از آه در بند کنگه از دیگر صاحب این نقور که او نیز سر دار بزرگ خواهد بود
 هرگاه بیاید او را ملازمت کن و غیر مذکور که امانت اوست با و بسیار دیش که آن جوان داشته باشد با حق و صحت
 اگر خود فتنی در بدین ادوار و الا تو دانی ای امیر کبر صفوان در وقت وفات خود این وصیت به پسر خود
 که صبح بخیم این غیر بود و عارب نام داشت کرد عارب نیز در دم نزع به پسر خود عارب بنی نصرت کرد و
 عارب به پسر خود عامر بن عارب گفت و عامر نیز بولد خود وانی بنی گفت وانی بر بنده بود
 او نیز چون دولت جایت بغافل از روح سیر و آنچه گفتی بود به بنده گفت حالا نقور با آن غیر بنی نصرت انتظار
 صاحب آنرا میباشم امیر مجاهد الدین گفت اگر نکره را بمن نمیدی و مسلمان نمیشوی آن نقور را طلب کن
 یابن به چشم صفوان گفت این غیر نمی شود برای آنچه ما را حکم نمید که آن نقور یکس بنایم امیر گفت و بگوید
 آن نفس را که صاحب نقور است خواهی شناخت نقور که روز و شب هر ادو نصرت صفوان گفت یا امیر هر
 بجای منته این نقور می بینم و از بس که او را آید و دام در خاطر من نقش گرفته است اصباح نمید که او را همراه داشته
 باشم هر چند امیر مجاهد الدین او را دیده کرده در فکر این نشست که حالا سر دار در بنده آمده افعال دارد که در بنده
 سر نشود و نوح او ناگیا خواهد بود اگر بماند خواهد آمد و احوال را میبرد امیر مجاهد الدین که از راه در میانی غنیمت
 امیر بر روز سه هزار سوار بر فتنه فرستاد صفوان شنیده باز نشنیده و بار دیگر در بانی قلمو جمع شدند
 که چون امیر زادده عالیقدر از دوشی روان
 شدند می آمد تا بر دخترا ن کود که بحبل العقاصتی شده رسید لار خان در اینجا با سر دسپی و طره منت کا فور
 انتظار امیر می کشید و در دلتش گمانی خود شنیده استقبال کرده ملازمت بجا آورد چون آن موضع
 دلتش خالی از روی بود امیر محمد در اینجا مقام زود و انتظار عاقبت وانی می کشید و چون عاقبت نیز بایشان
 پستی نشسته افاضل از رسیدن عاقبت ملایم دسپی طره را پیش خود طلبید طره بر آن بود که مرا در بین لشکر
 که آورد و دبا منت آوردن من به پسر از چه طره مثل برادر خود ملایم عاقبت ملایم بنی بختون لشکر
 که بیکانه بود و منت تمام داشت چرا که ماحال سر دسپی را هم نمیدانست درین لشکر است برای اینکه هر دو جدا از
 می آمد و دالت مزاج او سوار می میگردد و زنی که طعام بر آن طره می برد طره او را نمی شناسد لیکن می پرسید که ای
 بهر حال ما من که این لشکر گشت و مرا برای چه آورد و آنرا در جواب بگفت که لشکر مسلمانان است و سب آورد
 و نیز هر که معلوم خواهد شد حالا طعام بخور و انباشت کن که نرا بگوئی آورد و آنرا به پیش من دستور بدر دخترا ن که در
 و در اینجا هم تا آخر نرسد به طره و سر دسپی با هم ملاقات نکردند چون امیر محمد رسید و سر دسپی بملاقات محب خود حاضر گردید

بسیار جنگیده
 صفوان درین باب با خود گفت اینها را بنده امیر مجاهد الدین آورد

میخواند

امیر محمد بک گفت که باید پیش از رسیدن عاقبت طرد را محبت را می کردانی آن بود که کسی طرد را پیش
 خود طلبید چون نظر بر کسی افتاد بشتافت و خوشتر کند که صورت انسانی را در سر کسی بر روی مهر بانی میزدند
 و بعد بر او در یافتند طرد گفت ای مکه قصه خود را بنویس که چگونه در بنی آدم و مطهر نو از بن آدم چه بود و کبر انبیا با خست
 و زاده می باشد من نیز غریز بر آورده ام که گفت من خود با خست و زاده ام و این آدم را از خواستار است که بگوید
 انکار نقل عاشقی خود را از انبیا تا انبیا بیان نمود طرد گفت خوبتر را امیر محمد در کتب نام آورده است و خوبتر
 که محب و محبوب با هم می افتادند و در دل یکدیگر باغیر کشید یعنی که این مقام موضع محبت و منقطفی است که این است
 اما من چهارده را آورده ام که کسی گفت ای خواهر من طرد تو نیز اشفته در راه محبت داری که دل او به طرد
 کتک است و طرد او از غار و عشقت پیور داد و بسیار دلیر و بسیار است اصل کلی بر ذمه من و امیر محمد و در برابر
 تو نیز سبب است او در داری و دست بر او بر ملت من کنزاری طرد گفت ای مکه نه مان بر کنش می گویند و این
 که گشت کسی نام عاقبت بر طرد است و بنام نام عاقبت هر خود به دور دل گفت بس که اما که من با نیا رسید
 که بودی برین سخن در دهنم و او ای نوکر بر درم بود و نیز بدی مردن بهتر است که برابر و زود جواب است که
 هیچ گفت از زود بر خاست بخند خود رفت سر و این صفقت را بنی امیر محمد گفت امیر زاده در خود است
 را ام خواستد اما طرد مانند زلف خود بر لبان بود و بنده است جلوه داد و پاس نشد و بعد از آن پیش بران زار
 کرد که خود را ازین سر بر مرد چون دیگر به خواستد از صبر بر آمد بر در بر کف او امیر محمد او سپیدی او
 بود و عاقبت جلوه او را بخت کرد و امید است طرد جلوه را بر بر بران است که کار شد و بر رفت برفت
 بر در کوی داخل شد بانی نشد را در بخت دم می بجای رسد که بنی بر سر کوی بود و در آن صبح جمعی از دزدان
 مکان داشتند و بخت بخت بود و آن یعنی بقیه حرمان مستحب بودی بود و آن مجموع است آن سنی بود و آن وقت
 از صبح بر آمد بی رزق و روزی رفته بودند و بالای کوه فقری در بانی غله نگیه داشت طرد بالایی کوه بر
 تکیه رسید فقر را در بخت کرد فقری در کمال و بخت سوارا بر سر معلوم بشود که از کوشش روز
 کار او را بختد همیشه بسیار بخت فقر نفس اماره بران آورد که شیفته او کرد و در کمال غنی او را از کرب
 زد و آورد و پیش خود نشاند و شروع باحوال برسی نمود طرد گفت ای بر چه می چندی خاک زده ام بخت نام
 مرا با این معین گفت که زنده فقر گفت ای جان جهان مرا با این غلبه نمی طلب که از دهنی که زاده ام
 از خود میبندام خدا می توان ترا در دست من کرد و بود که بنی بر سر کوه بالا به نگیه روزی از لقا
 بر سر باین طریق که درین مجلس فقر دزدی با دهنم کان میزد و سر و دار البان هکایتی نام دارد و در
 که با نذر می برد اگر دمی آرد و فراتش و طعام مرا نیز میگرد طرد گفت ای بر حیف نیست که تو میبندی و اینها که زود

البته کار ایشان دزدی و حرام حوزی یا مردمان و غیر در سلاخی کجا رواست و در طریقی فقره است و ادا است
 که باین روزی اوقات بگذرانند و یاد مسلمانان شمارا بجا: . . . بهم نرسیده که درین بیابان بروزی حرام
 اوقات بسر می برید و این چهل سال عمر شما که گذشت بغیر و بیکه این نازنین طرفه شورش و زبان گیر اورد
 بغیر از بد و باین خطاب میکنند و میگویند و گفت ای ملکه خویان مرا دی و هشتم سالک نام داشت و آن
 از طفلی او آورده و ملاقات کرد و بدو داد و او را بوجای ابدی خودت و نام من در ولین سلوک گذشت
 درین مکان بسبب فوجی آب و هوا و افسوس آمدنیکه خشت بعد از آن این بد و باین از دست مسلمانان گرفته
 مایه را رسیده و این صبح بدست خودت نشستند و ای ملکه این را و بدو خواست تکبیر را گذاشته بدو رود تا
 و صبح رفقای او جمع شده و بنشینند و آنکس آمدند و گفتند ای درویش ما را فی منبیه که تو از اینجا بروی و در ولین بود
 تو برای ما بمست و او را بدین و این تو کاری نیست فغانی می گذارند و بکنی لالت نماند اگر در اینجا باشد
 آنچه از دست ما بر آید در خدمت کردن فقیر کنیم از اینجا مردمانی من چون انسی تمام باین موضع دانست و این
 سخنان را از ایشان شنید و رفتی که کرده بود و توقف نمود و در همین مکان بود و مار طلت و نمود و فراز من کوچک
 ابدی دیگر ندانست مرا تا بم مقام خود کرد این تکبیر را همین سپرد و بدینست این در خفاان قرار است و بکاری ملکه
 فقیریه نقل و تحویل برای مالک و شکل است از ضعف بر جای نشسته و این است و بکاری این مردم خدمت من بم بسا
 میکنند و عزت مبارک من را ملکه حال که خدای تعالی ترا با اینجا رسیده اگر بحال من خود زمانی و در اینجا بسر بردن را قبول
 غایب مکان دارد که برای تو درین جا خانه ساخته شود و خاک و پوشاک تو نیز از مثل زمان ما بدست
 نخواهد بود و بر هم نخواهد بود و باین و از غم روزگار در جوار فغانی من ملکه در دل خود گفت بسیار غم من
 فلان طرفه باین پیش آمده و ای کینه محب باین سازگار نموده راست گفته اند که خدا از بدتر از بد در آن
 دارد و جانب چهارده را قبول نکردم معنی از برای این که بپوری نژاد بود و حال آنکه بعد از مسلمان شدن آن محب
 من العقل و الفهم منی مانند و اگر میار برادر من چنانچه بود چنانکه که در اصل عالم علمه حیران بود و محمود قوم خود
 صورت او را که من ندیده ام که بدانم خوش صورتیست یا باری منظر اما این در ولین که بپورم را دارد
 و باین منقبازی میکند دست طمع برای مفت من در از کرده هر دم مرا: . . . جهان خطاب میکند
 و منم که زبده نجابت یابم ای دای که بدین تیر شده ای طرفه باز: . . . جانب که تولیف او را از زبان
 ملکه سرکشی بسیار شنیدم و باین حال باید دید چه می شود ملکه طرفه مشین خال گفت ای در ولین سلوک این سنج
 کشف که برای من فغانی بکار من نمی آید حالا دو ملکه از من بشنود و آنکه من در ملک معزانه زاده و کان
 روزگارم دولت و فردت معقول دارم اگر برادرانه ملکه بدو را نه باین رخاقت کرده مرا بهر بخت بر جویا

برای تو موجود سازم اگر ترک لباس نکرده و میل روزگار کنی ترا با امانی معول دادم که تا آن دست
 رسی دارم و اگر مشتاق اراده داشته باشی چنانست که در هر مکان شهر چه مرید تو را دهند و اگر نگیرد داری
 خلعت و نظارت بپوش برای نیکه در وسط شهر از راه که رنگ کفشان آدم بپوشد و معشوقه در کنار دست نیست
 که رنگ هر دو بر من بپوشد و دست از این اراده که ما بین داری بپوش که من لغت را هر دو مان تو نیستیم و جام
 زبانه برداشت نیست در ولین سکوک که این سخن از آن ملک فرمان شنیده بود خود بسپارد دید که راست بگوید
 و این مازنین ظاهر و محض ما باشد و هر یک که جن و جنان بگوید بهتر است که با او معروروم و از دست
 نکلد کسی خلاص نشد. در هر صده روز کار در آیم تا ابوالحسنی و شرف بر روی خود بپوشد که با این مازنین از
 طالع من و سید برای من هر سبب

درین گفتگو بودند که

مالک و پسرش قطعه بن مالک با بیج در زمان خبر وقت رسیدند در ولین سویم شده گفت ای ملک فرمان
 من با تو کاری ندارم بکن خدای تعالی از دست این معصی ان کجا بود و سامنی درین خانه بنیان سکوک است و اگر بنا
 من نشسته و این وقت باز هر چه تو میروی پس خواهی آورد در ولین سکوک خانه در تکیه داشت که از لیب مراد
 بود با آخر اتیان کرده بودند ملک را در آن خانه بنیان کرد و اسب او را نیز بنشیند خانه معصی معصی موزد مالک و قطعه
 با جمعیت خود رسید و سلام بر ولین کردند و نشستند در ولین برای التان وی صفه فرمان میکشند و تیار کرده و آورد
 احوال پرسید که تمام روز در نزد مادر می نگاری بر آب افتاد با خانی بر کشیده مالک گفت باری خود در ولین
 دو جبار غافلند که به وظایف خود اکتفا نکرده اند و در آن بودند و اسب و جبار غلام و هر که در آن
 ان افتد و جس که به جهت پنجاه هزار تومان خواهد بود و بر ما افتاد و انبار انقبضه رسد و ایم و از بن طرف ابریم
 که شما را دیده و برویم و اگر بفرمائی غلامی یا کیز می دیگر هر چه از قماش مرغوب شده است برای شما فرستاده است
 بسیار بزرگ امروز کرده ایم خدا را بقدیم بپشت یا روی را دید و سوار شده ایم در ولین گفت با ما بیچ همه
 در کار نیست ما نیز تو امید نیست شرم من درین گفتگو اسب طرد که بنیان بود و شمشیر مریدان شنیده و شمشیر
 کشیده قطعه بن مالک و دیوانه از این اسب از اندرون خانه فقرا را شنیده بودند خود را دل تقصیر اند مردم
 که کرب را جدا کرده و آورده و قطعه مادر فخر را که نظر بر آن اسب افتاد و طرفه مرکی بری بجز عریضه نژاد و بدست از مرغ
 شنیده دارد و در آن شده و گفت ای احمد راست گفته اند که انقبضه تو را از پس که شنیده در جوار ما می باشد
 و شنیده را کافیه می شنید از شنیده این عمل سر زده بی زور داشته اسب او را صاحب بدست برای سبب خود انقباض
 این را بگفت و خود را برد و باز گفت در ولین صاحب ما بین اسب و اسب او کاری نداریم بپوش سوار را و البته

نقد جنسی هم داشتند با او را با مناسبت کند که بجای تبرک انرا داشته باشم رفتای آن حرام زاده نقد بنی قول و نمود
 وان حرام زاده این را بگوید میگفت و در ولین در جواب او خاموش بود و آنچنان ملعون شخصی پس از منی خود بر خاکست
 بخانه تغیر در آمد ملکه کرد را دید که چشم آن بجا بر جمال با کمال آن ماه دل را افتاد دل از دست داد و محو جمال او کرد
 و افری انچه احوال او را از در ولین پیوسته یابید بر خود درین باب معطلی بجا آورد ملکه را در چادر همیده و
 دین او را پوشید و در بغل گرفته از خانه برآمد و بر اسب خود سوار شده را در ملکه در پیش گرفت وقت رفتن پیش
 گفت ای ستمگر خدا بر عمرت یقین دارد که بدست تو جزای بدست من افتاد که ناقباحت مملوای خواهم
 بود و احسان تو بر من خواهد بود اسب او را شنا داشته یابید فرج و کاه او بر زمین آمد و دیگر نیز خدمت را فرمود این
 را گفته بدو رفت داخل تلعبه خود را دید مالک تپی از در ولین از حقیقت سوال کرد در ولین سر گفت نلی
 بود جوان و صادق جمال میگفت از همه زاده کان ملک معظّم هر اسب افش که بر من معلوم شده از خویش قوم خود
 جدا شده سوار برین اسب بدینجا رسیده میگفت کسی که مرا به دین من رساند بروی احسان کنم چون رسید بدینجا
 سینه مالک گفت حالا اسبم او را دید ظاهر از لقمه او را دید به بیم اگر توانستم ان نازنین را از مجلس او ماکرد بخت
 کسی برای خاطر شما که او التماس آورد و بدو بطمنش ملک معظّم فرستاد و الا در خدمت او بین بود که عروس من
 باشد بازیم سوز و کرم خواهد بود از جواهر و نقد و مجلس برای او چه می گشت در ولین بجا و بجز خاموشی چاره
 دیگر در داشت اما قلمبه مادر تمبه ملکه طرد مشکین حال را بقلعه خود آورد و در خانه برد و در پیش گفت به بین چو
 شکاری بدست من افتاد از آسمان در زمین را یکی بکودی من مجوبه ملجه برای من بخواسته به اورد مادر آن حرام
 زاده چون طرد را در از ستادی خود ببالید و در بغلش گرفته بوسه بر چهره عروس داد و بخت زیاده می کرد و گفت
 ای زوز نا ارجه بر آنکه من دعا کردم که لالت شات برای تو چنین مجوبه بفرستد قبول افتاد و الا چنین نازنین
 باد شما من را هم مشرب فطمه گفت حالا این را بجام برده و خشت خانه نواز بن جنسی که امروز آورد
 ایم برای او قطع کن و تبار ساخته بپوشان که زاده ای پس زدا را فنی دین لالت و شات با او سفه خواهم
 کرد این گفته بپردان آمد و در مجلس نشست بپار آن او همه می آمدند و حقیقت را معلوم کرده مبارک باد می گفتند
 و او مجلس را مبارک است و در باب طرب را حاضر ساخت راوی گوید که آن طالعین سی نظر از کباب قبیله
 بود که البت را بنی تیم نام بود و هر یک ازین سی نفر در دلاوری رستم دشت بودند و مادر می این
 کسی سواران دیگر هم داشتند که اسیر کرده آورده بودند و نفر و جاکر و غلام بسیار داشتند که جمیع ایشان به
 جهت سلبه هزار مرد میر رسید لیکن برای تقاضای پهنی سی نفر بر نغزو بانی را در قلعه میزدانستند فطمه مجلس در کمال
 عزمی نشست اما مادر آن حجب بر روی عروس نهاد و بجا میکرد از طره احوال پرسید که ای زوزند کیستی

به بنجا جگر افشادی اگر چه مبداء لایعزای برای بسرم ترابان مکان دستاورد طره گفت از نسل بزرگانم
 به نسبت در بنجار سبدم و به نعلب فودش که بکین بسپارم اگر زنی دیگر بر من خواهر دینو خود را مالک خواهم کرد و داد
 ز خانه نام داشت به قدرت داد و از تو که بهتر خواهم بود که او را بر تو خواهم کرد و خاطر خود را بهم و جود هیچ دانشمند
 لمره نیز با اولیانت و فمیز و بجام او را بر دوز درخت تو پشت بنزد مجلس هر روی طره آراستند ملک طره نیز
 به خوشی و قیامت محبت مبداءت و کب میر و افلاطون و جنانکه ز خانه بسیار شوق بود در پشت بر ملک بهر مانی کرد
 و چنین آدمی بوسه خواص خدمت به در دل میگفتند که این دفر کو یا بوسه طالب شوم بود که چنین شوم مرا می این
 خوشتر قیامت دارد نگاه دست و پای طره در مین محبت داری کی گشتد چشمه اسفنج کردید و کف بر لب آورد
 دبی دلم بی دلم گفتن آغاز شد و پس میقتاد و به پیش کشد مردم به حیرت کردند ز خانه بر لب ان نشد و گفت
 ظاهر این دفر مودع است آب بر روی می با شیدند و در که ام سخن میگفت گفتند خرقه بلبه کنند چون باد چو کردند
 سر کن بر کن توجه مردم شد اما بعد از شش ملک طره چشمه را آورد در حالت دیوانگی سخنان بر زد و میگفت و نام
 خاکست بی سر ز خانه را در دوی سر او را گرفته گشتان گشتان در مین خانه آورد و گنیزان و در بزرگه او را بجا
 و بنظر طره او را گذاشته کار دمی برست آورد و سه چار نیز را گشت بر انکشت خواهر محبت به فوت سلیم
 نیز دارد مردم که این امر از دمنشاید کردند و رسیدند در مین اتفاق قطعه رسد طره ماعده بکبدی طرف کلانی
 بدست آورد و رفت و از آنرا از بول و آب جای خرد بر کرد و در بول قطعه کرد و دو بود و او از روی مایه
 بهش آمد و گفت ای ملک خوابان من بقربانت این چه حال است که در ز شایده میگفت لایعزای تو این
 حالت را بر دارد اما طره بهش آمد و در کمال ناز تبسم کنان نزد یک قطعه رسد چنانکه او و پوران مرکز دبود
 چشمه بر حال او و دخت و ما بر فودی چیدان بول و بر از را بر صورت او انداخت که ریش چهره درخت
 او همه معطر کرد و بد و ملک دست بر دست زده بر نفس افشاد و این دو سبب مرپی بزبان قطعه او را بگرد و نفر
 می نمود و این دو سبب را خود موزون هم داشت چنان بود که برای نفیوت برادر خود همیشه الزام داد
 حکیم بر لابل مغیه که بسته از معرجه شن آمده بود و قیامت که خاک او را باین صحبت انداخت خود را از کمال عقل
 امی قطعه ما احاکب فی جلال المرتبه ان اسمی محزونم و من قد اعانکم بکل یلینیه حال
 مسی که بخت حال نومی بسرم ما درم قطعه این چه غنیمت و دولت است که نزد مین جلال مرتبه رسد که بول و پوران
 نه میشد بر سبب اسم من محزونم و از قوم جمیع تعین با شاد شستنی در هر شب کنم انبی الترمیه قطعه و ما در قطعه
 ز خانه و بعضی دیگر از زنان که از قبیله ایشان بودند و برادر ابوجی می فهمیدند و از کمال طره فرزند داشتند بمانشاید
 که اگر محزون من درین دفر است و بهین سبب او آورده شده و الا دمی دیگر بخود ما طره و بعد از کار بسیار آن دو

بهمرز

صورت بود برادرین که علقه و علقه
 علم بود بر اینگونه و بر این طبع موزون

دیوانه بجزه خنثی
 کبفت حالک یا این

مخطبه

پنجشنبه

از بنساکلی

بیفتاد و باز بهوش نشد چون بهوش او در کمال معقولیت بوخانه و مخطبه سلام کرد و خانه غیر سلام کرد و گفت
 نهی طالع من که چنین عودسی داشته باشم بیک گفت ای ناپاک این بد نیست را زود ببرد کن و او را بحال خود
 بگذار دانا آفت با خواهر آورد و کسی را از مردم قلعه نند و نخواهد گذاشت مخطبه گفت ای مادر البته این
 بجای و بصیغه اخلاص است یا چون دوری دارد با آفت سایه دیو یا هر فر دیگر مبتلاست من ببردن می روم
 شما زود بپرسید بلکه احوال خود را ظاهر کنید شاید که تدارک پذیر باشد این را گفته مخطبه در کمال بی مافی بلکه زبان
 بر احوال آن ملکه خویان بیرون آمد و حقیقت حال پدر خود گفت با یک سخن گفت ای پسر خود که چنین زنی
 را بخوانی که از و مرزا مغور بآیند در عالم که نیست بلکه رفی بحال او کرده است کسی باز او را بوطن خود نشود
 بفرست مخطبه گفت ای پدر قسم بخوانم حوالات و غزاک اگر اوج می شود بدین تنها از و را می بایسم که چنین
 در هیچ ملک از بنی آدم بهم نرسد اما طله طره عاقله را بعد از بحال آهون و خانه در بهلوی خود نشاند و نگاشتی بعورت
 زیبا دقت رضا را و افکنده حالت او را بیا آورد و دزار زار کرست که صیغ جن روح مجسم باین یلا کرتا ریش
 کند خود هم با او در کریم شراکت کرد بعد از آن از طره پرسید که ای دختر بطن افتر ماری بگو که از چند مدت احوال
 فرین این و بال است ملکه عاقله باز بان کریم او گفت ای مادر مهربان بدانکه من دختر دینار معلوم و این حالت
 از پدر دارم هر چند پدر و مادر هم سعی در ازاله این آفت کردند مفید نیفتاد و شبی که سال که سال خردم من
 حج آن خود را بر سر کوهی دیدم که عمارتی هم داشت و در آن عمارت جنس ماکول و ملکوس از هر قسم بسیار بود من
 در آن مکان میرت زده شدم و بگویم که ماکا و شغلی کریم منظر بر من ظاهر شد و در بهلوی من نشسته اظهار رعب
 کرد و ماکا و جن گفت ای نازنین میدانی که من هر روز عاشقم و آن نیز حالات که تورا میداد
 همه ظاهر می بود چون طاقت من در تن تو طاقی نرسد ترا برداشته آوردم حالا بدان که برای تو سه چیز موجود و بسیار
 خواهر بود و من به بیان جمالی و بوی و صالت شنا و خواهم بود دیگر با تو کاری ندارم من فرخامنی جاره و نذر استم
 پرسیدم که نام تو چیست گفت مرا فرجه من میگویند این خانه عاقلان و سال من ببارد و او را در بنی ان تیاره که نشسته دین
 انشان و سال او برای من استی آورد و گفت ای نازنین گاهی که دلت خواسته باشم بر من استی بسم الله الرحمن الرحیم
 که دینار میگردد باشد که جانای دل کشا دار و القعه من بگریه و زاری و ناله و بقواری لبی بر دم بعد از ده سال کامل بود
 بغضت من بغیر کامل دارد آن کوکب من در غزه فلشسته نشسته میگردد آن بغیر نکاحی بین کرده سوال نمود من قدری
 بود و زود و بجا بر باد داده احوال خود را بر ظاهر سامیه و نبات خود طلب نمودم چنانکه او را بر من رحم آمد چون از علم
 دعوت و عزیمت با خبر بود کسی من تعلیم نمود و گفت این هر روز باین عهد و بگویند و بر خود دم کن معاصی هر که تو قوام
 شد که لب آن مرده جن را بر تو دینی نخواهد بود لیکن بشیر می که دست نامحرم بدون تو نرسد و ناخوابم واقع نشود که اگر

اینجا میشود باز حالت نرسیده بانی متیز خواهد شد و چون بکمال جوانی از محو با کمال از نو رنج خواهد شد بکمال
 نیز خواهد مرد با بقدری خواهد افتاد و با بقیل این اسم را هر روز در سوار شود هر طرف که خواهد بود هر کجای که
 دست نواز دهن از راه ملک مهر برسد و در کوه بن نشان داد که ازین در و بجای خواهد رسید بن بخت
 اسم را نوشته که در دست و سحر و جادو کردن از روز هر روز بنیاد داشته که غنیر کامل رود و هر کجاست راست
 گفته چون سه روز آن اسم را خواند و در بخت آن محو درین طایفه خاطر من جمع کنند آن اسم را ازین زده
 سوار شده براد افتاد و هر روز آن اسم را بخواند تا سه روز آن در راه طی بکند روز چهارم از در و درون
 آدم بکمال بشمارسد و غنیر شمارا و بدید بامید انگیزگی از مردم این قلم را بر سر سینه بالای کوه بر آید و غنیر شمار
 و بدید احوال کفتم همین فرد که مرا بر سر سینه که بشمارسد و در حال چون دست بر سینه نام مردم در
 بن رسیده این حالت باز مود کرد و در بخت اگر شمارا بکمال صحت و به کمال آن اسم را خواند و بنام رسانم
 هر چه بخواهد قبول خواهد کرد و شکل علامت از رخای شمارا بر دهن بود و بکمال الحی که بشمارسد و بدید بر سر اگر بشمارسد
 خود بشمار بکفتم باور شمارا و بر او کوب که شد طره بسیار از کفین خود از لشکر آید و بشمار بود و بر سر نه هر وقت
 مود مود را ازین میزد و میزد ای طره و بدید که بر کردی عاقب بجای و عیب نداشت اگر بر روی بود و شمار
 شده باشد و اگر بدی میاری بر او دست کرد و مغز می داشته بشمار و در بیایم و در قوم مود و کمال جوان بود علامت
 این کفار افتادی و دل به کمال نهادی که خواست بخت و بدین مکر و دروغی هم که کرد و مغز می همین بود که
 اگر عاقب عاشقی صادق است البته که همان بجای آورد و هر جانب اینجا خواهد رسانید و بدست او را ازین
 بهیچان خواهد رسید اگر چه بنویسد و بداند که البته در دست من عاقب را نوشته اند و قصه چون مکر طره این نقل را
 تعقیب کرده بشی فرغانه باز گفت فرغانه را بر و در هم آمد گفت آن فرزند جلالت و انصاف که اگر از احوال بانی
 برین و انتقام من نمی گذارم که هر دم دست بر دهن تو رسد و بکمال از او هم چنان مود شده که فراموش داشته باین قلم
 آورد و خوب که نشسته گذشت علامت بفرانج بان تا بکمال اسم را بخواند که بکمال را بنو کار من غنیر مکر گفت و بدید
 که مانده شده باید و بدید بشود فرض مکر برای انچه ایشان را از دغرت حاصل شود و در هر روز روز مکر نه حالت
 خود را بنویسد و کارهای عجیب از ایندای کثیران و بدید باین می آورد
 بشماره بشی طره بشی غل جان حال خود را از لشکر آید و بدید بر دهن کشته صحت عاقب جان بشمار بشی
 و بشی با امر ملاقات کرد که امیر ازین طره بر لبان خاطر و دل بر نشسته بود و جاکس و بدید را با طراف و جوانب
 در شمارا و مود در افلاک تمام بود که عاقب سکه امیر نه در کمال فحالت و طلال با او صانع کرد عاقب صفت
 حال سوال نمود امیر محمد تمام صورت و انچه را از طلب کردن سکه بشی طره را و بغیرت نمودن و از عاشقی عاقب

اورا بر دادند و بر رفتن طردیده را پیش عاقب پیون کرد عاقب سیر مکرر و دماغ خشک کرد و دماغ و پیری
 سر برانوی اندود گذاشته فکر بکردار استغاثت و یاری از درگاه و اور با بری حبسه به لباس فوقا درآورد
 برای تلاش بر رفتن و در هر قدم صد گونه مناجات میکرد و تا بهفت روز هر آن و سر کردان در دشت
 و کو و بستان روز هشتم بجایی رسید که بیانی و چند درختی سبز و در سایه درختان حبس را دید و رکالای غم نشسته
 آن عاقب پیش ایشان آمده بوی سبزه و بسوزن فزونی طلب کرد یکی از ایشان گفت ای درویش از
 گرده معلوم که بنان شب محتاج شده آن چه می طلبی یکی بار و بنان خشک بپشت عاقب داد عاقب انجا
 بنشیند و گفت صاحبان شما را چه پیش آمد و که ام ظالم اذیت رساند گفتند در ولایت بی کار و خود پرواز
 گفتن پیش تو ما را چه حاصل عاقبت دعا می درویشان را خایه ده داشت و از قدم ایشان رویان
 سه داران مردم بنشیند بود این سخن شنید و پیش عاقب آمد و گفت ای درویش صاحب من بجا رسیده
 گرم حبسی چهل هزار تن را بر کرده عزیمت جیل اعلی داشته برای انکه انجا جمعیت سلاطین سموع شده بود کسی سوار
 که از مسکنان عرب بودی اند و در همین نزدیکی سکونت دارند بر تلافی من بجا رفته و باران خف کرد
 مال و اموال را برودند و از روز هشتم است که به حال غراب و ریخته نشسته ایم و انتظار به نشستن زخم زخود
 میکنم کسانی هم از سرداران درین نزدیکی است که پیش او رفته و گنیم عاقب پرسید می نغای بر این
 نقب نازان سازد و روزی حرام زاده را از عالم براندازد و اینها از کدام طرف آمدند و کدام طرف رفته
 فواج فاعله که فواج هر آن شیرازی نام داشت گفت ای درویش در اینست حال رفته و هم
 از انطرف آمد بودند عاقب نیز غم می نشسته ایشان را دعا گفته بدان طرف روان شده
 با جود گفت لمره البته بدست کسی گرفتار شده که در هیچ طرفی او را نیافتیم با آنکه دو دو منزل و سه منزل در بگرد
 را در فتنه است آنکه او نیز بدست آن وزدان گرفتار شده باشد باید خبری گرفت الفقیر روان شده و دو پاس
 از روز گذشتند بوی که غلج و زندان بود در سبیلان بر آمد طبقه فقر و بد که در کمال صفاست و اسپس پیش
 نگریسته اند چون خاک فلز کرد اسب ایر محمد را شناخت خوشتر نشسته و گفت الحمد لله باری سراج آن
 انکه که بخت را یافتیم هذا الله که محفوظ ماند دیکه اما چون داخل نگریست فقر را دید و غنی ای گفت فقر جواب داد
 هر دو با هم نشسته در ولایت سکوت بر سر نهاده ای صد اسم شریف چیست از کجا قدم رنج در نموده ای عاقبت گفت مرا
 در ولایت سکوت ازین سخن سر در چنین انداخت عاقبت پرسید که ای درویش هر چند نعمت هر دو جهان برای در
 سب لیکن بسن اسب بر در تکیه فقر خلاف اصول غلجی آید ستر این مگر فقر صاحب ارشاد کند و در پیش
 سکوت ازین سخن اسر و از جگر بر شید و لغت با و بیا عاقبت نشست روز قبل بخت زنی ملک زده بایجا رسید

در ولایت قیامت بخیر نام
 از کعبه عشق عالم

بود اول نفس من در دلمج که دو از چون معصیت او را در دم دست از او خود کشید می خواستم روانی
 خواهم او بگوشت رسام که جن و جنان پیش آمد و قصه طرد را تمام بیان نمود عاقبت در دل که ای کبوتر
 کردی که جرات تو در روز در جن من ظاهر شودی و از بسبب اولت نزد یک بود که خود را بکشین
 بدین القعه عاقب معلوم کرد که این فقیر سلمان هست و از گفته خود در حق طرد پشیمان و این در وان نشسته
 عزیز و غایب را به ایشان رزده اند باز در ویش سکک گفت ای در ویش عاقبت یز طرد ترانیه آن دختر
 جن رزده معلوم شد و تمام قصه طرد آنچه از روز اول تا امروز باز خانه و محله و جزه کرد و دو سه راهی عاقب
 ظاهر شد برای آنکه محله مادر قبه هر روز از روز پیش در ویش می آمد و احوال طرد را نقل میکرد و میگفت
 ای در ویش فقره از زمان درست بدانم که این مرض از مجرب من زایل کرد آن القعه تا اینجا نقل کرد که آن
 در ویش را که طرد در زبان و با آنرا موزون کرده در حالت نشستن پیش قبه حضرت بود و محله آنرا یاد گرفته
 پیش در ویش سکک خوانده در ویش آنرا پیش عاقب خوانده و قصه که منکر بهیم یافته بود از بران خود
 می خواند و اگر وقت محله هر روز می آید و مرا بگوید که بطور فقره من فکر درین باب بکن دای در ویش
 عاقبت بجز من دعا میکنم که خدای تعالی آن دختر بنما رود و اجابت دهد و من دعا میکنم خدا عاشق
 معنوی را بهم رساند من این دعا میکنم در ویش سکک گفت از خدا خبر طلب کن عاشق کا درست و معنوی
 سلمان خدا سلامی را از دست کاژنگنه عاقب عاشقش ماند درین وقت و دست عاقب
 و بفرست تمام ادای کاژنگنه سکک اغوا و بیکر بهر سانه اما عاقب در کاژنگنه بود که محله از خانه بر آمد
 بیکر است پیش در ویش سکک اندوخت و گفت ای در ویش اگر فکر در کار من نکنی از من تو اینرا
 در ویش گفت من بکنم حرف خود می بگویم شد و موافق و طریقی هم یاد نگرفته ام عاقب از آن قصه معلوم
 بود که طرد خانه برای محفوظ ماندن خود این قصه را بر هم یافته است بعد از کاژنگنه بگوئی کشید و نشست محله که
 مطلب نیست تعلیم عاقب بیاورد و از دینز حاجت خواست و باز زبان جز بیان قصه خود را نقل میکرد
 عاقب بعد از شنیدن خبری کرده عاشقش ماند بومی که قبه در شک افتاد است بدین در ویش کاژنگنه
 س از من باشد بیشتر در سکک گویند و از این بسیار کرد عاقب گفت و دست و قلم را بیاورد تا برای بولیم
 چون حاضر کردند هر طرد را تمام نوشت برای آنکه وقتی که از جاک لار خان بر آورد و تا بنا بهوش کرده بود و هر
 طرد را خوب و بد و خط و ذال او را خوب بنظر داشت نوشت که گندم رنگش و دینانی مشیت از من
 آید و بنظم عالی زیر زنجی خال بر عارض راست حال بر کج لب القعه ترکیب او را تمام نوشت و بهت قبه
 تیم مالک که اصل نامش مالک بود و مردم هم رسیده او را مالک بگفتند داد و گفت این را ببرد و بیاورد

نازنین مقابل کن به این که درست نوشته ام قطعه بغیر رفته آن نوشته را با چهارم که از دست دریا و دست
 خاطر بر نشان نوشته بود مقابل کرد اصلا تفاوت نداشت همان است برگشته پیش عاقب آمد و هر قدم او
 افتاد و گفت ای درویش تو نظر کرده است و ضایعی که این دست رس بعلم غیب داری و خدا و خاتم انوار
 برای کار مکرر رسانده اند چنان کنی که از جن از مجوس من زایل کردی تمام عمر غلام تو فراموش عاقب این قطعه
 خود من بسیار زهر دسکت می کرد از آن ضعیف دست بر دار نیست تو از او بگذر و دیگر کن قطعه
 در بهر دست من بیا که فراموش کردی که بشود بدین از و بقطعه را می فراموش بود عاقب گفت مرا داده دست
 از دیرنی داد و باید بر معیار من زدا که پیش رود و عاقب غافل کرده بود وضع مراقبه سر بر داشت بعد از آن گفت
 ای قطعه مرا در دست کنش انداختی با بهر خون چوین من ریخته شود تا حیرت کند و هر دو انفع و عود و انفع و عود و عود
 و دامن بار دست برای من بیا که چنانکه سر هر نو دارد شده ام اگر کار مرا با وجود قدرت دانستن کنم خوب
 نباشد اگر چه بقتل میرسد لیکن ای برای برادری رس قطعه زمین خست بوسید و رفت و پیش والدین خود
 توبیخ عاقب کرد که چوین فقر کاملی آمده این اشیا را از من طلبه اشند که جز در دعوت لشکر من را سوزند
 سوزند مرا بخت دهد با کت گفت ای بس که کارهای تو خود بخود راست میشود اما عاقب ان شب زمین بوی
 در بای مکه پیرساند و شب و پنجشنبه روزی که در آن گذر که هر کس بر آن تواند نشست کا داک عفت و پیش و زنی
 سکوت آید و دل او را خوب دریافت نمود چون دانست که مسلمان است و از کرده پشیمان جانب
 داری و زردان بخاطرش شب بیدار عاقب را ازین مقدمه پرسید که بگوید که ای درویش جواب خدا چه خواهد
 داد که اعانت کا زان بکنی عاقب بخوشتی با و گفت که اصل این مقدمه از جانبی است که در تها جان و ملک
 ایشان پروردگار نشانی گفت هر چه که نشاند نشاند حالا از هر کس خدمت بخیر است اینان بسند الفقه چون عاقب
 او را موافق دانست با و دفعه خود را باز گفت و گفت خاطر محمودار و باین موافق بایش که کارهای
 ترا نیز موافق مدعاست انجام و هم چون در ویش سکوت بر حقیقت طره و عاقب مطلع شد تا پیش نشست
 و عار و له خدا عاقب را بطلب رساند اما چون آن شب گذشت و صبح شد قطعه با اسباب مذکور انفع
 بر آمد عاقب جای که زمین را کند و بود بر دهنه نقب بود یا انداخته نشست و شمع بجز خواندن که در قطعه را
 بهای طلب نشست و استیا مذکور از بار دست و بجز پیش خود گذار نشاند و بخور می سوخت و خود را بپایس نافه
 معطر بر آید است حسنه بر عاقب جلوه کرد زلفها را از هر دو جانب چهره زد که داشت زمین را آب و
 جا در کشته الفقه تبیین و سوزشها زمین را کا داک می خشت و روزی خود را بشکل اهل دعوت می آید
 و قطعه با بیغی و تقای خود هر روز بخیر است عاقب می آمد و هر مذر که مرضی عاقب بود می نشست و با و بقطعه

میرفت اما مرد مشکین خالی نیز نشیند که بغری آمد و بیزیت جوان مشغول است با خود گفت . جو اعی در جهان
 باقی بخت نفس در نماند . شک من را هم میزنم او که ام من را از من دور خواهد کرد باز میگفت که سنا به جانب
 طالب را خدا رسیده است و او چون عیار است خود را باین صورت کرده است و در شب خدا کند چنین باشد
 و عاقبت هر روز ده من از باروت با مشک و زعفران و عود و غیره از قبطه طلب میکرد و چون شب میشد باروت
 را از بر زعفران پاک میکرد و کاواکی را بآن پر میشت و مغزی برای خود ازان باروت میشت و بپوسته خود را
 و بجزایر و سوغین بود که بوی آن و مانع اهل قلعو را که بر بالای قلع بود و معلوم میباشند و در ویش سگول نیز
 با عاقبت طریقه رفتن را بجای آورد و در خاک نشین و دور از اخلاص نشسته بک بود و القعه چون القدر زمین
 که صدس بران ^{۱۴۵} کاواک نشسته و از باروت پر کرده و پخته اند ^{۱۴۶} کوچک بود که عاقبت بویا و فرشی خود را
 انداخته بر موت کوهان عالم بالا استخال داشت الحاصل چون نقب مرا فی خاطر با تمام رسید عرض شد که قبطه هر روز
 بکوست هفت فرست خوان یعنی عاقبت نوجوان من آمد روز هفتم شروع کار بود که عاقبت با قبطه گفت
 که زدا ^{۱۴۷} زود بار نقبان خود که از یک قبطه نشسته آمد و پیش من حاضر شد و قدرت خود را بچشم خود دید
 و بعد از خود را نیز بسیار محبوب خود را نیز نقاب را سخته حاضر سازند و معقول برای نواز اهل قبطه بر قدم عاقبت
 افتاد و بای او را بوسه داد و برنت پیش بر آمد و گفت ای پدر زدا چه اراده شما است گفت بخواهم
 با جمیع برادران ^{۱۴۸} برآورد و ند که مالیشان را رام کرده بسیرتیر آورده و بچون جانوران نری بکلی اند و درم خواهند کرد
 برای این بخواهم بر دم قبطه گفت فرستگار زدا را باید بر تو تسلیت و بکار من باید بر داشت مال گفت کار
 نوبت قبطه تمام صفت را بیان کرد و گفت زدا شما هم با جمیع برادران اینجا حاضر شوید مال گفت ای زدا نه بگو
 مدتی این کو زمان بنگارگاه به ام من آمده اند و من بنگار کوزان را بسیار دوست دارم مرا عاقبت کنی بر که را بخوا
 میرا که خواسته باشی من گسی را از برادران برادرانم بلکه ملازمان دیگر را که از قبیله منی نیستند همراهی برم و برادران
 را برای تو بکنم و هم بر چند قبطه گفت مالک قبول نمود مردم دیگر گفتند که چه مغایره اگر یکس از تمام قبیله حاضر نشد ما هم
 حاضریم چون شب بسیار گذشت بود قبطه نخواست بجانب اذن من ما برادر کرد و مالک دوست از شب باقی ماند
 با مردم دیگر سوار شدند بر رزق اما قبطه ملکه طرد را در محاذ سوار کرد و گفت ای زدا ام جانتان وقت آن آمد
 که تو ازین خبر بخت یابی و دشمن تو مغرور کرد و دلات و منات طرد صاحب کالی را برای بخت تو فرستاده
 طرد نیز مر آن بود که این جنگا همه است القعه قبطه با تیم و اسلح و مملوک و مملوک و مملوک و مملوک و غیره سوار شدند
 و قفس میج پیش عاقبت آمد عاقبت این را در وایر کرد که بر زمین کاواک زار داد و بپوشید و طرد را بر
 خود ترسانند و از نقاب دار بود عاقبت از در وضع شایخ قطع بسیار کرده بود و معلوم بسیار بر خود مالید بود

بنشینند

بشکار و دم که از دستهای من گذرن
 درین صحرای درخشند از امر و زحمت

چون که عاقل بر عاقب افتاد و در لباس مشقت طرد نه خواسته و بدو که آثار شرف و جلوه از بهشت به او ظاهر
 بود و حسن مجید داشت بلکه طرد در دل گفت کاش این شربت بنده عاقب نماید دل او بپوشد و او ای نیز با
 معنی برادر و دودم خوشوقت زین خاطر او می شنید عاقب نزد یک او رفته گفت ای طرد بهشت کاغذ برادر
 سحاش خود در نمی آری من امروز علاج مخدجی کرده ام بهین که چه بر شکوشت باطن می آید و آبسه باور
 که سبکی بود عاقل بر سر طرد از شنیدن این سخن خوشوقت شد و شکر کرد و لغت عاقب را از عاقل خواست
 و با خود میگفت ای این چه خواهد کرد و باین بنیاد چگونه مرا ازین در طرد بجا خواهد برد اما عاقب باز آمد و بپوشید و خود
 بنیشت و شروع بخواندن متاجات کرد بعد از آن چیزی بخواند و بطرف طرد بیدید و بنیشت و خود بخواند
 دیگر می گویند در همان گرمی غافل از نظر ما طرد در را آتش داد و از اندرون جبهه خود در آن زمین بگرفت
 باروت انداخت چون داشت که حالا طرد را خواست خود جسته زده و بگرفت طرد رفت که دورتر
 در بنای نشسته بود و قطعه داشت که بکاردی رفته که چیزی بر طرد خواند و دم کند گفت که پیش از طرد
 از اخف عاقب با قطعه سخن از دین اسلام در میان آورد و بود باین نوع که ای قطعه اگر کار تو صورت گیرد
 دین اسلام را قبول کن قطعه گفت ای فقیر چیزی که ما از دست او و از تنگ او گرفته باینجا افتاده ایم و حالا
 وطن اختیار کرده ایم تو از ما بجز روی آبی نیستی که تو سلمان بودی و ما ترا با درویش سبک
 ازین سرسایند ایم هرگز اینجا نگذاشتیم و هر کدام از آن کسی ملاعین که میراد ان حرام زاده آمد بودند زبان
 گفت دین اسلام داخل آن نشاند و عاقب با خود گفت اگر اینها سلمان باشند نه الواقع چرا در اینجا می
 کلیم گفت کسی را که باشند بسیار باب زهرم و کوثر سفید نتوان کرد بعد از آن چنانکه مذکور شد طرد در میان
 را آتش داد و در آن باروت انداخت و خود جسته که پیش طرد رفت بجا بآتش در باروت انداخت
 و دست کرد آن قطعه زمین را با قطعه و با برات او کند و دور انداخت و اینها را بآتش جهنم و اصل
 جی از تو کرد تا شای نیز بطلیم انسان پاک نشد و طرد که آوازی شنید که غلغلان آن در تمام محراب بهشت
 سبک از بیم بر خود بسیار زید و مردم و مردم از غلغلان بر می آمدند و بر آن سوزنکان هجوم می بردند اما عاقب پیش طرد آمد
 گفت بچه من بگو بآتش روم زود باش و درین جا در عیاری در آبی تا ترا پیش سبکی برم طرد خود را بفرستاد
 عاقب او را بسته جای نفس کشیدن و گذاشته که بار را بر پشت گرفت به در پیش سبک گفت از عاقب
 اگر توانی بیا بهر نوع که دانی و توانی خود را بیکم الصفا فراموش سازند و در راه خود را دور کرده لباس میادی و دست
 کنان بر پشت از بنای پاکت نمی بود از شکار یک کوزن بر پشت بجا طرش سبک که احوال بسیر را معلوم کنند باین
 طرف آمد مردم نیز برای خبر پیش او رفته بودند در راه او را و بداند از ماجرا مطلع باشند تا آنکه که باین را بجا کرد

خاک سپردن بر سر آرد و این صورت دبو و کباب است پرسید که آن فقیر کجا رفت گفتند به فقیر مگر ماری بود و پهلوان
 که شناسد آن خانه بن را بر دوش گرفته خانه باد و میرود و مردم نیز او را تعاقب کرده و ملک نیز ملک یافت و فوج
 او از عقب روانی اما عاقبت بنور و در شرف راه ملی نگردیده بود که از عقب گذشت عاقبت سب کور بار ملک جلد نیز یافت
 برود و از عقب مردم رسیده عاقبت خود را بگویند و کور بار را که داشت طرد میپوشش بنود این حالت را دیده
 بنیاجات در آید و زاری میکرد عاقبت و بگوید زنده بود و رفتن مشکلی میماند طرد را که داشتند هم بنوازم رفت بناد بگویند
 که برود درین اتفاق ملک با مردمش رسید عاقبت به تیر اندازی در آمد به تیر بی دینی را خالی میکرد تا تیر در ترکش عاقبت
 بود کسی نزد یک منی آمد و رفتی که تیر تمام شدند مردم بروی هجوم کردند و اول از بزرگان و بگشتن شده عاقبت کمان
 را انداخته نیمه ماری از حایل کشیده و در دل خدا را یاد کرده و بگفت در آمد بعضی را بر سر بعضی را بر کمر زد و در
 طره العین منی را بر خاک هلاک انداخت و بنیاجات طرد جنگ میکرد و هر که طرف یکجا میرفت عاقبت
 او می شد و ملک نیز سنگ را می غلطانید تا یکپاسی کامل جنگ کرد و بسیاری را از هر قتل جنت بنده اما عاقبت
 نیز از کار رفت فوجی در دست و پای او باقی ماند با خاطر برایشان و دل امیر و درونش جات بر کار و قاضی
 آورده انبیا و اولیا را شفیع می آورد و آفرین گفت بار انبیا بکنی خانم الا بنیاحلی احمد علیه السلام که عالم و نسیان طفل
 او از بیابان مدینه بهستان وجود آمدند که مراد طرد را ازین در طره با بنیاجات بجوش و برین عاقبت نیز سر بر زمین
 شده بود و طافت نداشت که دیگر کاری از دستش بر آید و در پا قوت گیریم خانه بود و دست استیز و نه پای
 که بر معاف حالش بود و هلاک میگفت با زبان حال او بیخافشند و زود بخت بود و او را در بایر و تا تواند زند
 بجوشن آید که مجرای احوال او را معلوم کنیم القعه عاقبت بنور در دست جات بود که تیر و عاقبت بر هر طرف اجابت
 رسید که از پرده بیابان کرد و بر خاکست

همیشه از سختی او نشانه بود
 و بهرگاه در احوال او بود

و چون دامن کرد شکافند و در عالم نشانه هزار سوار جدا کرد و بگوید بر سر علی مگر محمدی مردم

بود و در میان ایشان دو نفر بود که یکی مار بختی پوشی و یکی مدنی پوشی بود و مار بختی پوشی در سبزه عالم بود و مدنی
 پوشی در پهلوی اوست اما القعه چون نفاجا بران و انف حال کشند مردم خود را است را که کردند تا شبنم ها کشید
 بر کاران تا خنده ملک نیز با نیزه در میان ایشان بگفت در آمد عاقبت بجوش طرد آمد و افتاد از لبس خون سبزه
 از و رفته بود و بجوشش که بدو طرد خون او را ببارید پاک میکرد اما ملک جنگ کتان بجوش نفاجا بران بجوش
 آمد و او را جگر الجنه دید و بنیاجاتش رسید که او را بگفت طبع و بر و غالب آمده با بگفت یا و سگتر گشته بعد از آن طبع
 نشکستن اسان سب این را بنیاجات برساند و بانک بر نفاجا بران زد که آری کتام مغلوب تو گیس که درین وقت

که قحطی بهشته

رسیدی و قاضی بسرم را از جنگ اجل رسانیدی اگر نشد مردی داری بیایا تا با هم بگردیم نفعی بود غیر این
در خدا بخواست مرکب را ادب کرده پس **کلیک** آمد بعد از این چنانچه به نیزه وری در آمدند چنانچه **اطلس** که
رو بپوشید نیزه را انداخته به شیعیه بازی مشغول شدند در آن فی نیز مراد حاصل نشد از مرکبان بجا و نشد
و گریبان به را گرفته بخانه فوت آمدند تا شام با هم کوشیدند چون خدای از قوس اقبال باقی بود که نفعی بود
نارنجی بوشن که **نخبر** **کلیک** را گرفته خدای عالم را با دیده جهان فوت کرد که از صدها زمینش در بود
کردانده بخواست جهان بر زمین زند که نرم شود **کلیک** در آن حالت فریاد زد که ای جوان بسرم را با
برادر من این جوان مبارکه تو کجایست او بر من رنجسته بالش قضا هست نیم جانی با من ماند و اگر تو میخواهی تعقیب
دین خود مرا مان بده که دفعه کبار حوام آمد نفعی بود که گفت امان بسط امان است کله می می را بر زبان
جاری کردن تا بخت باقی تا کسب سعادت اسلام تا بخت و از سر صدق کله طیب به خواند نفعی بود او را
بر زمین گذاشت مالک رکاب او را بوسه داد چون معنی پاک از دلسلی نفعی مالک بر مبدل مالک
کرد بر هر قدر مردم که همراه او بودند گفتند از آنها مسلمان بودند که بجا بر فرود تو گری او را اختیار کرده بودند و اگر
کافر بودند گفتند مسلمان شدند نفعی بود او را بر سر عاقب آمده و احسان لشکر خود را فرمود تا زخم های او را بستند
و هر کس که گشتند در همان مقام خبر زدند نفعی بود او را عاقب و طرد را بر دانسته بجهت خود برود عاقب بعد از ادای
شکر احسان از نفعی بود او را بر سر سید که ای جوان کامل ایمان فی تعالی بر در جاست دینی و دنیوی تو بخواهی که عیب اصلی
هر مالک گشته و ما را از مالک الموت باز فرید و ما را از احسان نراند و ایم ای گوهر صد گشته یاری امیر و
که از نسب و نام و کوچ و مقام خود غلام را فرود بی که اصلت از کجاست و بدینا چگونه افتاد و نفعی بود او را گفت
ای برادر وطن اصلی من آن طرف ملا خراسان است و تو بر من در پای جیل اعلی نام مرا نیز در جهان بخت
و باعث رسیدن من در اینجا آن بود که جمعی از تجار در آن دهستان موضع زعفران و در بستان و بوم چون بر من ملامت
شد که سوداگران مسلمانند و در آن کافر بر اینان زود مال اینان را غارت کرده اینان را
باین حال ریش انداخته بر عاقبت دینی ایشان را بر خود واجب دانسته و به استیصال قلاع الکلی گشته
خبر آن من پیش از رسیدن بر آورده اند که مالک عقیب مبارکی که پیشش را با نفعی بود او بگو فرود سرفه رفته **کلیک**
بعد از آن وقت عیال من با فقری بر خورده از زبان او معلوم کرد که آن مبار عاقب نام شخصی بود که از حاکمان
امیر محمد بن **ابراهیم** بود چون مرا را به محبت و اخلاص غایبانه بآن شهر بار زمانه است خود را بیکدی رسانیدم
تا از آن جنگ کفار بخت بستم **الحمد لله** که جزین کار آراشته شده که هم تو بخت یافته و هم مالک بخت
از خراسان کفر بر آورده و خوش بود که بر آید بیک گشته دو کار عاقب از شنیدن این سخن مالک گفت رحمت

خواهر

کسی که از ملزمان علی بن ابی طالب
مشتبه و ترسیده بود و این ابو نعیم

خدا بر نوازش برادر و نفا برادر که هر وقت رسیدی خدا را از خود راضی کنی از دست بماند و دوست بماند
 که برادر و دل بپارگان رسیدی بوزن عاقب احوال طره برسد نفا برادر آن گفتند حاضر است در میان ضمه
 نشسته انتظار ترا بکشد نفا برادر از عاقب احوال طره را سوال کرد عاقب پرسید راستی هر چه بود گفت
 و خود توجه غیر طره که عاقب را در بر خاست و دست او را گرفته در چپوی خود نشاند گفت ای
 عاقب برای ما منت بسیار کشیدی تا ما را بر خود هرمان نفا عاقب گفت ای کدو محنت به برای تو خود را
 بکشتن داد و بودم طره گفت اگر چنین نمیشه من هرگز ترا قبول نمی‌کوم از شک بهین از لشکر امیر محمد برآمد
 بودم لیکن علاج منت نوال که دالحمه صد که مال کار را بخوبی بجز نشد اما نفا برادر مالک بیتی را طلبیده اشته هر قدر
 مال سوداگران بود با کبکزان و غلامان اینان ستر در داند و بالیشان باز و مانند انگاه بقلعه رفته مردم
 قلعه را نیز مسلمان داشت بجای بکوه ساجد بنامان و اسیران را آزاد فرمود یک هفته نفا برادر در آن
 سر زمین بود تا عاقب چاق شد و در غلبه اش بهتر کرد به نفا برادر بجا گفت
 اکنون چه اری ده دست از لطف جیل می‌آی . بسم الله عاقب عرض کرد که ای شهسوار امیر محمد
 و لا در در ده جیلان که انتظار مرا می‌کشید شهر بار به زلف بیار و از جانب راه بصفه خواهیم رسید نفا برادر
 نارنجی پوشش لطف صولی بوش دیوار گفت فرما ای که متور گردیدیم ضلالت کرد جیل العفا را در راه
 نوار و نفا برادر بجا گفت ای برادر . هر قدر راست دانی و دانی . فلیکما ای . فرست ما از راه ضلالت
 کوه جیل العفا بیایید من ازین راه می‌روم باید که راه در میان مقام خواهیم و بر بخواه از آن نفا برادر از آن گرفت
 برادر سوار را هرگز بر تعیین عاقب کرد که همراه او باشند و رفتی که او بجیل آمدی پس الوقت ملتی بشکر شوند
 عاقب صلیت طره را بهینان دید که بالباس مرده نفا عاقب انداخته سوار مرکب شدند و خود نیز نفا عاقب انداخته
 بجانب امیر محمد روان شدند و نفا برادر نارنجی پوشش و صلی پوشش از در که معز گردید و بود نزد توجه جیل آمدی
 مالک بیتی با سه هزار سوار همراه نفا برادر نارنجی پوشش و در قلعه بنیاد سه روز نیم بن مالک ماندند
 و در پیش یک نیمه است تهمینه تیم بن مالک نمودند اما . . . که بگفته در تلاش طره بود
 اکنون که عاقب نیز رفت و فری از دهم با و نیز رسید بهار بر پشت نشسته جوایس او اگر چه کوهستان و بیابان
 بسیار گشته لیکن عفا و نذر ایشان را بقلعه تهمینه راه نداد بلکه بملف و دشمنی و عرابه و در چاهان افتاد و بنابرین
 فری از عاقب و طره با بر نکلور و کبر بود که یک راه پیش داشت و از آن طرف سرود و بود لیکن از پوشش
 کامل دلا در گشت بهین او را توان گفت جانبا جودل می‌آید آب روان داشت امیر محمد برای سیر غیر خود را
 و از آن دره زد و با ملکه سردهی محنت به داشت و منزلت بکار دشمنان چون برادر سوار پیش نه بود و برای آب عطف

تألیف

نرسید امیر محمد به دره خندان کوه
 فرود آمد و آب آورد و اندک در
 بهار دره نکلور دره

هم در آن دره در آمدند قلی بیرون هم بود و هم نشاندند که کوچ کوچ بادل برانداختند امیر محمد می آمد
چون تفاوت را دیدن او را می نمود و منزل ماندند موی که بوسه بالا دوی کار او بود پیش از جنبه احوال امیر محمد
بوافقی معلوم کرده نزد جنبه آمد و گفت اینچنانا امیر محمد دوازده فرسخ غاصه است و کسی از لشکر او فرست که مانده
و او برده در آمد که آن طرفش سه و دویست و مردم او هم تفرج آن دره مشغول اند عاقب در لشکر آن
نسبت چنان جنبه که که مکه فرود از ایشان فر کرده بر رفته عاقب بتلاش او رفته اگر درین وقت سر داری
هم آدمی کنی او را از بالا بالا ببرم و چنان برسانم که امدی جز دار نشود جنبه و یوان کرده با یک سوار
هم فرود که دلاوری بخوانم که همراه تنگ موی رفته و به در را بزنند و امیر محمد را که هزار مفلوکش نوار
اسیر کرد و پیش من آورد و واکر اسیر شود و او را سیاه و تلخ که بی از مبارزان نامی آن کاخر حرامی بود و بقم
جرات و بیار نشین آمد و گفت این امر نمود و او سر و در پنجاه سوار بود و گفت ای شهید مبار در همین مکان
مقام کنید مگر طرح شکار بنده از پرتا اگر کسی از لشکر امیر محمد اینجا دارد دستور شما را در بنجا بدید و فر خواهد برد و بسبب
نزد تفاوت را و بسیار است و شایسته شکار نگار که بزرگایک که بیان که اینان نخواهند و از لشکری که من
هم آدمی برده خانی خواهد بود و ماز شکو کسی بر روی تنگ ازین کرد و تنگ با تلخ موی پنجاه سوار را بر طرسنه از بالا
بالا هجوم ضلایان که در بد از پس اسب از ناخنند دوازده فرسخ را در یک شب طی کرده بدیده دره رسیده و کونا
نشدند قلی بیرون دره بود و علف شیشه لغز که در بد جز با میر محمد رسید بسیار
چون برایشان نشد لیکن دهنه دریم چنان غلب بود که اگر قلی بیرون از اندرون بجا فطت دره
هر دوازده کتیر را از بیرون مجال در آن شب غلب در پوست از طرف امیر محمد می کردیم بدیده دره بجا فطت
مشغول شد امیر محمد سلاح پوشیده و بجو است بر سر دره و د مکه سر دهنی مانع آمد و دست آن شهید یار گرفت
و گفت ای شاه زاده اراد چیست اگر بخوانی که رفته جنگ کنی با که خواهی بکنند از انوار تلخ با پنجاه سوار است
و او حرام زاده مکار است که بخواهد آمد که با تو جنگ کند مغلوب خواهد فرمود و در مغلوب هزار سوار با پنجاه می تواند
کرد من ترا هرگز نمیگذارم که بروی و اگر رفتی را بجز داری اول مرا بکش و الا من خود خود را خواهم کشت امیر محمد
ناچار بر توف کرده بیرون آمد سالار خوان بهادر حاضر بود با او گفت من اراده بیرون آمدن از دره
داشتم مگر جن جن و چنان نف سالار خان تر گفت حفا که مکه عاقبت و او سر داران لشکر خود
بهر می شناسد هر چه گفته راست گفته دردمی که می مفلوط وارد فرمین بر سر جانکه در پوریش اول بسیاری
از کافران بر خاک مملکت افتادند امیر زاده فرمود بر تقدیر می که بسبب است در کافران از مانده است
لیکن فردا پس فردا که آفتاب تمام شود علاج جنگ سالار خان ترک عرض کرد ای شاه زاده من بهمن جنب

حکیم

طاعت است تا به نایب خدا می ماند و گشت البته غری با حوال ما خواهد کرد و اکنون خبر از محل جبار نیست که بگذرد
 درین مقام کار اجتر می شود و شاهزاده امیر محمد فرمود که بی مثل مشهور است ... مرغ زبرک چون دام افتد
 تحمل با پیش ... اما معلوم معنی بار دیگر حکم یورش فرمود و روز نیز سوار است تا شام خود را بدر و دیده رشت
 مردم او نیز بسیار بفرست که غارتیان و لا در اخبار از بالای کوه غلطانده بودند و پاک نشد اما کرم
 دلا در تفنگ انداز خوبی است معلوم را در فلز کرد و تفنگ جان شکار را خالی کرد ان عین باز
 تفنگ از سر را بجای پیچین کرد و غول تفنگ پان فرست او بر یک بر خود آمد و بر خان هوا بشن طعن
 سافت و بوب آن خود از سرش بیضا معلوم ترسید و بمقون این مقال غم گنان بر گشت ...
 که چو به کام سر بر یکای به از پهلوانی و سر زیر پای یکی از ملازمان معلوم گفت ای سر دار خوب کردی
 که از تفنگ محو کریم هسته داین اقبال بود و الا او در کشتن نفی می نکرد و بود و فرستام جنگ بوفت
 شکر، فرود آمد و معلوم رفت لب در مجلس با مردم خود میگفت که خداوند طبعیت برود و بزم باد من برسد
 که این در در افنج کم والا محالی منت و خجالت عظیم بر این بنی فانی خواهد ماند و گفت فرود ابا زورش باید کرد و بی
 سر داران که کامل معنی نام داشت گفت در بورش نیز از یک مردم را بکشتن و هم به غایب است
 باید کرد تا از وقت ایشان تمام شود و گفت فرود بود و دست و آمد اطاعت قبول کند معلوم گفت تا معقول بگوئی
 درین صورت جنبیه خواهد گفت که شما که بهشت مجموعی چهار سوار رفیق به غایب را کم کردید و گفت چون تا
 کامل است این سخن را بگویند فرود اگر جنبیه بود که شما بورش نمیکند از رده خواهد شد و این خدا پرستان را از
 نفی کشیدن نباید داد تا غری با حوال خود نخواهد کرد و القعه تا سه روز بورش هر روز می کردند و جمعی را از لشکر
 خود بکشتن میدادند لیکن در بدست بنام و امیر محمد هر روز غم میکرد و کرمی است که از رده بر آمد و جنگ کند
 سربازی و سالار خان مانع می شدند روز چهارم جنگ معنی گفت معلوم می شود که ایشان آذوقه بسیار
 تمام آذوقه ایشان تمام ...
 پس در بدست نخواهد آمد حالا من میروم که لشکر دیگر بیارم

نرس

قافله می باشد

این را گفته جنبی جنبید رفت اما آذوقه در لشکر امیر محمد تمام شد و مردم عاقر آمدند و غایب آنها را بکشد و بیارند
 رسید بکروز آذوقه در سر کار امیر محمد بود و فرمود آن امیر زاده که بی الطبع بر لشکر قمشه روز پنجم بیج هم می رسید
 که مردم بکروز و اسبان نیز بر علف گذرانند و امیر محمد تمام لشکر در مناجات بهرگاه مشغول بودند و کار به
 این بسیار رنگش فریب نزار با نفع کسی به از لشکر نگار کم شده و هر روز یک بورش معنی آمد و جنب
 و از آنجا می کرد و فرود آمد امیر محمد با ملکه و سالار خان گفت از خایه مسلمانان از دستنی پاک شدند و بهر دست
 که شمشیر زده و بدرجه شهادت میرسد که نام میگویند ایشان بجا و کار ماند قسم خود که فرود آید کسی بر لا متع نشوم

و آذده بر آمد. فک خواهم کرد هر چه باد اباد طره حالتی ازین فریبلمان رود و بود که در خوشن ران
 نیاید و پنج اهدی بود که بنا جات اشتغال نداشتن افزو و ز بود که امیر محمد از قوم بر آمد از غنی بلوکی بر اسب
 این کوچکی سوار شد الیاس سزایی که میار آن مادر بود همراه گرفته بلوک افرو دره رفت و با الیاس
 در دلی میگفت و میفرمود ای الیاس یکشنبه از عمر باقی است نزد اندانیم چگونه شربت شهادت خواهم
 کشید برای آنچه در مغلوبه چهره سوار هزار سوار چه توانند کرد و من نیز سوار گردم که تا جان داشته باشم دست
 از غنیمت شربت بر نزارم و غوطه در دریای خون زدم تا نشسته شوم یکبار مردن است الیاس گفت ای شهباز عالی
 مقدار اگر نینج عالم بینه زجای نیز در کی تا نخواهد مدای من نهای نفس درم کند و زار در غلط و عایت خود کند
 اگر اهل شهباز نرسید به پشته البته سلاخیه زین او است خواهد بود و شهباز غایب از زبان خود بر خود
 میزند زن غایب که او در حال به امیر محمد گفت اسباب اهل راهم همیای بهم و از پروردن سبب فرزند اهل
 این گفتگو با هم کنان بالای غده کوه بر آمدند الیاس غاشیه انداخت امیر محمد نشست و جای که امیر محمد نشست
 بلندترین تلی جبال بود و منتهای در کوه تا دور مدخل داشت امیر محمد و دیگر که قریب هزار دره غلری
 آید با الیاس گفت ضلالت کوه غریب که همها در اطراف و جوامع است طحسیر کرده جان بباطنی رسیده
 و در سار و دو کانه حاجت ادا کرده بنا جات هر دوازده اب بر او و در
 فست و بنا جات مشغول شد الیاس چون اتای خود را مشغول می فرمود و خود نیز بان امر اشتغال نمود
 هر دو سیر کرده اند و حای الهم انی اسألك الی بعد العمر انکرا میگردند تا نفس ایشان منقطع نشود
 سراز سیرده بر داشتند بغیرت قادر لم یزل و خالق اید و ازل چه بیند که از باب دره عالم تا نمودار شد
 اعلام مقام بغت بودند که بران توفیق خدا و حضرت مسی روح احد مرقوم بود چو غی خط جانی نشسته
 بودند سوار بود اما مملد از ان در بای کوه که امیر زاده بر قله ان مقام داشت رسیده و علم با امیر با
 کردند امیر محمد با الیاس گفت ای الیاس از علامات این علمها چنان بنماید که این لشکر نصار باشد
 لیکن معلوم نمیشد که صاحب شکر کبریت با وجود اینکه جورت اعلام آشنا بفرم می آید الیاس غاری
 کرد و گفت ای شهباز عالیقدر غالب آنچه این لشکر شریف بن اسماعیل باشد امیر محمد گفت ای برادر است
 بگوئی که من هم علام معلوم کردم القعه امیر محمد سید که فراسنان خیمه بر پا کردند و ضابطه آنست که در وضع
 مخوفه سلاطین و سواران پیش خیمه را نیز همراه بدارند بعد از لقمه فوج نمودار شد و در میان ایشان
 در سایه علم فک بجای شریف بن اسماعیل رسیده و ادب برکنان نظر را بر جاسو بنماید تا کلاه طلوع بر
 دو کس افتاد که بالای کوه در کمال بلندی است و شهباز
 حاکم را و میان او و امیر محمد بسیار دور بود

تشنه است و مردم کرد گفت بختی گفت که این جوان که بالای کوه استاده امیر محمد است با برادر است و امیر
محمد با الناس میگفت که این مرد که بسیار پیروست و منافق برآمد اول بپست ما یک مسلمان شد و ما را خند کرد و باز
چون جنبید برو. نذر آورد و پیش ما آمد و بجز کرد و از خند ما برآورد که عرض او با جنبید خفا کرد و مردم آن
حرام را داد و آخر کار ما را بسیاری گرفته خند کرد و از آن روز دیگر امیر محمد شریف را و بدیم یعنی سب هر که را و بدیم این
الغرض نظیر آن از اطراف شریف نیز با و زبرد خود و قتل لغوی رسد و از آن دیگر این سخن میگفت که ما را آن
سخن میگوید اگر بدتان نیاید راست است انچه میگویند اصحاب امیر محمد و گفته مردن ما و بدیم و بدیم یعنی سب که دین
او بر حق است و ملت او صوفی است و حضرت بسی انچه از وصف خاتم الانبیا بیان کرده و بدیم این
موجود بود اگر این جوان امیر محمد با مردم از روی صوفی و تقوی مسلمان می شوم و معذرت بفرماید و ما را بخواند اما
لغوی که مبارک شد بدست و در پای کوه آمد امیر محمد را و بدیم که شناسخت اما برای حاصل کردن یعنی بالای درخت
فرماند و در پای کوه واقع بود و بفرموده بسیاری برآمد چون بالای درخت آمد امیر محمد را و بدیم که کوه بلند بود
که سب افغانی و کرد که میرسد لیکن از آنجا آواز آمد و ما هم مسووم شد اما میفرمود لغوی را شناسخت قدری را دم
بطرف نشیب بود و الناس بار او را سبب که گفته اند لغوی را بدیم که با فرای سبب لغوی ما را از هر دو طرف سبب سلام
در میان آورد و سبب شریف را که رفته و رفت و لغوی را که گفت ای برادر می بماند است راست میگوئی
لیکن لغوی معلوم چنان بود که واقع شد لیکن بجهت اسمی الناس شریف بپوسته و با و امیر زاده عالی ندر می باشد
و از کرده خود بشناسان است و بدیم معلوم است که دل او میل به سلام دارد و در خود نذر کرده بود که اگر این مرتبه بدست
امیر محمد شریف شوم مسلمان کردم ای الناس کلمه بنی تملیق کن الناس شریف و بدیم که فرمود اول لغوی از سر من
با اضماع کلمه استشهد ان لا اله الا الله و استشهد ان محمدا رسول الله بر زبان جاری ساخت بعد از آن احوال بپوشید
که درین دره چو میگوئی و ما اگر بخدمت شما برسیم از کدام راه بیاییم الناس نام فقه را از آن امیر محمد بدین دره و
رسیدن فوج جنبید به این دین بیان کرد و گفت امیر زاده معذرت کرده که فرود از دره برآمد و گفت که سبب مردم از فقه
تکلیف بسیار شد و لغوی و مسلمان ازین بزرگتر شد و از درخت با برآمد و بدیم شریف رفت و صغیر را بفرست
بیان کرده گفت ای مباد در عالم مردان هست غافل کرده اند و امیر محمد بدین مردن بسیار دارد و حالا برود
گفت اگر او را بدین از مردن بیدار نماید و بخواهد از فقه بفرستد و بدیم شریف گفت مردن چه میخیزد و از دین
پند امیر محمد قرار مسلمان شدن بجز داد و دم باز بیا نکند بلکه گفت که ای دلاوران درین باب شما چه بگوئید از نری
از نثار او بعد از جنبیدن لذت اسلام امان خود را بفرستید و بدیم سببانی نیز است که بدین معنی شده و دیگران
تجلیت ایشان و نامی خود گفتند ای ملک بسیار خوب است و ما سبب هر که را و بدیم و مردن اهل اسلام بر
با دست و پا میزنند و ازین به بهتر ما به تابع می باشد اما بعد از آن شریف لغوی گفت ای مبارک طوار با و بدیم را می بختی

گفت که اذان خوانم بعد از آنکه رسیدن آنی بدان شایسته از پنج راه ناسود در کمال شایسته و مانی بود که در پناه
کوه امیر محمد بود و در آن وقت که راه یقین کند ازین جانب الیاس بگذشت امیر محمد آنچه با نغزانی گفت
دشنه کرده بود همه را مورد داشت و گفت ای شاهزاده بر من یقین است که زدا شرفیل خود را از ان تر
در دهر امیر زاده خواهد شد

شرفیل خواهد خواهر خود خواهد

دارم بر کلام شرفیل به افتاد الیاس گفت ای امیر رسانید ای امیر زاده بنگشتا قسم که من ازین مقدار
نغزانی بوی صدف استخام کرده ام امیر محمد گفت هر چه باشد مرا توکل بر خدا باد و کرد و هر زاده در دشت که دیگر نماند
ندارم که لشکر خود را از در در کسکی غلانی بنیم بر لشکر خاتمه دویم است الفقه امیر محمد پیش سردهی ارد گفت ای
ملکه مرا بکل کن انجام کار هر کسی معلوم نیست از ان طرف پنجاه سوار آند یا قدری کمتر و ازین طرف

هزار سوار فاده کشید و پنج جوع دید و آند ملکه سردهی بگریه افتاد و گفت ای شاهزاده من لباس مردانه می پوشم
و نقاب انداخته و بر اسب سوار شده ام و تو را می بود امیر محمد گفت من هرگز راضی باین نمی خوانم پس بعد از آنکه
فرستاده شدن من بر سر در هیچ ابواب اختیار داری انگاه امیر محمد بیرون آمد با سالار خان و الیاس بعضی
شهر باری رسانیدند که ای شاهزاده بلند است امیر داریم که شهر باری انقدر توقف کند که شرفیل از ان
طرف برسد بعد از ان فضا رست امیر محمد گفت مرا بر تول شرفیل افتاد و نیست اگر او این اراده کرده بود و
باز نغزانی را پیش من نخواستند که فرار کند الیاس گفت بکمان نغزانی بی یقین راه نرفته است

حقیقت رسیدن شرفیل و شرفیل
الیاس با نغزانی نغز بر کرد و نغزانی

که چون ننگ معوی دیگر که بر روز جمعه از لشکر لغار بغل میسر بود
مفروح نمیشد و پیش میبند رفت و حقیقت را گفت و گفت باید لشکری دیگر براد من کنید تا بهیئت مجری
بودن کند اگر همی خالص شوند باقی مردم کار خود را بکنند و من نیز سوار را سیر کرد که بطل بن بطلان شانی
که سبانی از فواج بود و اکنون در پیشگاه را اختیار کرده و رساند و این بطل گشته که در بطلان سب طرند
وام زاده است که مثل زاده و از بی بطل شانی مردان شانی را با بهفت هزار سوار ردا نکر و دوازده
او سواران دیگر را یکی بعد دیگری رساند و بخواه به خود نیز سوار شده براد افتاد اما نغزانی ان منب
دو پاسا بنسب کرد ان بود و راهی صفت خود نیز راه کم کرد ازین دره مان در بکشت و در بطن بود که بکند و
گفت ای نغزانی راه لشکر معلوم کردن معلوم که تو خود نیز راه کم کردی خدا دانست که لشکر خود رسی و زدا امیر محمد
خود را بر ان لشکر نیز نغزانی مباری روشن کرد و در دست داشت بجای رسید که قریب بود و در دانه
که کدام در کدام طرف بیرون می آید و کدام یک سوار است و کدام مفروح در کمال پشیمانی بکشت و گریه میکرد
با بهام ربایه بر زبانش جاری شد که بار الهی بکن خا صان درگاه خود که بر من این مشکل است کن بارب اگر دین
محمد علیه السلام می رسد با بر بطلی که من بر آوردم حاصل شود در شنا جات بود که او از ان بطل طرف من می آید

نوازید و سبک که افغان اسلام از رده مباحث و جدا کرد این در که بر کنار او و رفت سبک منتهی بود و عثمان که میبند
 جانبی که امیر محمد سب و قتی که سکه مرتبه آن آواز میگوشت نوازید و سب معلوم کرد که او از رفت سب و نام مرا اسلام گذاشتند
 و صوف این را معلوم توان کرد هر دو در آمد و افغان سب و سب می نگرد و بود و در آخر شد و بجای رسیده که شرم
 نغمه موسی روز دانه بود و تقی کرده بر گشت و دست از شب باقی ماند و بشکرت خود ملی گشت شرفیل به ایت یافته
 در انتظار مبار خود نشسته بود که اسلام مبار رسیده و بغتت راه که کردن و او از یافت نشیدن و تا او را اسلام
 که استن به را تقریر کرد و گفت بیکت آن آواز را در جهان بخاطر من سب که گویا صد مرتبه از آن امد و کند کرده
 ام و رفت همین سب باید سوار شد جان است بخار و در میان گذاشته با بغتت به ار سوار روان شده اما ازین
 جانب چون شب که گشت و چرخه هر دو گشت چهارم آفتاب عاتق ابانج بر نم در میدان خاک یک یک بود که
 در اندک سرفه و لا در آن جلالت آید یعنی امیر محمد بن امیر جلال الدین بعد از تقاضای مسیح و مکن کرد و
 با دیگر از محبوب خود ملکه سوسنی رفت و بیکت طلبیده و سب در دشت سوسنی چون از سوار میخواست
 بود و ناچار شد با چشم که بان و دل بر بان عاقل خود را بخوابد و خود بنایات مشغول شد ازین جانب
 نغمه موسی نشسته بود که شب مبار رسیده و فرزند آمدن افواج خاورد و متعاقب هم به نغمه رسیده و گفت
 بر خیز تا آمدن بلی سانی بوشش کن که شاید بنام تو این فتح مغز کرد و در دشت فتح شود و نغمه مباحث
 نغاره جنگ بخار شد در آور و دسوار شد بوشش بر سر در آور و بزبان بزبان سب امیر محمد بدیده و در رسیده
 محمد کریم دلا و در را فرمود که مرا را دانه از دره بر ایم محمد کریم و سالار خان هر چند آن شب به بار را ازین راه
 منع کردند غایب شدند سالار خان گفت ای با در سوسنی را جو و ترا بخوابد و دم خدا خواسته اگر احوال
 مرا قسم دیگر به بنی که معده در بخوابد و بخوابد خواهی کرد که سوسنی را به پورم امیر حلال الدین فرزند بنی سانی
 و سلام من مشتاق پدر بنی مایه عرض خواهی کرد و تسلیمات بنی که مرا بخوابد متعاقب از لغت فرین بنی شاه
 را و در منزل این بعد بنی که زانی و اگر نغمه و نشد اما بعد و انالیه را همچون از عثمان آن امیر زاده و ناچار
 نام سپاه ناله جانکار از جگر کشیده و بعد از آن امیر محمد قدری خاک را بر داشتند و در کربان خود انداخت
 و نغمه با صد در کار جهان از جگر کشیده که صدای رعد آبی آن در تمام کوستان بمید بعد از آن آمد آبر لغت سب
 را همه که از جهان آن جوان حسن کرده از دهنه دره بر آمد و بی نغاش خود را در لشکر گانزان انداخت امیر محمد
 دلا و دشت نغمه نغمه گان بدست گرفته دو و دو سب که بیکت شک جان شکاری و دشت و فرس و را بیکت
 را به البرق بجان بر خیزد از هزار سواران ماند و در سوار به سالار خان به محافظت سوسنی ماند و باقی بنی
 اجنای بی سب امیر محمد از دره بر آمد و کفار را بر کشته نیر گرفته و بر نیری که از لغت امیر محمد را می شنید نغمه نیر دیگر از بی
 دشت و بر نیری که فری را بیکت مرزا نغمه تو به حلقه بی بجان به پرنده که به آفت مغز که دانه که

بهایوی مردان در آن مرحله بنگنه درین نه خلک نزل نه طره چنی دست داد که بهرام خلک گشت بگردان
 ناسنای آن بدندان می گزید و امیر محمد ولاد بود که خانه مرا کانت یار تیر جوشن گزار داشت و بعد از عمر نامی گشت
 آن شهر یار کردی را از آن سسر کش بجاک سو که انداخت با نام رسیه بشهر ابرار از غلاف کشید و در میان
 درآمد که را بر سر میزد و خود و مغولان کرده ناقاش زمین می رسید و هر کرا بر کمر میزد و بول و دعه میزد و بعضی را حاکم
 میزد که سر با یک دست جدا می کنند و مردم او نیز با وجود خانه کشی بقوت اسلام خلک مردان میزدند و داد و دلا
 و بهادری می دادند سالار خان و بیوم صفت امیر محمد را معلوم کرده بسروسی میگفت و آن ملک فرمان کنسوان
 عزیز فاشا را پریشان کرده بد رکاب محبب الدعوات بنیاجات مشغول بود امیر محمد همان روز و سراج که عاقبت از جنبه
 گرفته بود در بر داشت و بر اسب او نیز سوار بود و خلک مردان میزد که هر که بر عیدی و جلائی اذیت میکرد
 بر یاری جوت فوله میزد که باین سن سال در مو که قتال رستم و از استیا نیز با او بر نیاید امیر زاد و هر
 نمود می کشید و تلخوم معوی را بیک بطلید تلخوم چون او را بواجی می شناخت پس پیش میزد و تلخوم را
 پسری است مرا به بن تلخوم نام دارد هم مرا بر می بایست پیش پدر آمد گفت ای پدر بزرگوار این جوان یعنی
 امیر محمد شمار اینک می طلبد اجابت نیکند چیست گفت ای فرزند من اهل کجاست نمی بود تو مرد
 در دمان از دریا من دیوانه بسته که در مقابل چنین از دمای دمان روم که حلقه در کوشن چیست که در راه
 گفت ای پدر باین جنبه که او دار و شمارا نخواهد فرز و با من نام دی است که یکی بیک بطلید و شناختن
 کینه ها که از آنرا کسکی او بهر دوا ظاهر است تلخوم گفت پس کن ای خود و ام ای دشمن پدر که نواز و فرزندی
 مراد را از دشنام پدر بر آمد و گفت ای مانور در دوی که تو بایستی بر کز فنج آن فرج نشود این را گفته که لب
 دب کرده بر امیر محمد اعدا بانک بر زد که بایستی بایستی ای خدا پرست فر دسر نبرد روزگار پرست بوم را
 بیک بطلید و آن نامرد است از تو می رتبه و رعب تو ندانم چرا در دل او نشسته من و ریف تو بیا
 تا به داری امیر محمد گفت تو بهر تلخوم می گفت علی امیر گفت پس به از پدر تو نشی بیاسمان نشو و از بهر
 همیشه بر کرد مراد و گفت این سندی نیست برای اینکه ندیب فرانت طلبی است نه نازی در کار است
 نه روزه خدا و نه طبعیت جو دست که به جا جلوه اولست ای امیر محمد شما است فرز را بمنی و کلفی من بعد شش
 ابو امیر زاده را که حرف او به آمد و گفت ای کبریا که زبان به بد و باز و بکشتا القعه مراد نیز و دشمن است
 بویست بر امیر زاده زو و آن شهر بار به را زد و در دود جان تیغ در بول بر کوشن و از صفت که ناکر و بجز
 همه صفت تلخوم فریاد زد که ای امیر محمد بکشتن بنزد دیکر از طرف من برین مادر بطلید بزن که آمده بود دنا بجا
 خود را تو غایب اگر به تلخوم این سخن را گفت اما جهان روشن از مردن بس و در چشم او ناز بکشتن فریاد کرد
 که ای لشکر خود برستان شما باین جهت از عهد این نبیل مردم نمی آیند و این غلبه داد ای بزرگوار این جزو خطر

که در عهد شما بسراشته است یکی از آن مردم چش آمد و نیز زخم حوزده سوه پشته بود گفت این بگو
 غنوم درونی که شش دارد به یکس هزار و چهار بقصای بسر بیدان رفته این جوان را نمی گشتی غنوم گفت با
 محبت میکنی نسیب برودم داد که بزیند این را از لشکر من دور کند اما مردم دیگر از ترس میسند چون بسر غنوم
 را کشند و بر نواز چهار جانب برود نیز و دشمنی و سپهر گرفته بر آن شاهزاده عالی مقدار تناسف افتند چنانکه
 زخم نیری بر پیشانی نوزادی آن نوزاد بر دستان زنی زنی طایفه سر و پسی این فرستند و پسرش شد چون بهوش آمد جام
 زهر تبار کرد و بخوابست بخورد که باز بر سر زخم او سبست چنانکه زخم را بسند شول خلعت اگر کار برود
 شکست سالار خان گفته رشتاد که مکنه تقبل نمکند امید قوی است کار از این پیش بر دارم اما امیر محمد از پس
 شمشیر زد مانند کشد و مردم او نیز به زخمی شدند و امیر محمد به دست شمشیر برود و در دل نیاز جانت برود که از طرف
 در دست چپ کرد و شمشیر فیصل بن اسماعیل با بخت هزار سوار رسید و خود را بر لغار زد و شمشیر فیصل بود و زلا
 و ملا دان موصی بر بند این ملکان را و خود نیز شمشیر کشید و در میان ایشان افتاد چو می که بر امیر محمد کشند و بود
 بر طرف نشسته محمد که این شهر بار را بر داشته بگوشت برود جراح طاف بود مردم بر پیشانی امیر محمد که استند امیر محمد
 آبی حوز و نفس خود را بجای آورد و با محمد که گفت باری این مرید شمشیر فیصل مرد است که ظاهر استغفاری که لغزانی
 بالاس گفته بود در است بر آمد این را گفته باز لطیف بگناه رفت هر چند محمد که بیخ سنج کرد که شمشیر بار آمد و ز
 شمشیری زد که سام نریان در ستم دستان اگر به بد فعل مرگ بشهر باری را حلقه گوش حوز بگردن حالارام
 کند که خدای تعالی مدد از غضب دشمنان را بر محمد قبول نکرده و باز شمشیر بر آورد و نود کشید و در میان ایشان درآمد
 که زینت است یکدشمن میزد و غلام میکرد و نیزه حوز علم میداد کسی که زد که نیزه و کلاه نیج بهدانش از جان دشمن
 در نیج اما غنوم معری شمشیر فیصل بن اسماعیل با بخت افتاد در انجا طر بنا و رده بانک بر زد که ای لغزانی ترا به
 کار بود که بدو این دروانه با من بکنی مگر به شمشیر صاحبان از خاطرت محسنه و اگر آدمی بیانا با هم بگردیم
 نوبه ای که مردم من بسیارند و لشکر غنوم که است کاری بچشم دیدم است که لشکر بدو من از صاحبان خود به
 برسد اگر نشد دلاری داری بیانا با هم بگردیم شمشیر نیز مغایره نکرد و اسب را چهره کرده برابر او آمد و غنوم
 مجبور رسیدن او شمشیر بر زمین زد و با محمد معطی گفته بود استانه شمشیر او را از سر بر آورد و جان نیج بر کمر غنوم زد
 که مانند خیار مرد و عهده و بیفادلی افتاد از نواز از این از جان امیر محمد بر آمد و گفت به که بخت شمشیر فیصل
 بنش امیر محمد که در کاب او را بوسه داد و مدد تغییر است که استند خواسته مکه طبعه را بر زبان جاری کرد و این
 لغزانی که اسلام نام یافته بود آمده قد بر کس نمود ایشان هنوز که میگویند بود و نکه آواز لغار و بگوشتی این
 رسیده دانسته که فوج دیگر آمد و غنوم را کردند که مایه سر و پسی را بهر سالار خان کرد و از دره ضلوان کود بفر

انداخت که در اسب او را افکند
 و در کشت زخم بر سر او رسد نیزه فیصل

جیل اعلی دستاوردند و خود بار دیگر مسند جنگ شدند از آن که یکنه گفار بفرج بپیل بن بیلان ستای علامت
 کرده احوال را گفتند جنگ معوی همراه ایشان بود این جز مشیند بپیل گفت بشتاب که مریف که بخت نزد آن
 بود که بپیل خود را بر دوی رسانند و تار سپید مغلوب کرد و بار دیگر باز از ملک الموت کرم شد اما بخت بفرج گفار
 فرج مسلمان قدری زیاده بود که اجنبی گفت هزار مخصوص سوار بودند و دود سوار سوار سالار خان رفته و صم
 سوار بر رجه شهادت رسیدند و با بپیل بفرار سوار بودند الفقه جنگ تر از دشت کوتاهی سخن تا کجا در دسر ویم بپیل
 و بفرج کفار کم است و اینها زیاده اکنون از جنگ کردن امیر محمد معلوم میشود که پر مانده شده طاقت دروغ نماند
 به ازین وقت برست من نخواهد آمد چون ان حرام زاده حارثی اصل ملوک الحال بر دست پهلوانی خود مزور بود
 خواست امیر محمد را بکنجک طلبید و در غن گشت دستگیر کند بانگ بر زد که ای امیر محمد ولادور خفا که مردم را نه توفیق
 دوت و شجاعت تر از این باشند ام مجرایم با تو یکفعل گشته بگرم اگر تو بر من غالب آمدی مرا بکش و اگر من غالب
 شدم ترا بکشم و گفت که بکشی گفت که در دین شما محبت علی ابن ابی طالب مدد اجابت و بپیل از آن سخن
 شربت چون این آوازه بنیام با میر محمد رسید و غلب ۶ دینی ان شهر بار را بران آورد که اسب را چیر کرد و چرخ
 محمد را بر دست نیل گفت که ای شهر بار بپیل محبت که تو مقابله این دزد و دین حالت که عالی در تو نماند و بر دوی شربت چون
 که اجنبی را از پیش بر مبارزه امیر محمد گفت از مردی و مردانی بعید است که او را اینک طلبه و من مردم محمد را بکشت
 البشیر با شمشیر چند نفوس را بکنجک طلبید بنیام معلوم شد که ایشان نام داند اگر مرد خود را می بیند مقابله میکند و الا مغلوب
 میفرمانند این حرام زاده بسیار زبردست و گشت کبر است فرج خود را بخت بفرج نام دید و بر دوت خود نیز مزور
 است شمشیر را بر نا توان لغو کرد و باین سبب این را او در دشت ازاده امیر محمد گفت در میان کفر و اسلام اگر این
 مذرم فرق نباشد چه کمال من البته مقابله او فرام رفت اما بپیل گفته شد که بفرمانا طبل باز گشت زنده نام و دشت
 نمانشای جنگ مالند چون این بنیام بپیل دله الفحل رسید خوشوقت شد و بپیل باز گشت زود مردم از نظر بیند
 از جنگ گشت بد انداخته بکلمه داران از دو جانب صف بستند امیر محمد بهر ان اسب بپیل نیز رسید و شمشیر بکنجک کرد
 در نیزه و دوی امیر محمد نیزه داند دست گیر بر دود و در شمشیر شمشیر او شکست بر دود او پیاده شده بجایش آمدند
 راوی کوید که بپیل مادر بختا گشتی گیر بود و زنان لشتری را زیاده بر صواب است لیکن امیر محمد نیز بنیام الهی و برکت
 محبت و لایست خندان با او کرم گشتی بگرفت و تلاش کرد که با دست بر دوشک بود تا محل غروب آفتاب
 با هم نمانش کرد و بپیل خواست سبب از آمدند امیر محمد قول نکرد و دست بر دست آن کبر افزاد گفت زنی دلاوری
 و زنی دوت زنی عزم که از جنگ کردن کمال مرده رسیده مزور دست بر نمیدار و گفت ای امیر محمد من رحم بر طالب
 کرده این را گفته بودم و الا حاضر الفقه شست و شست و کله بکله جنگ میکردند و بر کار بکلام غالب آمد شغل با از هر دو

دانه و غضب

طرف روشن بود و غفشت مردان ثانی رسیده او نیز عفت را در یافته روشنی زیاد که در تپاست منقول شد
 و این که کم گشته بودند چنانکه غالب ب منتهی گشته قریب به شش هجده میزدارند چنانکه اولی آمدند
 و اسناد و بسته مذمتی ای گشته این میگردیدیم است از روزی برآمد و هجده و چهار منگوس رسیده هجده نیز
 عفت را در یافت که ده تپاست اسناد و ای چون عفت امیر محمد صاحب این بلائی است از بلائی روزگار
 که دوزخ است دست او را فلک کردن باز نموده و هنوز غیب غنائی مکنه اما مردان ثانی را که پیرو مردان
 حار بود از راه فریت چنان بخاطر رسیده که رفته عفت امیر محمد اسناد و شود اگر بپل لطف یافت نه الم را که امیر
 محمد او را برداشت و منقول کار خود خواهد بود و مرا در دست چنان شنبه بر دست راست او زخم که دست با پیرو
 از تن جدا کند و با یکدیگر بپل را آیت است آن یعنی ناپاک این کار کرده از عفت هجده نیز آمده بر پشت سر امیر محمد رفت
 بتغذات دوزخ در میان مردان اسناد و اما امیر محمد چون هجده را دید رنگ غرورش بگرفت آمد هزار را با کرد
 به پل گفت بسیار خنده چه طایف مانع ندارم که زنجیر مرا افشته قوت کن اگر توانی بر دار و الا تبت بن بکزار آفر
 سه روز آن سوز را تاب آورده خود زنجیر آورده گرفته شد و با سه اسد الغالب گفته چنان قوت کرد
 که خود غاست او را از زمین برداشته بر سر بلند داشت چو رخ داد مردان از اینجا شنبه کشیده بر امیر محمد و دیرانی
 سوزید زیاد زد که ای شاهزاده از عفت دویم فرزند مردان از اینجا شنبه کشیده بر امیر محمد و دیرانی
 مافی القبران غار معلوم کرده ہیں که او نزد یکت آمده خواست که شنبه خود آورد که امیر محمد او را نکند
 بپل را چنان بقوت بر سر او زد که سر بپل بر سر مردان آمد و سوز بر دو پریشان شد بچشم پوشیده و مثل سواد در
 کردن او کرده و گشت در گذشت کرد و بوضوح بر است همیشه که این غریب است از آن مأمور و بداند ترس بخود و به عالم
 در چشم او را یک کرد و بگفت معاذ الله ای صانع منگوس گفت ای همیشه تو بخوابی صامع و آن روز کار باشت
 از تو این حرفها می شنید اما همیشه که در پهلوان خود را بخاک موله گمان دید که از گمان غفشت شاره باشت خود
 کرد که بپرید این ملک الهی جان کاوان را که چ باقی نگذاشت بکوفه کسی را بر دو یک طرف طردا
 نیز بر باد و در این خبر بستی دارد که رستم از حساب بردارم و زهر زخمی که با او را اسیر کنند یا بکشند و خود آن یعنی
 ادلی شنبه کشیده در دایره امیر محمد و افوج گفت آن امیر را و دنا را را در میان گرفته و تیغ و تبر و نیزه بر آن شنبه با چو
 امیر محمد نیز شنبه بر آن اسد اگر گویان مانند از دای دمان روبان بی دینان آورد و بر دوزخ آن بی از هجده
 شنبه و خبر بگرد کند بر بد و در بد و شکست و شکست بیجان را اسیر و به دست کو بیخ شنبه و بد که بوشی
 سیر گشتان در بخود و الفقه حکم در آمد و آن روز جعفر نامیده الی بود که محمد خاک بکود و الا خلافت او از لب پادشاهی
 لقا گشته بود و دوزخ در با زنی او اصل نامند اما ببرکت بی نام عالی مقام خود محمد معطفی صلی الله علیه و آله

بدان مفصل با و علم شد و شورش
 کله او پرواز کرد و بجا منگوس رفت
 حلیح

کار او بود که ازین جوان ظاهر شد
 کیست که در عفت و تواند نشد
 صامع منگوس

ابروی او و جان او بسند ماند و تفصیل این اجمال اندک امیر محمد کم جانب بود و خیر و محبت با مردم خود کرده
 بود و ملکین چه خانه که گفتا فریب کسی هزار کسی بودند مسلمانان به جهت چهارم حصه گفتا بودند و بر مسلمانان
 منزلت داشت بود و نجات خود را از قاضی الحاجات طلبید و وقتی که عرصه میدان از دست کاروان برستان
 برخواستند و قریب بیان رسید که چشم زخمی با بر روی رسد و صحبت اهل اسلام از هم بپاشد که بکلمه مجرب المظفرین
 از یکدیگر دور کرد و هر فاست و او از قنار و در کتا بکوشش بکشتن از یکدیگر جاسوس رفته فرسار و در علم نشاند
 و در هزار سوار جدا کرد و از علمها علم است اسلام نمایان بود و سر داران آن دو نفا بدار بودند که یکی از دست
 سفید پوش و یکی سیاه پوش نقابداران تا رسیدند خود را بر پشت گفتا زدند بر سیم سواران در آن پس پشت
 زمین نشاند و اسبان گشتند و دو بودند هر جانب یکدیگر بجز دوستان و تیغ و تبر بر دوش نه زاندا
 برادرا بجهت پیرو و فریاد یکی با دم تیغ کردن بر روی یکی باستان چشمه چوین در پی یکی گفت کرد و در
 گفت مان بگردان بر آمد نقان بیان یکی گفت بخوش مردانه باش در لغت خاموش و فرزانه باش
 و در بای لشکریم بکنند قیامت زبانی برانگیزند هم درین اثنا از در و دیگر کردی دیگر بکنند و چون بشکافت
 هفت علامت نه هفت هزار سوار دیگر نمودار شد که علامت دین اسلام داشتند در میان ایشان گشت و با
 که بر چپا و اشتراک را با او در بسته بودند ظاهر کرد و بالاس گشت نقابدار کلکون پوشی تاج شاهی بر سر
 در کمال استقلال ممکن بود نیز دکان گرز و شمشیر بین او بر گشت که آشنه بودند و پشت پیش گشت نقابدار
 پیکانیست پوش بر اسب عربی سوار مسلح و مکل بعلی بنی که از اسباب هم بدانش می آید و آن نقابدار نیز تار و
 بکشت مردم خود زود که ای سواران دای و اوردان اسلام بر بند این بی بیان را و از غری از ایشان باقی نماند
 بر کشته این یورش نقابداران دید گفت با بران عالم بر از نقابدار شد و که هفت بکلام معلوم شد اینها
 از کجا بداشند و ای حاکم کوس تو چه طور میخواهی که احوال سفید بگردند و را هم کاهن بن گفتند و در دشمنی
 نقابدار هم رسیدند سبز پوش و بغض پوش و افر معلوم شد که امیر محمد بود اکنون که امیر محمد موجود است این
 جوار نقابدار دیگر از کجا هم رسیدند احوال اینها را که بن بگوهر کاد من ازین معوله حرف میزنم بن میگوئی از
 صاحبان این حرفها شربت کس خواهر این صاحبان را کرده که مرپی او تو باشی و بر من چنان معلوم
 میشود که اصل من در دست یکی ازین نقابداران بی نام و نشان خواهد بود اگر احوال این نقابداران با
 نموش از نو آرد و منم حاکم کوس گفت ای میباید تا بکجا به ترسم و علیج خود را بکنم چه تکلیف من بدو آید
 مالچو لیا درین تازیانه پیرسانده ام اما جسته بر بلندای اسناد و غاشای خاک مخلوبه بگرد و امیر محمد نیز از پیر
 زخمی بود بر سبدن این مدتی فرحت بافته دست از جاکشید و بگوشت اسناده بود و الماس مزید بر اها

استغنا

آن امر زاده همیشه هفتاد و چهار روزی لبست مسلمانان و کافران مانند آتشی دور و بهم آمیخته خون
هر یک که را میگویند که در آن روز...

از اتفاقات نقابدار بنگار برین خاک کنان

خود را بر این همیشه رسانده بروی بانگ زد که ای همیشه خود پرست دای علمه از باد و نور سیر
ست از مدتها نام دلاوری ترمی کشیده که خود را صامیوان بگوئی آری کید صامیوان نشن مکت
اگر نه مردی داری بیایمانی بایم درین سیران بگردیم به بنیم از نهرهای مردان چه داری همیشه از زرد نام
د آن او با او و گفت آری مغلوک یاده کو نو از خرقه اجلافت معلوم میشود که زیارت چنین
در کسب پورست کافور عظام سلطان ابو محسن است و ما در دست گیر

جست که کافور او را بچار صد دنیا خیزه بود و در صلب تو ملوی دمن موه باز بگو که من استراخ میاتو همیشه
ناخوش نشد و گفت ای اصل گرفته بخت بر گشته مجول الحال نمواستم که شش برین خون من مغلوکی آوده کرد
الکون که تو بگو داری بگر این افی جان شکار را تا لالت عدم تو بخت اند این را گفته ششتر حوال نقابدار کرد
صار مغلوس و سر داران دیگر متوجه حریفان بودند اما چون ششتر همیشه بر نقابدار رسید و بد که ششتر آن کافور
سنگین است تاب نواپم او را از نهر چالاکان بست کرده خود را بر کفل مرکب خود داشت تیغ او بر کردن اسب
نقابدار رسید و سر از تن جدا کرد و کلب در غلبه و سوار از و جدا شد دیگر معلوم نشد همیشه داشت که شاید
سوار زیر سیم مرکب آمد و ششتر که ملا فله کند ناکاه کسی دست درین ران همیشه کرده او را بر زمین انداخت
و دو ال رکاب او را اول بر بر نه و تبیین این مقال آنکه چون اسب نقابدار گشته نقابدار بجلدی که در توبر
کنجه خود را بر همیشه رسانده اول و دو ال رکاب او را بر بر نه و در همان جلوی بست کرده خود را بر کفل مرکب
جست که رفت و ناود فر داری شد و سنی در کمر دین ران او کرده او را بر زمین زد و همیشه از نقابدار پشت افتاد و نقابدار
در همان لای چالاکان هر دو دست مرکب را بر سینه او گذاشت اگر سلاح سنگین مانع نمی شد استخوان های سینه
او در هم می شکست با وجود این هم از آن ضرب که بران و کلب همیشه مسجده از و در آن بهوشش کرد و بر مردم صار
مغلوکی های کویان بر همیشه بوم کردند و نقابدار بنگار بوش دلاور سب را جلوه کرده راه لشکر خود رفت
رفت رفت خار و ره را آتشی داده در میان هجوم زد و نقابدار آتشی در کویان صار مغلوکی از پای رفت
این کیدی مردم مردم میگفت و مانند میون ریش دار با حول می رفیع اگر چه سقا رسید نزد آن آتشی را خاک
کرد و لیکن از چو جانش و جلوی صار مغلوکی داغ کشد و ریش جوان سوز یا جهان سوز ملوی به سوزی
غیبت اما نقابدار بر بر همیشه سوار تر کنش و ششتر او بران بسته با ششتر تمام بر گشت و در وسط موک
مغلوبه رسید و شال را بر کرد و سر گرداند و فریاد بلند زد که ای ششتر مردان دای رستم نیر دای بگو ششتر همیشه

نقابدار گفت سبحان الله اجدد
و شما شتر افیدای ملک بر زده در
سب

و اهدی را ازین علمان بی ایمان زنده نگذاشته که من سر و اربابان همیشه بلبه ای بول احمد و قوت کشتن
 و اورا بجا که بر ابرسافتم هر که باور نگذشت اینک سبب او را در زیر آن نرستان چون غایب مردم همیشه که غلبه می کرد
 اکثری از ایشان جنگ می شنید و نقاب را در دیر بود و بسیاری شنید و بودند و باقی حال شنیدند شنیدند و
 که اسب اقای خود را در زیر نقاب را در دیر بود که گفته نقاب را را باور کرده و دیگر بنهادند و درین کوه
 بسیار بود بالغه بالغه هزار هزار و دو و هزار و یک و در هر دره در آمده قرار بر قرار اختیار کردند همیشه
 سرداران خاص محمود مراسم عرغام پشت سر بطرف دمشق استاده بودند امیر محمد و شریف و بزرگ اهل اسلام
 بر در فضیلت کوه استاده بودند و در پیغورست که بنگهان بدیده فضلان کوه راه بنا نهادند و هر قومی که بطرف دمشق
 دیگر بنهادند و در آن دیگر امیر محمد که از وقت بحال سک بر مرکب دیگر سوار شده استاده بودند
 بدینست من زنت مار نکوس و میانی طبع بود که بوز و همیشه در باقی افواج دیگر که بر پای سمت مشرق و در
 راه بافته که همیشه بر بنه بنگام قرار داشت که گفتم که تهاک معوی فرآورده که اگر شریک نکرید و چون خود
 برست خود ریزد برای اینکه قوی هر که گفت و حالا هر چه باشد در جیل اعلی خواهد شد همیشه که طای نداشت
 از در دسینه می نالید مار نکوس شورت ننگ را پسندید و بطرفی که قوی ایشان که گفته بودند ایشان نیز بدست
 که همیشه پیغورست و اورا در کزیم فتح و طغر بر هر چه علم امیر محمد دلاور بوزید اما امیر محمد و آن نقاب را رفت
 نشین و نقاب را بنگام پوشش بود که اینجا چنانکه و بلام دوستی مدد من کردند با ملک اند که است مانند
 کرد اندالاس و جراحان دیگر زخم آن نامور را بسته بودند و هر چه که است بودند که شریف رسید و مبارکباد
 فتح و اول بعد از آن نقاب را بنگام پوشش رسید و از مرکب پیاده شد و پیش رفت که رکاب امیر محمد را بپوش
 امیر محمد با یک بر زده ای دلاور برای خدا و رسول پیاده شد که من لبیب ز غمذاری طافند پیاده شدند و
 نقاب را که این را شنید نقاب را بر داشت و گفت ای امیر زاده عالمی را آقا را برای خلاصان احتیاج پیاده
 نسبت امیر محمد چون بنگام نظر کرد حال بالکل نظر کرده بزرگان دین مسلمانان جانب جراتی را دیدی افتاد
 مانند کل شکفت و گفت ای برادر حق تعالی تو میقات ترا زیاد کند که محبوب کاری کردی و این فتح در حقیقت
 بنام تو نوشته خواهد شد باری بگو که در دوطرفه مشکین حال را هم او نمی یابد عرض کرد ای شهید این نقاب را
 که برکت است جان طریقی نیست انجا تمام ما برای خود را از ابتدا و انشا بیان نمود و گفت درین نزدیکی
 رسیدیم و از نقاب شنیدم اول آمد و حقیقت را معلوم کردم بعد از آن رفتند هفت علم غریب دادم تا قوی
 بیشتر معلوم نمود و طرد را با لبس مردانه برکت نشانیدم و خود چنان پانی نکت او شده و خود را با بنیاد
 انجا و انچه با همیشه کرده بود بیان نمود برای انکه امیر محمد آن معامله را برای العین ندیده بود و قصه چون امیر محمد
 دلاور از قصه جانب حقیقت بجز مطلع کرد و گفت ای برادر عالی قدر بگو که زمانی از دست چوهری و اگر او هم بگفت

تا که از اهل بیابان بگذشتند ازین کوچه که بالا تر از آن بر تپه تپین نباشد ازین صحرای ازین بر تو باد بعد از آن ملک
 طردن کن خال را داخل خبر کردند و عاقبت چون نعل محفوظ ماندن او را بمن امیر محمد بیان کردند و قصه بر این قول غنیف
 کردند و محفوظ ماند امیر محمد گفت این عاقبت الحمد که جفت تویم مثل تو میارست که بیان کرد و غریب از
 دست من گمان عرب خود را محفوظ نگذاشته است لیکن چون امیر محمد حقیقت را گفتا بار بار بخنجر بپوش و خط
 پوشی شنید گفت ای برادر بر تو چه معلوم شد که اینا کلبان بودند عاقبت انقدر معلوم شد که کلبان بودند و
 دیگر هیچ در نیانیم بی این رایه وقت مدو کردن میگفتند که این عاقبت چون از بهر اسبان امیر محمدی و امیر محمد
 بسبب بی از اترای شاهزاده فلک افشار صاحبفرمان روزگار موالدین سبب مدو کردند و تراختات
 بنشیند که ما را در خدمت آن عالیجناب یعنی موالدین مالک رتقا بسبب مدو کی تویم سبب و عاقبت تو غیب نشویم
 نفا برادر نارنجی پوشی بسیار کرد و درین اثنا نفا برادر سفید پوش و نفا برادر سیاه پوشی که استاد بودند بمن امیر محمد آمد
 اول او را بر دلاوری او ستایش نمودند بعد از آن رفت و راستند امیر محمد گفت ای بهادران که امی منزلت
 دای دلا در آن رسم صفت بگفته دیگر بر در و شش مرا مهنون احسان خود کرد و دید و اینا هم همین است خود
 بساخته از نفا برادر دشمن دما در حال خود هر دوازده صحن صفت دیگر بگفته ای سبب بار
 منو بگفته که ما روی کنگار خود با بر زاده بنایم و احسان جو منی دارد مانده و توایم که ام کار از دست ما بر آید
 که آنرا احسان توان گفت امیر محمد گفت خوب اگر روی خود را منی نماید بگفته جهان این حالسار باشد که تا
 با هم نماند که کم و بیش ما بر نفا برادران عرض کردند که این مطلب نیز موقوف بر سبب بگفته اعلی دلا در
 سبب بار و موالدین باید داشت دای سبب بار و عاقبت ما را از وضع تو بسیار خوش آمد و سبب بار و دای که در لشکر
 صاحبفرمان یعنی شاهزاده موالدین از بهر امان توایم و حلقه بندگی ترا در کوشش بگفته این را گفته مرخص شدند
 و بدو داخل شده راه حیل اعلی بخش گرفتند امیر محمد بدو هفتاد و دو دلا در و جراحان مجانبه آن ملین
 کمان اشتغال نمودند
 که چون آن کاران کینه خواه بسبب نفا برادر از امیر محمد کینه بر داشتند و متعاقب
 خود بر رفت در انشای راه فوج فوج از لشکر او بمنج شده با دای منی می گشتند و او اینان را دشنام میداد و لغو
 میکرد اینان نیز مدد نمواستند و از منی گفت که ای حشبه من از روی علم نجوم معلوم کرده ام که در بیابان^{العفا}
 شاهزاده موالدین بر است و فوج او بتو پی از دست تو بگفته کرد و خبر تو گشته ناسف کن و غلایند که من
 که صاحبفرمان بایر کلبخاست بسیار گشته تمام او در عالم ملین کرد و حشبه بمن امیر بار و دیگر خوشرفت
 کردید و در کوشش شکر شکر شد بدای بود و قریب بکلی العفا در اینجا خبر زد و صاحبفرمان او را بجای حاد
 میکرد و آنان در دسینه که بدولت عاقبت دلا در بهر سبب بود و بر طرفت به تنگ معوی گفت ای حیار هر چه

که تو برای استقبال دشمن برانگیخته عکس آن نتیجه بخشید خوب برگزیده بود افسوس حالا اگر توانی چنین رفته بفرما
از جیل العفا برای من بیا که چگونه مکانی هست و بطور قلع دارد و از اینجا تا جیل اعلی جعفر راه است و صاف است
آنچه بگوید موافق آن بایست که مراد بن نیز در آن نزدیکی رسیده و با این همه را تحقیق کرده زود مراجعت کن
که در گذشته در قلع نشسته اند تنگ معری زین خدمت بوسیده روان شده و از دره بر آمد بدو جیل العفا رسید
کوهر و بر سر قلعه نشسته و چشمهای اب روان و کلهای رنگارنگ بجا دارد و قلع در کمال استقامت بر قلعه آن
بنامها دو آند و برج و باره او را بنویسایم از دما مثال آراسته کرده اند و در بای انوار قلعه شکر نشانی
آمد که کثرت عودش بر خواطرهاست اما مردمش را در نهایت رفاقت و اسودکی دید چون تحقیق نمود معلوم کرد که
شکر امیر مجاهد الدین و لاد است که یکم شانزده قلع اقتدار صاحبان روزگار شانزده و مراد الدین از عراقیه فرجه
جیل اعلی کشته بود چون باین مقام رسید عنوان جیل نشین او را از مور دره مانع آمد و او در دست او گرفتار شد
چنانکه عنوان ناچار در فید امیر مجاهد الدین است مجله تنگ معری بصورت مبدل داخل این لشکر ظفر بکشته تمام
ماجرای این مقام را از مانع نشین عنوان امیر مجاهد الدین را از مور دره و پورتن کردن امیر و کارهای غن
در اخی نشین ... امیر مایه هر روز که هرگز در ای دیگر مورخانه و شگون آوردن عنوان بر
شکر امیر و قلع نشین او بدست امیر مجاهد الدین و طلب کردن امیر او را پیش خود و بایست با سلام کردن و
مهر از ده فراسن و قبول نکردن ... عنوان دین خادان بان و آخر اظهار این معنی کردن که ما از دست
صاحبان اعظم سلطان البقا فرستاده تا به محض مستقر قدم صاحب دولت نشسته ایم و خبر یافت که برای او اما
که نشسته اند پیش ما است و تقویر او را نیز داریم چون او بیاید هر دینی که او داشته باشد ما را قبول است و هم او را مور
از واد دره جیل العفا بکمال اعلی اتفاق خواهد افتاد و نیز او را در قلع نگه داشتند امیر مجاهد الدین عنوان
را بغیرت و رسیدن فرستاده مراد الدین بایر و اتفاق نشین امیر مذکور مقدم سعادت ... و شانزده
مراد الدین را تنگ معری این همه اسرار را میرفت استا عبد الله کلبی که ان حرام داده هر بانی با استی
مذکور طرح برادری انداخته چند روز با او در کباب بختن شریک شده و بخوبی کبابها را بخت که مردم بایی
بکشد تا در دوتا ... میادند و استار و دفع معقول عايشه معلوم کرده خاطر خود را جمع نموده بموجب شکر
سند در انشای داد میرفتش بدو افتاد که لشکر سالار خان در اینجا مرز داده بود که نه سرکشی دادند
و انتظار امیر محمد کلبه تنگ معری بصورت فقری شده نام روز در آن لشکر که ای میگرد ... و کعبه
این لشکر را نیز معلوم کرده بخاطر غش رسیده که سرکشی را اگر طالع چشمه مد کند بزد و میرد باین نیست فریاد
سرکشی که معلوم بود بکردار فیه آمده باشد از آن کیلوف را با نشان دادن داروی جهوشی نموده سر ابرود
جاک کرده باند روت آمده بکشته خود را منصف ساخته منتظران نشست ناما که از روزگار برای دانی

بیشتر

بیساخته شد که مهدی برخاست که ای طهارت زود برای ملکه افتاد و بهر قتیله را در مکان
 خود بگذارد و شمع را روشن کن چون طهارت که اسم مهدی دارد این مهدی بود افتاد را با بهر قتیله در
 مکان خود گذاشت و رفت که عرض کند درین بین تنگ حرام زاده ترست یافته از کیلوف قنات مکان
 خود را چاک نمود و بجای بهر قتیله پیشی را عقب نود و قنات جای خود را بست گفته بر سر خود
 نه است نشست ملکه که کسی بجای خود آمده از بوی آن قتیله پیشی شد و بر مهدی مکان خود بی شعور افتاد و تنگ
 بدست بست و پای ملکه را بکشد بست و در چادر مباری همه را آورده از بهار طوفان از میان پرده مار کاو که چاک
 کرده بود بیرون آورده و در پیش گرفت و کسی او را ندید و در کمال خوشنویس بست کنان و کلام زنان را در گوش
 همیشه در پیش گرفت ازین جانب گفت آن که بر سر دروازه جای خود رود و با هم گفتند کار این طبعیت ملکه قتیله
 دارد که در کشید چون آن در کشید از حد متجاوز نشد و زود که از طهارت بیخبر است که ملکه عالم از غیب اینقدر
 بهر دست و پا بر میزد ملکه نزد طهارت که با ملکه اندرون مکان خود رفته بگویند نیست ملکه است
 نیست جوابی نداد نیز آن معواسه اندرون آمد نزد طهارت را پیشکش افتاد و با قتیله دار ملکه نشانی نداد
 که زبان را چاک زد و خاک بر سر رکنند طهارت را بیرون کشید و دفعی نمود و بر چاک های قنات
 مکان خود و سر ابرو و اطفال و آلتی که میاری آمد و کار خود را کرد غلغله در محاسن ای ملکه بلند شد
 فریب لا رخا رسید سر و پا بر نه بود محاسن آمده احوال را معلوم کرده و عامه را از سر بهنداشت و در میان
 چاک کرده بر زمین غلطیه دفعه کشید خود در دم دست او کردند و مانع نشد سر چکان اشک او تبارش
 بیرون رفتند سال رخا لغت باران من انتظار این سر چکان بکشد اگر قبول معقود بر کشند فهو المطلوب
 و الا البه خود را چاک خواهم کرد که روی خود با بر میخوانم نمود و جواب او را نخوانم داد البت ان درین
 تردد بنا جاست نشد ... با خود بگفت ای تنگ معوی طرد
 کار دست بست از نو بظهور رسید و در آن ... این عمل بر چه خواسته باشی از همیشه می توانی گفت با کلاه نبرد
 بیامان کرد معقوی بگو تنگ رسید بر آن شد و گفت ای درین جنگل که می آید اما ان کرد لبست زیاد و تر از
 باد آمد و شکافت و تنگ را آنقدر زحمت نداد که بگوشه چنان سنود و در بهین نکند استاده بود که نظر او بر
 محو عاقب افتاد عاقب نیز از پیش ایبر محمد برای استخبار ضایل آیند و بعضی احوال همیشه بر آمد و بود که قفا
 بر دور ایام و در چارشتان بگذرد و استنا حشده اما چون چشم تنگ بر عاقب افتاد بی اختیار
 بر زبانش طر نامده و انما الیه را چون عاری گشت با خود گفت ای تنگ لعنت بر تو بهر عارضه عکس
 چو گاهی اذان میزدید ام اینک عاقب جوانی در جاس کشد که برادر مرا کشند و با نامی عظیم بر صاعقه کوس و
 جسته آورده و حالا که کسی با من است ای تنگ اگر نه از جان داشتم بکشم یکی از دست این آفت زمانه

بسیارست و تمام بر و الفقه مغلوب القلوب که منت او متعلق بفتح احوال سردهی و امیر محمد جود جوئی ولی شهنش
 برایشان است که احوال او او را هیچ یاری نداد و بجز آنچه بگریزد که از دست ان قایلین ارجح کاروان خود را
 بر ماند و در آن تدبیر کوله بار سردهی را نیز محفل دانسته ان را بر زمین گذاشت و خود سیرت را از بادوام
 کرده بگریخت عاقبت بآنک بر زد که با منی باشی ای مادر بخلای توانی که بخت اگر بر آسمان روی که از دست
 من امان نیابی این را الفقه سر در پی شهنش گذاشت ازین کوه بان کوه ازین بسجوله بان بسجوله ازین غل بان
 غل ازین بسجوله بان بسجوله شهنش میگرایخت و عاقبت او را تعاقب داشت تا رسید بقدر کوهی که مابین او چشمه
 آبی بود شهنش خود را از ترس جان از بالای قله پیاده افت چون خور از جلش رسید به بود در آن چشمه افتاد
 چشمه خور محقق هم داشت که شهنش را می گفت کرد با وجود این تو که کنی بر سر شهنش و زد که شهنش در آن
 رود ان گشت بکندی از ان چشمه بر آمد و میگرفت عاقبت عاقبت بین با خود گفت که آن مر ازاده خود
 از ترس جان خود را انداخت منکود بد و دانسته جو خود را بچا گشت اندازم و غلبه صیانتش بانی بود
 دیگر با او خواهم قبیله طلائعهای بان کوله بار کنم به بنی گرامی بر چون بر سر کوله بار آمد و گره را کشید و صورت
 سردهی را دید او هم سردهی آمده بود گفت ای خواهر عالمی تو را بنده حالت مشاهده میکنم این کار چگونه بر تو است
 بافت سردهی که بان شده و احوال خود را از زمین بکمان و زنجیری که بخاطر داشت پیش عاقبت تو بردا فر
 بر دو شکرایی برابر و مانند آن بجا آورد و عاقبت بخواست سردهی را پیش امیر محمد جود باز با خود گفت در پیورت
 امیر دی سالار خان بنی امیر محمد بنی ماند بهتر است که ملکه را باز بردم سالار خان بسیارم داد و در باب احتیاط
 نمالیدم و چون این مغرور منفر متغی خواهر ماند و البته بگوش امیر محمد خواهر رسید بهتر آنکه من خود بکسی تقریری قعه را
 سبع امیر رسام این را نگردد سردهی و بختاب کثورت ساعت او نیز را می عاقبت را پسندید و
 توفیق سالار خان بسیار کرد بسیار تو را نک بکمال سب و ذوق از دقایق محافظت را از طرف خود زد که
 نیکند و ای برادر عاقبت مرا زود با و برسان میترسم خود را از عقه پاک کند الفقه عاقبت نشان شد
 سالار خان سردهی معلوم کرده باز او را پیشش نموده برداشته بنی سالار خان امیر سالار خان زهر پیش خود
 گذاشته که بیکر در انتظار مردم خود که برای تلاش سردهی رفته بودند که اگر آنها تیرست باز کرد و این خود
 پاک کند عاقبت سردهی را داخل محل کرده و عقبت را پیش سالار خان گفت سالار خان بر قدم عاقبت
 افتاد و گفت ای زورمند خدای خالی شرم ترا بنی محمد معطی در نباست که با او ارد چنانکه تو شرم مرا پیش امیر محمد
 که با او است و باعث حیات من شده ای دال من هلاک خود متیقن شده بودم باز و بزلعل بر زور زاده راه عاقبت
 کرد از ان روز تو را که شهنش خود توجه پشتمی می شد سردهی می شد و کینه اما شهنش موی با حال خراب و دل برافرا
 توجه خدمت مشتبه کرد و وقتی رسید که آن بانی منکوس خورشید موی به فراز شانزده بیاورد و این عاقبت را بجز

راد در میان داشت و میگفت هیچ
 معلوم نیست که شهنش چه کرد

خانه خراب خانه جنبه را خراب کردند و این امر محمّدی است که مثل او دلاوری در خلق مخلوق نشد و با
 سارنگوس بگفت ای جنبه هر که در خانه کوس صاحبزانی رود که بکشورستانی است ابراهیم بگفت و گویا
 نونی الطافه که خاشرشته تا بطلب خود رسیده تاریخ سابقه را ملاحظه کن که از کجای تا کجا رسیده خانه با تنقیص این مرد
 کامل که باین گونه اندیش بنهر اخراج از دانش میباشند و خانه بنشین بخوانند در احوال ان عقل و اخلاق زمانه کفایت
 کن که تا گوهر دندان را بشک خانه شکستن نداد تا کج کور آمد و ریاست و سلطنت عالم بر سر نهاد و در میان
 احوال و کوران فیکس باید که لعنت الله علی من اعنفه که ناک و آنا استند ان لا اله الا الله و ان محمد رسول
 الله القعه در انشای گفتاری است این جنبه معنی رسیده و کلام سارنگوس را شنیده و از کمال فهم پیش آمده و
 ای سارنگوس اخراج این جنبه بی نشانی افای مار و رزمی بگشتن فراموش داد که کسی که حرف است این نیز اند
 سنده باین حرف های شما فراموش بکنند و گشتن فراموش و شمار اعدادت محمدیان میرند در دل جاگیر شده و که بر
 استیصال اینان در نظر شماست که در من آن خانه و کجای هم فراموشی دیگر در بیرون باین دعوی از شما
 بازی و نیکوکاری از شما دید و نشد که موجب فتح این لشکر باشد و بعد از مدتی که ما تابع مذمت شده
 ای کار ما هر روز بهتر است و کار خدا پرستان فرستاده و امیر محمد با هزار سوار از از لفته برآمد و حال صاحب
 ده هزار سوار است و باید که جنبه کسی که ده هزار سوار از دشمن برآمد و در راه قریب پنجاه سوار از شما
 کم گشت طرزه ترانجه ما هر در عبادی اگر کاری می سازیم تا پیش ما بیا خدای اینان در طرزه العین بر سر خود
 جنبه گفت ادب این جنبه که اگر در زنده شمشیر آید که با جناب عالی چنین حرف بزنم فریب هم
 و دفع شده که کجای بین منی با جناب عالی سخن نگفتم بگفت باین جنبه شهاب که بخامد ام لیکن بادل است
 آمد ام که دولت غلبه بر دست آمده از دست من جنبه شد رفت در پیغمبر سارنگوس که آرزو شده
 گفت ای مبارک بود دست من با شما هر که در دادم که باین جنبه بی او بانه حرف بزنم و از راجه بر کن شما
 که چه بود من در راجه کرده ام معنی بگفت او هر ادما بگفت جنبه میگوید و الا ما فرقه کلامم ما را باین
 بس که دانی بکار است گوشه نشینی شمار ناست این را گفته دست بر
 زد و از راجه خلاص جنبه دامن او گرفته بهتر است و دست نشانی و شک را بر فرقه او انداخته
 تقیر او را بعفر رساله جنبه شد جنبه گفت ای جنبه که چه کردی و دی و چه دفع شده بگفت ای
 بکسل العفای که امیر مجاهدین رفت و از شما معلوم کردم که عنوان جل نشین در قید امیر مکرر است و جنب
 خیر ام را از اجتهاد انانیت را بجان کرد بعد از آن گفت این را گفتی که ده از لشکر امیر برآمده در راه پیش
 سالار خان رسیده و از اینجا سراسیمه را در زدید در راه جانب را و بزم غریب او چنان بر من ظاهر
 که باین حال خراب گشته از و نجات یافته جنبه شنید این فرمایش سارنگوس را که گفت حالا لشکر سالار

کجاست تو میروی یا او همسوار و بالغه پیاده بود و تنگ معوی گفت بی ازنت چنین بود و حالان هزارم که چنین
 ماند و بنده چرا که عاقبت بایست که رسیده و خالشان کرده و بشکر و دیگر بایست که طبعی باخته باشد بلکه خود امیر محمد بایست
 برکنده باشد و جنبه طبعش ماند و باز برسد ان اخبار است که امیر مجاهد الدین از سر گرفت و گفت صفوان چه
 کیو بنه گفت صفوان میگوید من انتظار مقدم صافیه را می دارم که تقریر او کند و پیش من گذارسته اند هرگاه انصافاً
 بیاید و جز با وقت نگذارد که برای او حلا که استند اند ما می سپارم و در راه روی او سبک است و تمام بر فرمایند
 بصارت کوس گفت از کجا که ان صافیه ان من شکستیم و کمان من است که او انتظار مقدم مراد دارد چرا که بر پرواز در
 عالم دانه و در دام که بر سر نشت نشسته ام در قفس می بینم و این خواب دلیل است بر تنگی هر طایفه جز وقت برای
 من است و من صاحب زمان ام صارت کوس گفت در صافیه انی زود شکست جنبه گفت ای تنگ
 معوی هر چه خواهی بفرماید بشرطیکه صفوان جیل نشین را در دبدبه پیش من بیاوری یعنی میدانی که بخود
 دیدن من مراد دارد و در خواب داد و جز با وقت نیز بمن حواله فرماید که والا من او را گرفته از طرف عقب
 که و فیلد صفوانه فرامی گشت حاصل بعد از آوردن او هزار تیر است که سبب ان فیلدین ما را به دیگران حاصل
 شود و لیکن پرسید که تو انی صفوان را بسته بیا و درین اثنا صارت کوس را خبر بانی در قفس تنگ معوی بخاطر رسیده طالع
 رفت را اطلاع داده و آنچه شنیده بعد از محبت بسیار بعد از تاقی که داشت احوال رفتن تنگ معوی بشکر امیر
 مجاهد الدین و بوقت آوردن صفوان جیل نشین سلام کرد و بایست گفت ای تنگ که با ما چنین دشمنان گفتی
 اما ما را لایق بود که در برابر ان کینه مثل تو میاری در دل نه داریم بلکه در مقابل ان شوقی و شوقی انکو برای تو گما
 زده ایم که بگویم بشکر امیر مجاهد الدین که کامیاب خواهی شد و صفوان را خواهی در دبدبه و لیکن وقت مراجعت
 از راهی که رفته باز برگرد که شاید باز با عاقبت دو چار خواهی شد بلکه طرف دست چسبست در یار بود
 از ان طرف بالای کوه شده و باین شکر بسیار جنبه گفت هرگاه چنین است چه فرود که او اینهمه مسافت طی
 کرده باز بشکر بسیار و عاقبت فرود کوچ میگرد و از در می آید و لشکر را میگوید که در مقابل امیر مجاهد الدین فرود آید
 و خود بعنوان لشکر همان طرف برویم و بر سر کوهی نشسته انتظار تنگ را میکشیم چون او در اینجا بیاید با صفوان در
 همان مکان صافیه خود را بفصل بگذر صارت کوس را این سبب افتاد و از در گذشت جنبه روز دیگر کوچ کرد و
 تنگ بنشیند رفت روز سوم جنبه بر روی جیل صافیه رسید و فرمایید مجاهد الدین رسیده که جنبه خود برست نام ملکه
 دارد این سر زمین شده و در مقابل لشکر لشکر او دزد و فراموش صاحبی هزار سوار است و کبر و تعجب
 ان که از بسیار کرده اند و گفت بچه دامیه می آید مبارک امیر مجاهد الدین که جولان اندلسی نام داشت و ان خورا
 نیز از برای امیر او آورده بود گفت با بغل انچه از مردم لشکر او میخواستند آورده صافیه انی دارد و تمام سبب
 ملج نظر است امیر گفت شرب و ملت و حجت جولان گفت شکر بار و در ظاهر اسلام و در باطن مله است

دبیر کا فور غلام افشید موی سب باجوائی ملو فی کادرا صار شکوس حکیم بگویند از جادو اسلام نموت
 بل بالیابویم رسد و کاره کرده بعضی از ممالک را نیز نیز نموده بایست است از بایستی روزگار امیر مجاهد الدین
 گفت سبحان امد از بس ماکوستان افتاده بودیم اخبار عالم نیز جانیر سبد الفقه چون امیر کبیر صفت آن ستر برادر
 معلوم کرد گفت سر خود را بر سنگ نیز نهاده خود را صاحبزوان یکوید صاحبزوان روزگار مولدین سب
 که بوجیب دست کفن در عالم واقعه یافته ام درین زودی باید بگذشت ادغام شوم کسی هزار چکرده هزار
 کس اگر بکشد من از دهر کسی ندارم بیاید

میکرد تا رسید بنجبه که صفوان جبل نشین در آن نظر بند بود و امیر مجاهد الدین نظر بانیکی او سخنان معقول گفته بود و محبت
 اورود و دو نیز بقیع آن امیر عالی ندر شده که غالب آن صاحبزوان که صفوان امانت داد و منتظر قدم برفت
 انمار او نشسته شاخزاده من مولدین بنده صفوان را قیود و دود بکاه اورا نظر بند داشت دور و نزدیک و بپوش
 و عزت او نیز تسلی نمی ورزید بیکه اگر اوقات اورا بپیش طلبیده احوال فرستید تا بچشم و حکیم
 اسفینوس می برسد و از اسنخ اخبار دلاوران زمان ماضی برت حاصل میکرد اما نیک باز نیک خود را
 بقدرت باد و چی کرده بر دمی که تعیین صفوان بودند اشتنا شد و توفیق طعام بختن خود را نیز می کرد
 که این رفته بعضی صفوان گفتند صفوان فرمایش طعام که دنگرام زاده فی الواقع بعضی طعام با را خوب می
 بخت بنده صفوان خوراند ضایع صفوان مخطوط شده اورا نوکر کرد و تقویب خود را در دو سه روز بجای
 رساند که بجای صفوان شتر روزی طعام بسیار بنده بپوشی در آن داخل کرد بعضی صفوان و مردی که در خدمت
 او بودند خوراند همه را بپوشی کرد و از میان ایشان صفوان را دزدیده و در جادو رسیده بر دوی کسی از کار
 او کامه گفت و شبان شب اورا برداشته بطرف صاع شکوس اورا گفته بود و داشت همیشه نیز سوار شده با
 صاع شکوس سواران شکار بطرف مذکور رفت و بنشیند و اسله خود را حاکم کرد که در برابر لشکر امیر مجاهد
 خود داند چون خیمه همیشه را آورده بر جا کردند و اساسه اورا کافر اسباب دینی بسیار کرده و مردان
 اخبار رسیده که صفوان از خیمه خود غایب است امیر مجاهد الدین آزرده شد و گفت این کار با وجود سوز کلاه
 سوزن با ما دعا کرد و بگرفت و حالانکه با ما قسم خورده و مکر کرده بود که غار سیدین شتر آرد و سزا
 شتر آردین که از شنیدن نام او دل هضم می شود با شما خواهد بود اگر خواجیه قید کنید یا نظر بند نگذارید بعد از
 آمدن آن شخص انجمن صاحبزوانی ملا فخر کیم اگر آن صاحبزوان شخص موجود است فی الواقع و اما شما هم منقضی احوال
 من مستنید و مرا مکتب از بد مارفته باز بقلعه خود مستنقل شوم دشمنان از بهر این که داند بپیش علی برود
 و دست از راه در و جبل الصفا بر دارد بر من نیز با او مکر کرده بودند که چنان که دانیس بن شتر آرد کرده

همه تحصیل
 عکایان

بازش فغیر درستم که دیگر باره آن شهر بار غلّه را بکنک سرکنده غنای دست امان از طرف خود مهر را
 در ناکه لیکین بغین که مهر کاخران مست می باشد غلّه بکنکت معاصیان داور و شجعه امیر مجاهد الدین مانند
 ارکان منزل دارستان اندلس و خازن بن عزّان و ادریس خان و طاهر بن برز و شکو می بن صالح
 و نیز در آن گفته ای امیر عالیقدر صافدل نو مانند خود همه را در دست جهان چندیاری قی از قاهره
 این توقع مبادی جزو مررت خود امیر فرموده بار آن کذاست که من از کنگان ادبوس صدق استقام
 بگردم بکسب که چنین واقع شده اما امیر مجاهد الدین از بلند می شناسد اعدان لشکر جهنم بگرد و ببار
 خود بکلفت این زنی بچنی الوافع کارهای دست بسته کرده که این چشم بهر سائیدو گفته که همین سبب او
 صاحبزانی دارد امیر فرمود این خود از راه بکنکونی دوست و در نه این رتبه نیز استانت بوزان
 فرمود خود جهنم تا حال نیامده گفته ظاهر او بامدم خود بکنک رفته افروز داخل لشکر خود خواهد شد
 که ده هزار سوار صمد برادر گفته ^{هزار} بکنک کنان میرفت تا دو پاس روز مهر کرد بعد از آن
 غیره را بر پا کرده فرزد آمد با چهار شکوس و کشت در میان داشت که امروز نیز در دست که از ما جدا شد
 و فری از و نداریم معلوم نیست کاری کرده با کتار شده ای عار شکوس اگر اسطلاب برادر داری احوال
 او را معلوم کرده پیش من بیان کن که حاضر کنان دوست عار شکوس طالع مسیه را دید از روی بخوم احوال
 را معلوم کرد و گفت ای جهنم از روی بخوم چنان ظاهر میشود که تنگ کار خود را کرده همین است بجزیر
 برین نگزشت بود که تنگ خلاش کنان بجهنم رسیده صفوان را از نظران کاخر که را بنده جهنم فرست
 شده و تنگ را با بغامات و افره از خود را فنی است بعد از آن رفع بپوشی صفوان نمودند صفوان بچاره
 همین که چشم کشود خود را بسته و جهنم را بر تخت نشاند یافت و رفع لغا را سلام کرد نام خدا و حضرت مبعی
 علی بنیاد علیه السلام بر زبان آورد و جهنم بخندید و گفت ای صفوان احمی خدا را بر دوست مبادی و مردم
 را موجودی شناسی و این را شنیدی که تویم خدای جوارح دارکان هودی و خالق و خالق و خالق و خالق
 بر خدای خود خدای برای خود ترا شنیده و بهر حال ما ترا از قید سلطان بخت بجهنم پیش خود طلبداشته ایم
 تا تو سر ما را بکوی که از راه دره جبل العضا مبر نمایند و نیز یا قوت نیز حواله من کنی دان لغوبر را که
 تو میگوئی که از زمان ندیم دارم طلب کن و با بهره من مغایبه غالبه لغوبر من خواهد بود صفوان از گفتوس حاضرت
 انگیز جهنم بران شد با خود گفت این کیدی طرند احمی غلّی اید اول این را نمی فهمد که سمیت و بجزار
 سردار مسلمانان که در پای غلّه نشسته اند کی خواهند داشت که من دره را حواله تو کنم و دویم انچه ان لغوبر را
 نیز نزد بد بغین میگوید که الله لغوبر من سبب همین که محبت و اسباب دارد و در دینت ابد اصل عقل دارد
 صفوان بکند بد جهنم گفت ای کیدی من مگر سرزد توام که بر حرف های من بخندی زود باش و با من

مبدی که در خنجر و قلعه حواله من کنی و الا سزای تو بهین زمان در کتار رو تکیه دارم و اگر این را بگوئی که بانی قلعه
 را خدا پرستان دارد و نخواهند که ایشنت بپذیرد و اگر ده ام تو بخواد و هر روز رفته با سپر خود و ارکان دولت
 بپوش تا بر در دستکند و آن باشند و من لطف فرج را بکنک خدا پرستان میفرستم و لطف را بپراگنده ببرد
 میسم بهین که سلمان بکنک شوی شوند مردم تو در بند و ره را بکنک بند من داخل خواهد شد و این معوان
 بعین بدان که صاحبزادان مود و درجه وقت مقابله لغوی هر روز روشن خواهد شد معوان و بر که با موب باره کار
 و در چار شده و ام که غریبستان دارد و حالا قدر محبتات و امیر مجاهد الدین عالی شان بر من معلوم شد و فی الواقع
 جنبه از احمق نمی بود و نمی شنید اما معوان این ملاحظه را با خود میبرد و الظاهر جوابی نمی گفت بلکه خاموش بود
 جنبه در غیبت و گفت این معوان که من قسم بر این میخورم که می شنوی و می شنوی و می شنوی و می شنوی و می شنوی
 برست همین مبار خود که ترا آورده از عقب قلعه بروم تو میبینی و ملاحظه را از این مقدمه جمع کنم معوان نگاه کرد و گفت
 را و دیگر از جنگ عالا صورت خود را تغیر داد و باز به معوان او را شناخت که این مبار بعورت مادر جی من
 آمد بود که مرا برداشته آورده باز جنبه تعریف گفت چرا جواب نمیگویی معوان ناچار شده و گفت ای
 خود پسند میبوده کس جواب بکنان ابعانه تو چه بگویم تو باین عورت و این فضل و موی صاحبزادانی میانی
 و میگوئی که آن لغویر با هر دو من مقابل است و خود را شب و روز مطالعه آن لغویر کار من است نمی شناسد که ترا
 با آن لغویر نسبتی نیست و آن کس صاحب دولت و کس نیست نه تو جنبه را با خود و از غیبه خود بیرون آمد
 و در حق جناری بالای کوه واقع بود و در زیر درخت نشسته تنگ را گفت معوان را بیا رو باین درخت
 سه زنگون اوخته بپوشد چوب کاری کن تا صفت عورت من بر تو معلوم شود و صا رملوس را نیز بیا
 تنگ صا رملوس و معوان را بر داشتند و بر درخت آمد جنبه گفت ای صا رملوس تو را و صبی این را بپوش
 که آنچه من بگویم بدان میگذرد و الا از دست من جان نخواهد بر و صا رملوس گفت چه میگوئی گفت آنچه اولی
 خود نوشته بکسیان خود ارسال دارد و چون تنگ جواب ایشنا را بپوشد و خود بر اسبی سوار شد و در لشکر
 امیر محابوبین ببرد و دو صدای کند که آن صاحب ذرات فرستاد را و او را و استم جنبه بن کار فرستاد هر که او را
 اطاعت کند از جمله صاحب دولتان روزگار است و آن لغویر از با هر دو من مقابل نشد و لغویر را باره کند
 معوان با خود میگفت خدا و خدا مرا درجه بالا ارتقا کرده این معنی خود پسند بر لکه حرف چند میزند که گشته و نماز
 مشیت کتب عادت است صا رملوس که در کتار بر کتار آرا بود و گفت ای معوان چرا بپوش صاحبزادان میگویند
 که طریقت تو داشت معوان گفت من مثل سوز نیستم که شش شان این معنی نا بکار روم و کینه فاسد بپوش او را
 قبول کنم جنبه ای معوان اگر چه تو مرا دشنام ده داده کین من عزای انعام میباشی و تو مرا جده بن جنبه معنی
 گفته و حال آنکه معنی تری از تو بپا نشسته چرا که مبادی در تیره من گرفتاری و من قادر بر شنیدن تو ام و در

وقت مجلس بفریادت بر نمیواند رسید با وجود این حالت سخنان گزاف و طعنه‌ها را از او
 نمی‌جوئی راست بگو تا احوال یابم که هر چه کار خود را خوب می‌خوانم صفوان گفت تا اجل من نرسد تو مرا نخوا
 کنست و مرا بر مکان من فرود آند که اجل تو بعد از مرصه سالکی است و هنوز از عمر من بنیاد سالی بر نماند
 شد همیشه گفت هر چند سخنان بفرمان فرود آمد و بسیار دارد بد این گفته گفت ای تنگ‌نیر و گمان مرید
 تا برو معلوم شود و فرمود تا آن بیچاره را سرنگون او بختند صفوان همیشه دشنام داد و همیشه سبکی بر او انداخت
 بر پشانی صفوان آمد و گفت ای تنگ‌نیر و فرمود بر زمین رکبت صفوان در آن حالت بکند به و حار منگوس همیشه
 بر خنده و از عجب کرد و همیشه گفت ای صفوان تا حال مرا در محاکمت تو شکلی بود حالا به یقین دانستم که اچنین چه بلکه
 دیوانه که درین حالت خنده می‌کنی صفوان گفت ای کیس و بی دای سبب داده و مرور بر دهنه انگلی مرلین تا حقیقت
 خود مرا از احد بر تو معلوم شود همیشه ازین سخن آزار ده و مرشد و برادر حصه گمان بوسه خواست را که نه جلد
 او باز جلد کرده خواست سرود باز جلد از گوشه گمان جدا شد مرتبه سوم گمان را جلد کرده
 بکشد که او از من بگویش او از پشت سر رسید که با من باش ای همیشه دست را بکشد ار که بر سبب همیشه معقب نگاه
 کرد کسی را ندید با حار منگوس گفت این او از کسیت صفوان گفت ای همیشه این او از آن کس است که من
 مقدم او را و او همیشه بر آن پیشه و بعلی گمان را کشید گمان گفت کوته او بر گوشه ابروی همیشه
 چنانکه خون جاری شده درین افتاد و شک که بر اثر آلوده برای فرشته بود و دوه آلوده گفت ای همیشه و دوسار
 را بپا ده و بدم که بعلی خام می‌آید و یکی از زبان عاجز است و یکی علامه وضع چندان بر بسته و یکی میارست که در
 ایشان می‌آید همیشه گفت هر که باشد اگر اینجا بار او و نزاع خواهد آمد پس ای خود خواهد رسید

قطع کرده جوانی این کوه رسید حکیم اخشیان که روز نام شهر باری موافق اوضاع نجوم می‌زنست چه هفته
 بیفته احوال سبقت را هر قوم می‌توان معلوم کرد که امروز صفوان حاکم جهان است همیشه نام ملکی گرفتار
 شود از بعضی شاهزاد و بخت با بد داد امانت و ارشاد داده بلند مکان بنده باری دیگر در اوضاع
 حرکات فلکی تفتیش نموده مکان در زمان بخت صفوان را معلوم کرد و شاهزاده از دل سبب خود
 آب و هوا و کثرت شکار مقام فرموده بود برای شکار بر آمد حکیم اخشیان در شکار با کاه
 شهر باری سواد و سنگام ملاقات نموده احوال صفوان و همیشه بر آن صفوان چهارده و سبب
 داشت روانه نمود و آن وقت بزاز ابو الحسن با شاهزاده کسی بود و نیاز برین شاهزاده در خراج سه مرتبه
 و استیصال روانه در نیونست رسید چون بهای کوه آمد حکیم نژاد از جای برخیزد پس مالامی کوه اما چون
 نظر همیشه بر شاهزاده مایل بود افتاد بند در بند او بر زید و هر اسان شده حار منگوس همیشه گفت مرشد باد

به کمال منور رسانید و هزاره
 را بجانب کوه هر همیشه

جنگ کن که من در علم نجوم و بر دام که خون او از دست و زین که در کتبه شد و جسدی با وجود این نوبه کار بگردانود
 با تینی که بخت من بفرمودن او و معاویه است و آنرا که سوزد لیکن جوهر تار سید لیسان صفوان را بریده و او را از آن
 عذاب نجات بخشید و مردم او بر جلد و سی جوهر بران کشید و شک از سه زیاده تر جریست که او را بخشید
 است و او گفت این بر او و سر آمد بن ترفندش بجاست و دلاوری ترا بسیار بخشید و ام و پسند مشتاق
 جنگ تو بودم اکنون یک شمشیر با تو می کنم باین شرط که بازی نیز در میان کشد و او در قتل و زخم در دل یکبار مظهر
 کشید تو هم دعوی بهادری و صاحبقرانی و ای یقین که فن نبغی بازی را خوب و در زید و یکشی و من هم درین فن
 شکار و سرنگ تهنی نبغی بازی را سببیم می توانم بقتل با تو تیغ ^۱ بخونم که زخم کشد
 و هر دو آنکه هر جا شمشیر زخم سپرد و آنجا برسانی و چون نوبت بود سه بهین نوع کنی و نقد آنکه کسی از ما زخمی شود
 نه نواشته باشی و من و مدت نبغی بازی در میان ماست روزی که در زیاده و آن معلوم شود که تیغ کدام
 یک از ما بجا آورد و آنکه شمشیر بر سپهر میزند هر منو تر باشد بعد ازین بازی بخت کردن نیز با تو مستقام
 لیکن از وقت چنن بخوانم و او را در آن کار آن بود که باین صدد برست و او در طفل با وجود او را ناچار گردان
 شد و او قهر کرد و در میان اینان نبغی بازی شروع شد هر چند که جنبه سپهر را با خطای خود پنهان میکرد
 شد و او در شمشیر را بعضی به پنهان و او برسانید و هر قدر جنبه این را او میکرد و بیشتر نمی آمد و دست هر دو البته
 تیغ او را بر سپهر می گرفت و الفقه در میان اینان بازار تیغ بازی گرم کرد و او یکبار اگر شرط جنبه در میان
 نمی بود لیکن سبب شرط مذکور شد و او در جهان تیغ نیز که آسپه با فراشی چون آن آبر من هر سه آن
 کار جهان شمشیر میزد و اگر بجای سپهر و لای سپهر دیگری بود مانند قرصی سپهر میزد و هر زده میشد لیکن از آن سپهر
 مصفصل می لغزید و هر قدر جنبه در برابرش بر او و او را عاقر می دید و شکستارت او برکت می آمد و بهین
 بخواست که هر جا هستم بر سه جهان بر آنم که زمین از خون و لطف لانا که کم و او را ^۲ بختک بر او سازم
 و این اراده آن کار میکنان نمیداد و در نزد خود هر جا باشد و او در زبان چرمی نادان اشاره باین میفرمود
 آن شمشیر یار من بود که منم بی باین حقیقت بر دام لیکن شمع بر ظاهر است و عذای خالی حافظ و نا مرست من
 طرف خود همیشه کنی باین امر نمیکنم و الا جندان شل و دلاوری در بار ندارد و درین اثنا جوی که باشد هر دو
 در کنار زمین بودند و سبب و برای طلب باقی مردم که در بنگاه بودند و جوهری تر نشاد بلکه گفت قهر را نیز
 بیارند و الفقه نامشام با هم نبغی بازی کردند و از او از هر یکا چرتاک شمشیر کوش کرد و گداز چون شب سیرت
 و در جنبه گفت ای شمشیر او و سر آمد بن ترفندش بجاست و دلاوری ترا بسیار بخشید و ام و پسند مشتاق
 زمین توان روز و شام بعد فراغ از محاربه همیشه داشت و شمشیر او را بر باز داشت هر کاه او میر می که یکی از غلام

بازی کنم باین شرط که هر شمشیریکه
 من بر تو زخم و تو پنهان سپهر در پیش
 هر من از تیغ را با خطای خود پنهان

مخل فامت او را مانند درخت
 در علوان از بسیار زخم و جوشش
 نخل کرده بود

نژادگان ادست یابین امر را می نشاند و چگونه راضی خواهم شد گفت ای شهریار تو بر خود غنای داری اما هر
 وقت بدو طعام خورد و بیا که شاهزاده فرمود که با خواجی رفت گفت خجسته درین مکان استاده میکنم
 الفقه ان کافر رفت نیم ساعت طعام خورد و دینیم است جواب کرد بروم گفت مرا یکپاس نشب گذارند
 بیدار بید چنان کرد و مذاکعات چند جام شراب زهر مار کرد و سلاح پوشید و سوار شد شاهزاده درین بین غار کرد
 و دو سکه نقره نان برین گذاشت و سلاح که در بر داشت جوهرش را زده عرض کرد ای شهریار و امیر ان علم
 را معلوم کرده و باز رعایت او میکنی شاهزاده فرمود من همیشه سستی نمیکنم اگر از تیغ او جراحاتی برسد
 آنوقت چاره آن خواهم کرد الحاصل آنکه در از بسیاری شمع و جواهرات رنگ گویا هفته باز به تیغبارزی
 پرداخته همیشه با خود می گفت و باز صاعقه کوس نیز گفته بود که من در عالم مثل خودی در من تیغبارزی کان
 نداشتیم بعین نمیدانم اینچون از کجا یاد گرفته که استاد من می باد نیز سه نقره مخفی تا دور و زود و شب با هم
 تیغبارزی کرد که هرگاه همیشه طعام و شراب زهر مار میکرد و خواب میزد بدستوری که مذکور شد و شاهزاده
 اصلا خواب نمیبرد و در طعام نیز بیعت خواب نکردن تقبیل میفرمود صباح روز سوم بود که بحسب تقدیر زنا
 کنز شد شام بر شهر بند یو آن روز نظر سلطنت بر تبه بجوم کرد که منفج او را طاعت مقاومت غار دور
 دید و آن روشنی دیده رفت و اقبال فارستانی از بجوم خواب بهم رسید نیاگ علییه در انتهای پناه کردن
 یک غلط از آن شهر یار واقع شد همیشه در آنوقت چند شب شهر متواثر بر کمر و جلوی ان شاهزاده
 چنان بغیر شمشیر زد که خود را ماسفر قدم کرده چهار انگشت در سواد
 جا گرفت شاهزاده سیر بدم تیغ زد و الا کار بجای نازک میرسد خوار و فون از دماغ آن چشم و جفیع
 دولت حسن آغاز نهاد و فریاد های های از هوا و امان شاهزاده بلند کرد و با شاهزاده که انجالت
 دید و در ان حال نعره از جگر کشید که کوه و دریا را بزرگ و آورد و گفت باکش باکش اری علمد بر همه
 است بجان دعا باز قریب هزار غلط از نو واقع شد و من نیا بر شرط و قصد انرا می تو مردم دو نفر
 یک سیم که از من دیدی کار خود را کردی لعنت خدا بر تو باد و اکنون کی گذارم که سلامت از دست
 من بر روی این را گفته شمشیر آید از مانند زبان مادر زنیام انتقام ببردن کشید و منیب شد و راه نظر
 بر ان دست و تیغ افتاد و دست ملک الموت بود و از زبان آن تیغ پیغام اجل کشید از قدرت
 مغرب القلوب چنان هر اسی در دل او راد یافت که فریاد مکن و پشت نمودن او را تسکین نشد و
 کرد ان شد حکم بر خود کرد که بزند این بی دولت را و زنده نگذارید کفار از چهار جانب بر ان شهر بار می کشند
 جوهر گفت تبا که کشتم که مردم ما بر دم این علم حکم ملک در آرد و در خود نیز بجز و شمشیری می کشند و شاهزاده

و کبریا حشید

نیز دو دسینی تیغ می زد مغلوب شده بری واقع شد بانی لشکرش هزاراد که هزار سوار و هزار و پانصد پیاده
 بودند رسید و شش کشتی چون زمان جنگ مغلوب افتاد و یافت کار بر مسلمانان نکشت بمساجات
 مشغول شدند تا که بقوت غادر لم بزل از یکدیگر در گرفت و خواست امیر محمد بود که مابود از ده هزار سوار
 نقاد بر اسفند پوشش شده و رسید و نمیشد که در میان ایشان اتفاق و علقه معری و هشتم معری و اسلحه
 پیکر و همچون معری و همچون معری و غیره این سه تا یکدیگر از آنکه میباید بودند که خاک مردانه میکردند میان
 جیشته صلح عفا رفته لشکر میباید را فرود میباید ان عا مین نیز میباید میرسد نزد در حین آن خبر با میر محمد
 نیز رسید که میباید را با مسلمانان جنگ افتاد بر جنگ که امیر محمد از قدم مسرت از دم شناخته شده و فرود
 لیکن چون شنید که جیشته با اهل اسلام جنگ دارد و سوار شده و یک مسلمانان روان شده جولان اندکی
 جیشته رفته بود چون سوار می میر محمد الدین قریب رسید جولان آمد و فرود قدم صاحبزادان اگر بچینه شد
 زاده نامور با میر محمد که امیر در مشن این فرود و جنگی که بر د سوار بود و با جمیع اسباب و اسلحه که در
 داشت جولان جیشته و خود را بر دوی رسانید و در جنگ شریک شد و بعد از آن اتفاقا بعد از آن سه
 پوشش و سینه پوشش رسیده تیغ بر کف رانیده و انقضای هزار سوار با میباید بود و قریب سی هزار نیز
 با امیر محمد الدین رسید نزد قریب دو و دوازده هزار هم از امیر محمد آمد و قریب هزار سوار هم از
 نقاداران الحاصل مغلوب و کشته و بیهوش هزار سوار و بیادگان بی شمار واقع شده فرود و ایران و شبه مرکان
 و قیاح ضلای و عجبت شتران چو کتا چو کتا شتر و شپا شپ تیر کوشش زمین و آسمان را گرفت
 مذکور شد و در آسمان جن جنگ مغلوب را در جهان انقضای و تیغ شسته و نفع حزان را در دست
 ادای آن فرود تیغ فرود و در آن جنگ امیر محمد را عانی تبار سر حلقه پادشاهان روزگار سر فرود
 سرکه بران کین امیر لغوت ابن امیر محمد الدین با علقه معری که کوشش لطافت بود و چهار کرد و دیو و دیوان
 کافر بر نهاد و در جنگ ملاحظه کرده با او ملاحظه شده و حملات او را روگردان بالای جنبش برداشت
 و چون او را تارک عقیده باطله خود پرستی یافت بخرج داد و بر جنبش زد و قبل فرود را برود و اینو ناخال
 بکشتن خود بر خاک او سوار شده بر خاک خود جولان را سوار کرد و همین امیر جلالت این جلالت
 با هشتم معری . . . و نیز در آن سرکه جنگ رستمانه میکرد و مقابل شده بود از نیم زمانه در دهات
 کوه الحار صانع از زبان او شنیده چنان تیغ بر وزن او زلفت که با مرکب جار بر کماله اش هفت جیشته این
 را دیده در برابر امیر جلال الدین آمد و آن امیر از عمارت امیر محمد چون دید که بر کشتن از دست میباید
 زخم خود و مقابل میباید کرد و بدو از این با او را برود کرد و اینو میباید زخم خود را بسته باز بکشت مشغول

مشتن لبید و گفت ای ابرشادمان باش که بس تو نیز صاحبان موفودست و اینک در بارگاه پیش صاحب
 زمان نشسته او را بیارم یا تو می آئی آن نقابدار که اول رسیده و پیش بر او عرض تو را بگویم و بدو امیر جلالت
 از شناسایی بر خود بالید و روانه خدمت صاحبان گردید و آن نقابدار دیگر نیز سعادت ملازمت حاصل کرده و
 نقاب برداشته احوال خود را ظاهر کرد و که صاحبان ماهر دوسه دار اصل ملازم سلطان ابوالحسن بن افشین
 بودند چون مجتهد بن کاخوار از معارف او و دشمنی که متعینه او شده بود و خبر بدید چون مادر او به نیت باطل او را
 ستم و محبت او را از محض نیاید در مجلس هر دو صانع شکر بر او افتخار می نمودند و او را داده بر او بیعت و شب بایه نقاب
 کرده با پنجه آرسوار بر و ششون زده از لشکر او جدا گشتیم از آن روز تا ایوم قواصل کفار و جهود و فوارج را زد
 و چه وقت لشکر بییم می رسیدیم الهی فکرمه که امر در لشکر ملازمت ستمی که از گشتیم سفید بوش گفت و
 حاضر نام ستم و سب پیش ستم معوی نام داشت بعد از آن امیر محمد انقدر توفیق و دولت و دل
 و اعدا و اینان کرد که صاحبان این خراسان خواست و هر که امیر بنصب امیر یوسف و امیر کبیر الدین سزانی
 بنصب در بن اثنا امیر جلال الدین رسید و فرزند او را چند خود را و در بخت هر دو از و بدون پیمان و مان گشتند بعد
 از آن امیر محمد حاکم حوائی را بملازمت صاحبان رسانیده احوال او را بر سبیل اجمال نقل کرد و کارهای او را
 بمقتضای وقت بیان نمود صاحبان او را خبر نوازش بسیار فرمود و گفت ای حاکم نام خود را بگو
 امیر محمد گفت بخاطر رسید که یعقوب نام او باشد صاحبان پسندیدند و نام او را بعد از بن یعقوب مرقوم ملک بیان
 خواستند صاحبان به یعقوب فرمود که دل در تو که برود ^{صفت} مرقوم بی مبار و بی چهره آن نادر درین
 بارگاه بگذاشت و گفت زندگی بخوابی یعقوب عرض کرد که من از امیر محمد انبشوم و مباری او را به از بهلوانی ستم
 صاحبان فرمودند من از امیر محمد بر ستم یعقوب را در بغل گرفت و گفت یا صاحبان هر که با وجود ستم
 زاده تو را در بن من بنش من نیز ستم کاردم که در جمیع امور او را برادر در حقیقی خود دانم و بیکدیگر میزاداریم
 متولد شدیم بعد از آن او را بملازمت سلطان ابوالحسن جوهر رسانید و گفت ای ابوالحسن کارهای یعقوب
 را اگر من بتفصیل بگویم تو بیان کنم هر ستمی که تو کردی بگو که مباری چند از و بلغور بر ستم که ستم بجان عالم از دست
 بومی توفیق کرد که جوهر او را از طرف خود خلعت داد و کسی او را بالا دست نمود و فراسایه اید افتد نمود
 چون دانت کرد او با و ستم حیران ستم نمود و نهرا کرد و شریفیل اسماعیل نیز بملازمت رسید احوال او را صاحبان
 معلوم گشتند و از شناسایی که الواح بن القوم از اسلام او شناسان گشت بعد از آن صاحبان سب ستمی
 را ستم بنام نامی امیر محمد الدین نوشت و کسی سب ستمی را بنام امیر جلال الدین نوشت
 بنشید امیر خلیل و امیر یوسف و امیر محمد و ملک و حاضر معوی به ستم چپ را فاش گشتند و دیگران و در آن که نام اینان

صمیر کبیر الدین و امیر محمد الدین چنان
 بدست دانت را گرفتند و دیگران

در محل خود مذکور شود و لغتی اذان بین دفعه به بار قرار یافتند و ما داستان ایشان را در محل خود ذکر
 کنیم الحمد لله که جلوسیم مؤمنانه با تمام رسبه ان شاء الله تعالی
 بعد از این شروع در جلد چهارم نمایم و این جلد مشتمل است بر رهنش هزاره مایه جبل الفعا و غیره
 و غیره اشیا که مکمل اسفلیوس بر این او کذا شده بود بدست آوردن و خطاب صاحبان اکبر بافتن از این
 بهای جبل اصل رهن و محاربات با همیشه مله و نیزه کاخران موزون و طلسم سبع سبع را شکن
 و بارگاه کردن اساس و نیزه اسلحه صاحبانی بدست آوردن و آغاز خواندن روح و کتابت تاریخ و علم نظام
 بزرگ که مشتمل است با احوال صاحبان اعظم و صاحبان اصغر و هزاره و فرشته نایب کیش و هزاره و بدین
 موزون این به درین جلد بیان خواهد شد بعد از این شروع در تخریر فرشتبه نامه خواهد رفت

ان شاء الله تعالی بحمد الله و منه العز و الملتزم

سید محمد تقی شاه

سید محمد تقی شاه
 سید محمد تقی شاه
 سید محمد تقی شاه

